

در اولین نگاه

نیکولاس اسپارکس
نفیسہ معتکف

در اولین نگاه

نیکولاس اسپارکس

نفسه معتکف



انتشارات دُرما

Sparks, Nicholas

اسپارکس، نیکولاس

در اولین نگاه / نیکولاس اسپارکس مترجم: نفیسه معتکف، تهران: درسا، ۱۳۸۶.
۳۷۱ ص.

لهجری سنی بر اساس اطلاعات قیام.

At first sight, 2005

عنوان اصلی:

داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. معتکف، نفیسه - مترجم.

PS۳۵۵۲/۱۵۳۶

الف ۱۳۸۶

۸۱۳/۵۲

۱۰۸۹۹۹۳

شماره کتابخانه ملی ایران

اشارات درسا



- ☐ نام کتاب: در اولین نگاه
- ☐ نویسنده: نیکولاس اسپارکس
- ☐ مترجم: نفیسه معتکف
- ☐ ویراستار: حمیده رستمی
- ☐ چاپ اول: ۱۳۸۶
- ☐ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
- ☐ چاپ: فرشیوه
- ☐ صحافی: منصوری
- ☐ قیمت: ۴۲۰۰ تومان
- ☐ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۷۵۹-۳۵-۸
- ISBN: 978-964-8739-35-8

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصال - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۶

تلفن: ۶۶۹۶۳۰۳۵ - ۶۶۲۶۲۵۷۷

WWW.Iketab.com

فروش الکترونیکی:

Dorsa_publish@yahoo.com

پست الکترونیکی:

WWW.nashredorsa.com

سایت اینترنت:

مقدمه

فوریه ۲۰۰۵

آیا واقعاً عشق در اولین نگاه امکان دارد؟

او در اتاق نشیمن خود نشسته بود و برای بیش از یکصدمین بار بود که این سؤال به ذهنش رسید. در بیرون، مدتی طولانی بود که خورشید زمستانی غروب کرده بود.

از پنجره درخشش مه خاکستری رنگ قابل رؤیت بود و علاوه بر ضربه‌ی ملایم شاخه‌های درخت به شیشه‌ی پنجره، همه چیز ساکت و آرام بود. به هر حال او تنها نبود. از روی جای همیشگی‌اش در روی مبل بلند شد و به انتهای راهرو رفت تا به او سر بزنند. همان‌طور که به او زل زده بود، به فکر افتاد که در کنارش دراز بکشد. گویی برای بستن چشمانش بهانه‌ای گیر آورده بود. می‌توانست استراحت کند، اما دلش نمی‌خواست خطر کند و خوابش ببرد. در عوض، او را در حال غلتیدن تماشا کرد و ناگهان ذهنش به سوی گذشته پرکشید. دوباره به یاد مسیری افتاد که آنها را به سوی هم کشانده بود. او در آن موقع کسی بود، اما هنوز هم همان آدم بود؟ از لحاظ ظاهری این سؤالات آسان به

نظر می‌رسید. اسم او جرمی^۱ بود و چهل و دو سال داشت. او پسر پدری ایرلندی و مادری ایتالیایی بود و از طریق مقاله‌نویسی برای مجلات امرار معاش می‌کرد. اینها جواب‌هایی بود که اگر از او سؤال می‌کردند، می‌توانست جواب دهد. هر چند اینها حقیقت داشت، او گاهی از خود می‌پرسید آیا می‌شد چیز بیشتری به آن اضافه کرد؟ مثلاً اینکه او پنج سال پیش برای بررسی یک راز به کارولینای شمالی مسافرت کرد و اینکه او همان سال در آنجا عاشق شد، آن هم نه یک بار، بلکه دو بار؟ و یا اینکه زیبایی آن خاطرات با غم و غصه درهم تنیده بود و حالا این سؤال برای او پیش آمده بود که کدام خاطرات را جاودانه کند؟

او از دم در اتاق خواب برگشت و به سوی اتاق نشیمن رفت. با اینکه مدت‌های مدیدی بود که روی آن وقایع انگشت نگذاشته بود، نمی‌توانست از فکر آنها بیرون برود. همان‌طور که نمی‌توانست روز تولدش را تغییر دهد، نمی‌توانست این بخش از زندگی‌اش را هم خط بزند و پاک کند. هر چند اوقاتی بود که آرزو می‌کرد می‌توانست عقربه‌ی ساعت را به عقب برگرداند و تمام آن غم و غصه‌ها را پاک کند. او حدس می‌زد اگر این کار را بکند، باعث محو شدن لذت و خوشی‌اش هم خواهد شد. و این چیزی بود که حتی تصورش را هم نمی‌کرد.

در تاریک‌ترین اوقات شب بود که غالباً متوجه می‌شد به یاد شبی افتاده است که در قبرستان بالکسی^۲ بود؛ شبی که نورهای شبح‌گون را دیده و برای تحقیق راجع به آنها بود که خود را از نیویورک به آنجا

رسانده بود. در آن موقع بود که برای اولین بار پی برده بود چقدر لکسی برایش مهم است. وقتی هر دو در تاریکی قبرستان در انتظار بودند، لکسی قصه‌ی خودش را برای او تعریف کرده بود. او تعریف کرده بود که در کودکی یتیم شده است. جرمی از قبل این را می‌دانست، اما از آنچه خبر نداشت این بود که چند سال بعد از مرگ پدر و مادر لکسی، کابوس‌های او هم شروع شده بود؛ کابوس‌هایی وحشتناک و تکراری که او در آنها ناظر مرگ پدر و مادرش بود. مادر بزرگ او، دوریس^۱، که نمی‌دانست چه کند، بالاخره لکسی را به قبرستان برده بود تا نورهای مرموز را ببیند.

از نظر یک کودک، نورها معجزه بودند و بهشتی، و فوری لکسی آنها را به عنوان روح پدر و مادرش به حساب آورده بود. لازم بود او چنین باوری داشته باشد و پس از آن بود که کابوس‌ها هرگز به سراغش نیامده بود.

جرمی خیلی زیاد تحت تأثیر قصه‌ی زندگی لکسی، فقدان از دست دادن پدر و مادرش و قدرت باورهای معصومانه‌ی او قرار گرفته بود. بعد از اینکه جرمی هم نورها را دیده بود، از لکسی پرسیده بود که نظرش راجع به آنها چیست. لکسی به جلو خم شده و نجواکنان گفته بود: "نورها پدر و مادرم هستن و احتمالاً دلشون می‌خواسته که تو رو ملاقات کنن."

همان موقع بود که جرمی فهمیده بود دلش می‌خواهد او را در آغوش بگیرد. در آن لحظه بود که فهمیده بود عاشق لکسی شده است و هرگز هم از عشق او دست نخواهد کشید.

در بیرون وزش باد فوری دوباره شروع شد. در آن شب نیره و مه گرفته، جرمی چیزی را نمی‌دید. او با آهی از ته دل روی مبل دراز کشید و احساس کرد که ذهنش به سوی گذشته پرکشید. او می‌توانست خاطرات را از ذهنش دور کند. اما به سقف زل زد و گذاشت که خاطرات گذشته برایش زنده شوند.

او همیشه می‌گذاشت که خاطرات به ذهنش بیایند. و به این ترتیب بود که او به خاطر آورد بعد چه شد.

پنج سال قبل
نیویورک سال ۲۰۰۰

الوین گفت: "پس به همین سادگی، اولش که با دختر خوبی آشنا شدی، بعدش که مدنی با اون قرار ملاقات میذاشتی تا خاطر جمع بشی که وجوه مشترک دارین. ببین، حتی اگه شما دو تا از هر لحاظ با هم جور باشین، این تصمیم‌گیری در مورد اینکه این زندگی ماست و ما در همه چیز زندگی سهم هستیم. می‌دونی که، تصمیم در مورد اینکه آخر هفته از کدوم خونواده دیدن کنین، می‌خواین در خونه زندگی کنین یا در آپارتمان، دلتون می‌خواد سگ داشته باشین یا گربه، چه کسی اولین نفر باشه صبح که هنوز کلی آب گرم وجود داره حمام کنه. اگر شما دو تا خیلی با هم تفاهم دارین، پس با هم ازدواج کنین. منظورم رو می‌فهمی؟"

جرمی گفت: "متوجه حرفت می‌شم."

جرمی مارش و الوین برنشتاین^۱ در یک بعدازظهر سرد شبیه ماه فوریه در آپارتمان جرمی در منطقه آپروست ساید نیویورک بودند. ساعت‌های طولانی بود که با هم گپ می‌زدند و جعبه‌ها همه جا پخش و پلا بود. تعدادی از جعبه‌ها پر بود و نزدیک در روی هم چیده شده بود، آماده برای اینکه کامیون باربری آنها را ببرد. بقیه‌ی جعبه‌ها هم در حال تکمیل شدن بود. روی هم رفته به نظر می‌رسید که انگار شیطان ناسمانی^۲ از در وارد شده و برای خود بساط مهمانی به راه انداخته و بعد هم که دیگر چیزی برای خرابی وجود نداشته، گذاشته و رفته است. جرمی باورش نمی‌شد که در طی سال‌ها چقدر آت و آشغال دور و بر خود جمع کرده بود. بیست دقیقه پیش بود که لکسی بعد از اینکه از سر استیصال دستانش را در هوا تکان داده بود، برای خوردن ناهار با مادر جرمی از در بیرون رفته و برای اولین بار جرمی و الوین را تنها گذاشته بود.

الوین به او سیخونکی زد و گفت: "خبر مرگت چی کار می‌کنی؟"
 "همون کاری که گفتم."

"نه، تو این کار رو نمی‌کنی. تو داری کارها رو قاطی و پاکی می‌کنی. تو داری صاف و مستقیم خودت رو توی هچل میندازی بدون اینکه قبلش بخوای بدونی که شما دو تا به درد هم می‌خورین یا نه. تو خیلی کم لکسی رو می‌شناسی."

جرمی مشنی لباس نو را توی جعبه چپاند. دلش می‌خواست الوین

1- Elvin Bernstein

2- Tasmanian devil (جانورشناسی) شیطان ناسمانی نوعی از گیاه‌داران ماهیخوار، بومی جزیره‌ی

موضوع صحبت را عوض می‌کرد، گفت: "من می‌شناسمش."
الوین مقداری از کاغذهای روی میز جرمی را توی همان جعبه‌ای
که جرمی پرش می‌کرد، گذاشت. او به عنوان صمیمی‌ترین دوست
جرمی، احساس آزادی می‌کرد که هر چه در ذهنش می‌گذرد، سر زبان
بیاورد.

"من سعی می‌کنم در این قضیه با تو روراست باشم. و تو باید
بدونی من دارم حرفی رو به تو می‌زنم که هر کس دیگه‌ای هم در
خونواده‌ت در این چند هفته‌ی گذشته به ذهنش رسیده، گفته. اصل
مطلب اینه که تو به اندازه‌ی کافی اونو نمی‌شناسی که بخوای به اونجا
اسباب‌کشی کنی و چه برسه به اینکه بخوای با اون ازدواج کنی. تو
فقط به هفته رو با اون گذروندی. این مثل قضیه‌ی تو و ماریا^۱ نیست."
منظور الوین از ماریا، همسر سابق جرمی بود.

الوین ادامه داد. "یادت باشه، من حسابی ماریا رو می‌شناختم،
خیلی بهتر از تو که لکسی رو می‌شناسی. اما با این حال هرگز احساس
نمی‌کردم انقدر درست و حسابی اونو می‌شناسم که بخوام بپاش
ازدواج کنم."

جرمی صفحات کاغذی را که الوین در جعبه انداخته بود،
برداشت و آنها را روی میز گذاشت. یادش آمد، حتی قبل از اینکه با
ماریا آشنا شود الوین او را می‌شناخت و با این حال با هم دوست
بودند.

"خوب، که چی؟"

"خوب که چی؟ اگه من این کار رو می‌کردم چی؟ اگه من می‌وادم

سراغت و بهات می‌گفتم که من با یه خانم معرکه آشنا شدم و حالا هم دارم کار و بارم رو ول می‌کنم، دوستان و خونواده‌م رو ول می‌کنم و عازم جنوب هستم تا با اون ازدواج کنم؟! مثلاً مثل اون دختره... اسمش چی بود؟
"راشل؟"

راشل در رستوران مادر بزرگ لکسی کار می‌کرد و الوین بر حسب تصادف با او آشنا شده بود و در طی دیدار کوتاهش از بون کریک^۱، آن قدر پیش رفته بود که می‌خواست راشل را به نیویورک دعوت کند.
"من می‌گفتم که برای تو خوشحالم."

"برو بابا توهم! یادت نمیاد وقتی راجع به ازدواج با اوا^۲ حرف می‌زدم، به من چی گفتی؟"
"یادم میاد، اما این یکی فرق داره."
"آهان. مطلب رو گرفتم. متوجه عرایضت شدم. می‌خواهی بگی تو عاقل تر و باهوش تر از من هستی."

"این که درسته، اما موضوع اینه اون خودش هم اهل ازدواج نبود." الوین اقرار کرد که حق با جرمی است. در حالی که لکسی در شهری کوچک در منطقه‌ی دورافتاده‌ای در جنوب کتابدار بود و آرزو داشت که تشکیل خانه و خانواده دهد، اوا در کار خالکوبی و اهل جرمی سیتی بود. او زنی بود که بیشتر خالکوبی‌های دست الوین را انجام داده بود. به علاوه، الوین کار سوراخ کردن گوش‌هایش را هم به او سپرده و اوا او را به شکل و شمابلی در آورده بود که انگار تازه از زندان آزاد شده است.

هیچ کدام از آنها الوین را معذب نکرده بود. چند وقتی با یکدیگر زندگی کرده و بعد از مدتی هم به رابطه‌شان خاتمه داده بودند.

"حتی ماریا هم معتقده که کار تو دیوونگیه."

"تو به اون گفتی؟"

"البته که به‌اش گفتم. ما راجع به همه چی با هم حرف می‌زنیم."

"خیلی خوشحالم که تو انقدر با همسر سابق من صمیمی هستی،

اما به اون هیچ ربطی نداره که به جای خود، به تو هم ربطی نداره."

"من فقط دارم سعی می‌کنم تو رو سر عقل بیارم. سریع داری

تصمیم می‌گیری. تو لکسی رو نمی‌شناسی؟"

"حالا چرا تو دائم این حرف رو می‌زنی؟"

"انقدر این حرف رو تکرار می‌کنم تا تو بالاخره اقرار کنی که شما دو

تا اساساً واسه همدیگه غریبه هستین."

الوین هم درست مثل پنج برادر بزرگ‌تر جرمی، هیچ وقت یاد

نگرفته بود که موضوع را کش ندهد. جرمی نتیجه گرفت که این مرد

مثل سگی است که استخوان گیرش آمده باشد.

"لکسی غریبه نیست."

"نیست؟ خوب، پس بگو اسم وسطش چیه؟"

"چی؟"

"شنیدی چی گفتم. بگو اسم وسط لکسی چیه؟"

جرمی چشمانش را باز و بسته کرد. "این چه ربطی به قضیه داره؟"

"ربطی نداره. اما اگه تو بخوای با اون ازدواج کنی، خیال نمی‌کنی

باید جواب این سؤال رو بدی؟"

جرمی دهانش را باز کرد تا جواب دهد، اما متوجه شد که

نمی‌داند. لکسی هرگز در این مورد چیزی نگفته و هرگز هم جرمی

نهرسیده بود. الوین که احساس می‌کرد دوست اغفال شده‌اش را گیر انداخته است، باز به او فشار آورد.

"بسیار خوب، جواب این سؤال‌های عمده و اساسی چیه؟ رشته‌ی اون در دانشگاه چی بوده؟ رنگ مورد علاقه‌ش چیه؟ اون نان سفید دوست داره یا نان سبوس‌دار؟ فیلم و برنامه‌ی تلویزیونی مورد علاقه‌ش چیه؟ نویسنده‌ی مورد علاقه‌ش کیه؟ اصلاً تو می‌دونی اون چند سالشه؟"

جرمی گفت: "اون سی و خرده‌ای سالشه."

"سی و خرده‌ای؟ اینو که منم می‌تونستم به‌ات بگم."

"خیلی خوب، دقیق سی و یک ساله‌س."

"مطمئنی؟ اصلاً خودت متوجه شدی که چقدر حرفت احمقانه‌س؟ تو نمی‌تونی با کسی ازدواج کنی که حتی درست و حسابی نمی‌دونی چند سالشه."

جرمی یک کشوی دیگه را بیرون کشید و محتویات آن را در جعبه‌ای دیگه خالی کرد. می‌دانست الوین حرف حساب می‌زند، اما نمی‌خواست خودش را از تک و تا بیندازد. در عوض نفس عمیقی کشید و گفت: "خیال می‌کردم تو خوشحالی که من بالاخره به نفرو پیدا کردم."

"من برات خوشحالم، اما دیگه نصورش رو نمی‌کردم که راستی راستی بخوای از نیویورک بری و با اون ازدواج کنی. خیال می‌کردم شوخی می‌کنی. می‌دونی، من قبول دارم که اون معرکه‌س و اگه تو یکی دو سال دیگه هم در مورد اون همین قدر جدی بودی، من خودم تو رو به کلیسا می‌کشوندم. اما تو داری عجله می‌کنی و دلیلی برای عجله وجود نداره."

جرمی رویش را به سوی پنجره کرد. در آن سو، پنجره‌های خاکستری و پر از دوده‌ی ساختمان همسایه را دید. تصاویر مبهمی از جلوی چشمش رد شد. زنی تلفنی حرف می‌زد، مردی حوله‌ای به دورش پیچیده بود و به سوی حمام می‌رفت، یک زن دیگر در حال اتوکشی و تماشای تلویزیون بود. در تمام مدتی که او اینجا زندگی کرده بود، به چند نفر از آنها به غیر از سلام، کلام دیگری نگفته بود. بالاخره گفت: "اون بارداره؟"

"برای لحظه‌ای الوین خیال کرد که درست نشنیده است. اما وقتی حالت قیافه‌ی دوستش را دید، پی برد که جرمی شوخی نمی‌کند. "اون بارداره؟" دختره."

الوین بکهو خودش را روی تخت ولو کرد. پاهایش دیگر قدرت نداشتند. "چرا به من نگفتی؟"

جرمی شانه‌ای بالا انداخت. "اون ازم خواست فعلاً به هیچ‌کس نگم. بنابراین تو هم این راز رو نگه دار، باشه؟" الوین گفت: "اوهم." هنوز مات و مبهوت بود. "البته."

"و به چیز دیگه؟" الوین سرش را بالا کرد. جرمی دستش را به طرف شانه‌اش برد. "دلم می‌خواد تو ساق‌دوشم باشی." چطور چنین اتفاقی افتاده بود؟

روز بعد، جرمی و لکسی قدم می‌زدند درحالی‌که لکسی به دنبال مغازه‌ی اسباب‌بازی فروشی شوارز^۱ می‌گشت. جرمی هنوز در ارتباط با جواب آن سؤال مشکل داشت؟ البته در مورد بخش بارداری، آن

شبی بود که احتمالاً جرمی تا ابد فراموشش نمی‌کرد. علی‌رغم قیافه‌ی شجاعانه‌ای که در برابر الوین به خود گرفته بود، گاهی احساس می‌کرد انگار دارد نقشی را در یک فیلم خوشایند کمدی رمانتیک بازی می‌کند که در آن همه چیز امکان‌پذیر است و هیچ چیزی هم قطعی نیست، تا مرحله‌ی آخر.

از این گذشته، بلایی که به سر او آمده بود، غالباً پیش نمی‌آمد؛ در واقع تقریباً هرگز رخ نمی‌داد. اصولاً چه کسی به شهر کوچکی سفر می‌کند که بخواهد مقاله‌ای برای ساینتیفیک امریکن^۱ بنویسد، در آنجا با کتابدار شهر آشنا می‌شود و در عرض چند روز عاشق بی‌قرار او می‌شود؟ اصلاً چه کسی تمام فرصت‌های عالی را در برنامه‌های صبحگاهی تلویزیون و زندگی در نیویورک رها می‌کرد و عازم بون کریک در کارولینای شمالی می‌شد، شهری که حتی در نقشه هم جایی نداشت.

این روزها کلی سؤال مطرح بود.

البته نه اینکه در مورد کاری که می‌خواست انجام دهد دچار تردید شده باشد. در واقع همین طور که لکسی را نگاه می‌کرد که در بین اسباب‌بازیها و عروسکهای باری و جی‌آی‌جو می‌گشت تا برادرزاده‌های جرمی را غافلگیر کند و تأثیر خوبی روی آنها بگذارد، تصویری از زندگی را که در پیش رو داشت، در ذهنش مجسم می‌کرد. شام‌هایی در سکوت، قدم‌زدن‌های شاعرانه، خنده سر دادن جلوی تلویزیون و مسائل خوب دیگری که در واقع زندگی را با ارزش می‌کرد. او آن قدر ساده‌دل نبود که خیال کند هرگز با هم دعوا نخواهند کرد، اما

شک نداشت که آن دلخوریها هم با موفقیت حل و فصل می‌شد. سرانجام تشخیص داد که آنها کاملاً با هم جور هستند. در مقیاسی بزرگ‌تر، زندگی‌شان معرکه می‌شد.

اما وقتی لکسی به‌اش سیخونکی زد و از کنارش رد شد صرفاً چون غرق در افکار خودش بود، جرمی به حال خود برگشت و متوجه شد به زوج دیگری زل زده است که در مقابل انبوهی از عروسک‌های پارچه‌ای ایستاده بودند. البته نادیده گرفتن این زوج غیرممکن بود. آنها سی و خرده‌ای ساله به نظر می‌رسیدند، خیلی برازنده لباس پوشیده بودند و به نظر می‌رسید شوهره بانکدار یا وکیل باشد و زن هم که انگار تمام بعدازظهر را در بلومینگ‌دل^۱ به خرید گذرانده بود. آنها چند پاکت خرید از فروشگاه‌های جورواجور در دست داشتند. الماس انگشتر آن زن به اندازه‌ی تبله بود، خیلی بزرگ‌تر از الماس انگشتر نامزدی که او برای لکسی خریده بود. همان‌طور که جرمی آنها را تماشا می‌کرد، هیچ شکی نداشت که آنها غالباً در چنین مواقعی یک پرستار بچه با خودش می‌آوردند، صرفاً چون مات و مبهوت بودند و نمی‌دانستند چه کنند.

نوزادی توی کالسکه جیغ می‌زد، از آن ضجه‌هایی که گوش آدم را کرمی‌کرد و باعث می‌شد همه در مسیر آنها بایستند و نگاهشان کنند. همزمان برادر بزرگ‌تر او هم که شاید چهار ساله یا حول و حوش همین سن و سال بود، از نوزاد بلندتر جیغ می‌زد و ناگهان خودش را روی زمین انداخت. پدر و مادرشان هم حسابی خود را باخته بودند و حالت سربازهایی را داشتند که زیر رگبار آتش قرار گرفته باشند؛ و

گران‌قیمت‌ترین و شیک‌ترین فروشگاه در نیویورک 1- Bloomingdale

امکان نداشت آدم متوجه پف زیر چشمان آنها نشود. علی رغم ظاهر بی عیب و نقص شان، معلوم بود که به آخر خط رسیده اند. بالاخره مادر نوزاد را از توی کالسکه بلند کرد و بغل گرفت. در این هنگام شوهرش هم به سوی او خم شد و به پشت نوزاد زد.

زن نعره زد: "خیال نمی کنی من دارم اونو آروم می کنم؟ تو حواست به البوت^۱ باشه!"

مرد که حسابی حالش گرفته شده بود، به سوی پسرک که خود را روی زمین انداخته بود و لگد می پراند و حسابی مادرش را کفری کرده بود، دولا شد. شوهر درحالی که انگشت اشاره اش را تکان می داد، با جدیت گفت: "همین حالا دست از جیغ و داد بردار."

جرمی فکر کرد: آره جون خودت. اونم همین حالا این کار رو می کنه. در ضمن البوت همین طور که خودش را محکم به زمین می کوبید، رنگش کبود شده بود.

در این مرحله، حتی لکسی هم ایستاد و متوجه زن و شوهر شد. جرمی فکر کرد انگار به زنی زل زده است که با مایو در حال کوتاه کردن چمن های خانه اش است، منظره ای که ندیده گرفتن آن غیرممکن بود. نوزاد فریاد می کشید، البوت فریاد می کشید، زن سر شوهرش فریاد می کشید که کاری کند، پدر هم با فریاد جواب می داد که سعی خودش را می کند.

جمعیت دور خانواده ی خوشحال حلقه زده بودند. به نظر می رسید که زنان آنها را با حالتی آمیخته از شکرگزاری و دلسوزی نگاه می کردند. شکر بابت اینکه چنین چیزی برای خودش رخ نداده، اما

اکثراً از روی تجربه می دانستند که دقیقاً این زوج جوان چه حالی دارند. از طرف دیگر، به نظر می رسید که مردان دلشان می خواهد هر چه زودتر خودشان را از این قیل و قال دور کنند.

الیوت سرش را روی زمین کوبید و همزمان بلندتر جیغ زد. بالاخره مادر پرخاش کرد: "بیا بریم."

پدر نعره زد: "خیال نمی کنی منم سعی می کنم همین کار رو بکنم؟" "اونو بلند کن."

مرد از سر استیصال داد زد: "سعی خودم رو می کنم." الیوت اصلاً نمی گذاشت پدرش به او نزدیک شود. بالاخره هر طور بود، پدرش او را محکم گرفت، درحالی که الیوت مثل یک مار زخمی وول می خورد و سرش را این ور و آن ور می کرد و پاهایش را مرتب حرکت می داد. پیشانی پدر پر از عرق شده بود و در اثر تلاش و تقلا چهره اش در هم رفته بود و از طرف دیگر، به نظر می رسید که الیوت بزرگ و بزرگ تر و مثل یک غول کوچولوی سراپا خشم می شود. بالاخره به هر بدبختی بود، پدر و مادر توانستند حرکت کنند. با آن کیسه های خرید که از کولشان آویزان بود، با هل دادن کالسکه، و به هر جان کندن دو تا بچه ها را مهار کردند و جمعیت متفرق شد، درست مثل حضرت موسی که دریای سرخ را شکافت، و بالاخره خانواده از نظر پنهان شد و پیچ پیچ های آهسته تنها شاهد حضور آنها در آنجا بود. جمعیت متفرق شد درحالی که جرمی و لکسی سر جای خود میخکوب شده بودند.

جرمی گفت: "بیچاره ها." ناگهان به ذهنش رسیده بود که آیا یکی دو سال دیگر زندگی او هم این گونه خواهد بود؟ لکسی هم که به نظر می رسید به اندازه ی او متوحش شده است،

گفت: "حق با توهه."

جرمی همان‌طور زل زد و به هیچ‌بج مردم گوش داد تا بالاخره متوقف شد و از فروشگاه بیرون رفتند.

جرمی اعلام کرد: بچه‌ی ما هرگز این جور بد خلقی نمی‌کنه. "به هیچ وجه." لکسی دستش را روی شکمش گذاشت. "مسلماً این مورد عادی نبود."

جرمی گفت: "به نظر نمی‌رسید پدر و مادری بدونن که چه می‌کنن. دیدی پدره چه جوری با پسرش حرف می‌زد؟ انگار توی اتاق هیأت مدیره بود؟"

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "احمقانه‌س. زن و شوهری که این جور به هم تشر می‌زنن، بچه‌ها هم تنش رو حس می‌کنن. تعجبی نداشت که پدر و مادر نمی‌تونستن بچه‌ها رو کنترل کنن."

"انگار اصلاً نمی‌دونستن باید چی کار کنن."

"به نظر منم چیزی سرشون نمی‌شد."

"چطور هیچی نمی‌دونستن؟"

"شاید انقدر درگیر زندگی خودشون هستن که دیگه وقت کافی برای بچه‌هاشون ندارن."

جرمی که هنوز سر جایش می‌خکوب بود، آخرین نفر را که ناپدید شد تماشا کرد و دوباره گفت: "معلوم بود که عادی نبود."

"منم دقیقاً همین عقیده رو دارم."

بنابراین آنها داشتند خودشان را گول می‌زدند. جرمی از ته دل این را می‌دانست. لکسی هم می‌دانست، اما آسان‌تر بود وانمود کنند که هرگز موقعیتی مشابه آنچه شاهدش بودند، برای آنها پیش نخواهد

آمد، چرا که قرار بود آنها آمادگی بیشتری داشته باشند، فداکارتر باشند، پرحوصله‌تر باشند، با محبت‌تر باشند.

و بچه... او هم می‌بایست در محیطی پرورش می‌یافت که جرمی و لکسی برایش خلق می‌کردند. در این مورد شکی نبود. در دوران نوزادی، او سر تا سر شب را می‌خوابید. در دوران نوجوانی، با تته پته کردنش دل می‌برد.

در نوجوانی هم بچه‌ای باوقار و متین می‌شد که از مواد مخدر دوری می‌کرد و فیلم‌های مستهجن نمی‌دید. وقتی هم که بزرگ‌تر می‌شد و خانه را ترک می‌کرد، آدمی مؤدب و باتربیت بود و نمرانش هم آن قدر بالا بود که در دانشگاه هاروارد پذیرفته می‌شد. در شنا رتبه‌ی اول را می‌آورد و در طول تابستان هم آن قدر وقت اضافی داشت که داوطلبانه کمک‌های بشردوستانه انجام دهد.

جرمی چهار چنگولی به این خیال و آرزو چسبیده بود. اما ناگهان لب و لوچه‌اش آویزان شد. با اینکه هیچ تجربه‌ای در زمینه‌ی بچه‌داری نداشت، می‌دانست که پدری و مادری کردن کار آسانی نیست.

یک ساعت بعد، آنها برای رفتن به محله‌ی کوئینز نوی تاکسی در ترافیک گیر کرده بودند. لکسی در حال ورق زدن کتاب "نه ماه انتظار" بود و جرمی هم از پنجره دنیای بیرون را تماشا می‌کرد. آخرین شب اقامت آنها در نیویورک بود. او لکسی را آورده بود تا با خانواده‌اش آشنا شود و پدر و مادرش هم مهمانی کوچکی در خانه‌شان در محله‌ی کوئینز برای آنها ترتیب داده بودند. البته جمع کوچکی بودند و همه خودی: پنج برادر جرمی به همراه همسرشان و نوزده برادرزاده. مثل همیشه خانه غلغله می‌شد. حتی جرمی هم مشتاق

این مهمانی بود. با این حال هنوز هم از فکر زن و شوهری که دیده بود، بیرون نمی‌رفت. آنها خیلی عادی به نظر می‌رسیدند ... بجز کلافگی‌شان. فقط همین. خیلی کنجکاو بود بداند آیا روزگار او و لکسی هم به اینجا ختم می‌شد یا اینکه تا حدی فرق می‌کرد؟

شاید هم تا حدودی حق با الوین بود. هر چند او لکسی را می‌پرستید و مطمئن بود که همین طور است و گرنه به او پیشنهاد ازدواج نمی‌داد، آن قدرها هم نمی‌توانست ادعا کند که درست و حسابی او را می‌شناسد. در واقع برای آشنایی بیشتر خیلی هم وقت نداشت. هر چه جرمی بیشتر راجع به این موضوع فکر می‌کرد، بیشتر اعتقاد پیدا می‌کرد چقدر بهتر بود او و لکسی برای مدتی مثل یک زوج معمولی باشند. جرمی قبلاً ازدواج کرده بود و می‌دانست یاد گرفتن زندگی کردن با فردی دیگر مستلزم گذشت زمان است و طول می‌کشد تا آدم به عادات عجیب طرف مقابل عادت کند و حرف دلش را بزند. البته می‌دانست همه همین طور هستند و تا وقتی آدم کسی را نشناسد، سعی در پنهان کردن این عادات دارد. او دلش می‌خواست بداند که عادات‌های عجیب و غریب لکسی چیست. اگر او عادت داشت با ماسک سبز ضد چین و چروک بخوابد چه؟ آیا جرمی خیلی خوشحال می‌شد هر روز صبح که از خواب بلند می‌شد، چشمش به شکل و شمایل ماسک‌زده‌ی لکسی بیفتد؟

لکسی پرسید: "راجع به چی فکر می‌کنی؟"

"ها؟"

"ازت پرسیدم راجع به چی فکر می‌کنی؟ قیافه‌ت خنده‌دار شده."

"هیچی."

لکسی به او زل زد. "از اون هیچی‌های گنده و هیچی و هیچی؟"

جرمی رویش را به سوی او کرد و اخم کرد. "اسم وسط تو چیه؟" تا چند دقیقه‌ی بعد، رگبار سؤالات جرمی بود که فرو می‌بارید. البته همه‌اش پیشنهاد الوین بود و جرمی هم به این اطلاعات دست یافت: اسم وسطی لکسی، مارین^۱ بود. رنگ مورد علاقه‌اش بنفش بود. او نان سبوس‌دار را ترجیح می‌داد. از برنامه‌ی تلویزیونی تریدینگ اسپیسز^۲ خوشش می‌آمد. جین آستن^۳ را بهترین نویسنده می‌دانست و در واقع سیزدهم سپتامبر می و دو ساله می‌شد. که این طور.

جرمی به پشنی صندلی‌اش تکیه داد، راضی و خرسند، و لکسی هم مشغول ورق زدن کتاب بود. در واقع آن را نمی‌خواند. جرمی که این طور حدس زد. او همین طور صفحات را با نگاهی اجمالی به آن رد می‌کرد به امید اینکه چیزی از مطالب دستگیرش شود. جرمی دلش می‌خواست بداند که لکسی در دوران دانشگاه هم همین کار را انجام می‌داد؟

همان طوری که الوین گفته بود، در واقع خیلی چیزها بود که جرمی راجع به لکسی نمی‌دانست. اما حالا همین قدر هم که اطلاعات کسب کرده بود، برایش خوب بود. لکسی تک فرزند بود و در بون کریک در کارولینای شمالی بزرگ شده بود. وقتی او بچه بود پدر و مادرش در تصادف اتومبیل کشته شده بودند و مادر بزرگ مادری‌اش، دوریس، او را بزرگ کرده بود و ... جرمی نتیجه گرفت که به هر حال خواه ناخواه چنین چیزی را می‌پرسیده است. دیگر اینکه لکسی به دانشگاه نورث

1- Marin

2- Trading Spaces

3- Jane Austen

کارولینا در چپل هیل^۱ می‌رفته و در آنجا عاشق پسری به نام اوری^۲ شده بوده. در واقع یک سال با او در نیویورک زندگی کرده و در همانجا هم در کتابخانه‌ی دانشگاه نیویورک دوره‌ی کارآموزی را گذرانده بود. سرانجام اوری به او خیانت کرده و لکسی هم به شهر خودش برگشته و بعد هم کتابدار کتابخانه‌ی بون کریک شده بود، درست مثل مادرش قبل از اینکه فوت کند. مدتی بعد او دوباره عاشق کسی دیگر شده بود که به گونه‌ای مبهم به آقای رنسانس^۳ معروف بود، اما او هم بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، از شهر رفته بود. بعد از آن هم لکسی زندگی آرامی را در پیش گرفته و گهگاه هم با پلیس محلی فرار ملاقاتهایی می‌گذاشت، تا اینکه سر و کله‌ی جرمی پیدا شده بود. و بله، دوریس - که صاحب رستورانی در بون کریک بود و در ضمن ادعا می‌کرد قدرت روحی دارد، از جمله توانایی پیش‌بینی جنسیت نوزاد در رحم مادر، از این طریق بود که لکسی فهمیده بود بچه‌اش دختر است. تمام این مسائلی را که جرمی می‌دانست، همه‌ی اهالی بون کریک هم می‌دانستند، اما آبا آنها خبر داشتند که هر وقت لکسی عصبی می‌شد موهایش را پشت گوشش می‌زد؟ یا اینکه او آشپزی بی‌نظیر است، یا وقتی احتیاج به تمدد اعصاب دارد، به کلبه‌ای نزدیک فانوس دریایی دماغه‌ی هیتراس^۴ می‌رود، جایی که پدر و مادرش در آنجا با هم ازدواج کرده بودند؟ و آیا می‌دانستند او علاوه بر اینکه زنی باهوش و زیبا با چشمانی به رنگ بنفش کم‌نظیر و صورتی بیضی و موهای سیاه است، متوجه تلاشهای ناشیانه‌ی جرمی برای

1- Chapel Hill

2- Avery

3- Renaissance

4- Hatteras

کشاندن او به اتاق خواب شده بود؟ جرمی خیلی از این حقیقت خوشش می‌آمد که لکسی بیدی نبود که با هر بادی بلرزد. او دست جرمی را می‌خواند و هر وقت به نظرش می‌رسید او اشتباه می‌کند، در برابرش قد علم می‌کرد. لکسی تا حدی قادر بود این کارها را بکند، در عین حال با لهجۀ شیرین و مسحورکنندۀ جنوبی‌اش او را افسون خود می‌کرد.

این هم حقیقت داشت که او در شلواری تنگ جین حسابی مکش‌مرگ می‌شد و دل جرمی را می‌برد.

و حالا در مورد خودش چه؟ لکسی چه چیزهایی در مورد جرمی می‌دانست؟ جرمی فکر کرد: بیشتر مسائل اساسی. مثلاً اینکه او در کوئینز بزرگ شده بود، کوچک‌ترین فرزند از یک خانواده‌ی هشت نفری ایرلندی ایتالیایی بود، و اینکه زمانی قصد داشت استاد ریاضیات شود ولی متوجه شده بود که ذوق نویسندگی دارد و سرانجام مقاله‌نویس ساینتیفیک امریکن شده بود که به اصطلاح مطالب مربوط به ماورالطبیعه را افشاگری می‌کرد، و اینکه سال‌ها پیش با زنی به نام ماریا ازدواج کرده بود و سرانجام بعد از اینکه چندین و چند بار به کلینیک باروری رفته بودند و بالاخره دکتر گفته بود که جرمی قادر نیست از لحاظ پزشکی پدر فرزندش شود، از هم جدا شده بودند. بعدش هم جرمی چندین سال را به رفت و آمد با زنان بیشمار گذرانده و سعی کرده بود که از برقراری رابطۀ جدی خودداری کند، انگار به طور ناخودآگاه می‌دانست که نمی‌تواند شوهر خوبی باشد. در سی و هفت سالگی برای بررسی نورهای مرموز اشباح قبرستان بون کریک به آنجا رفته بود به این امید که یک مفسر خبری مهمان از دار و دسته‌ی اشباح پیدا کند و آن را با خود به

برنامه‌ی تلویزیونی صبح بخیر آمریکا ببرد. اما در عوض متوجه شده بود که بیشتر اوقاتش را در آنجا با فکر لکسی سر می‌کند. آنها چهار روز جادویی را با هم گذرانده بودند، که بعدش جر و بحث داغی پیش کشیده شده بود. جرمی به نیویورک برگشته اما متوجه شده بود که نمی‌تواند زندگی بدون لکسی را حتی تصور کند. و باز به بون کریک برگشته بود تا این را به لکسی ثابت کند. در عوض لکسی دستش را روی شکمش گذاشته و بالاخره جرمی عاشقی واقعی شده بود. حداقل در مورد اعجاز بارداری و فرصت پدر شدن، مسأله‌ای که هرگز حتی تصورش را هم نمی‌کرد.

جرمی لبخندی زد و به فکر افتاد که این داستانی واقعاً معرکه است و شاید آن قدر خوب باشد که بشود از آن یک رمان درست کرد. اصل مطلب این بود که لکسی هر قدر هم سعی می‌کرد در برابر جذبه و افسون او مقاومت کند، باز هم عاشق و بی‌قرارش شده بود. جرمی با نظری اجمالی به لکسی، دلش می‌خواست دلیل آن را بداند. البته نه اینکه خیال می‌کرد آدمی مشمئزکننده است، اما اصل مطلب چه بود که این دو تا جذب یکدیگر شده بودند؟ در گذشته او مقالات متعددی راجع به اصول جذب نوشته و در مورد نقش فرمولها، دوپامین و غرایز زیت‌شناختی توضیحاتی داده بود، اما هیچ کدام از اینها حتی نمی‌توانست احساسی را که او در مورد لکسی داشت، توضیح دهد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که انگار خدا در و تخته را با هم جور کرده بود. جرمی احساس می‌کرد که بیشتر عمرش را به سیر و سفری گذرانده که سرانجام به رسیدن به لکسی منجر شده بود. این بینشی رمانتیک و حتی شاعرانه بود و جرمی هرگز در عمرش مستعد افکار شاعرانه نبود. شاید این خود دلیل دیگری بود تا باور کند

لکسی همان کسی است که او به دنبالش بود، چون لکسی باعث شده بود قلب و ذهن جرمی به سوی احساسات و عقاید جدید باز شود. اما حالا هر دلیلی که داشت، او درحالی که در کنار عروس دوست داشتنی آینده‌اش بود، راه را ادامه می‌داد. جرمی به آنچه در آینده برای آنها رخ می‌داد، قانع بود.

دستش را به سوی دست لکسی دراز کرد.

از این گذشته، آبا مهم بود که او خانه و کاشانه‌اش را در نیویورک رها کرده و آینده‌ی شغلی‌اش را هم از دست داده بود تا به ناکجاآباد نقل مکان کند؟ و آبا مهم بود که او حالا در آستانه‌ی ورود به سالی بود که برنامه داشت ازدواج کند، تشکیل خانواده دهد و خود را برای به دنیا آمدن نوزادش آماده کند؟
یعنی این خیلی سخت بود؟

جرمی در روز والنتاین در بالای ساختمان امپایر استیت^۱ به لکسی پیشنهاد ازدواج داده بود.

او می‌دانست که این کلیشه‌ای بود. اما مگر تمام پیشنهادهای ازدواج به نحوی کلیشه‌ای نبودند؟ همه‌شان بودند. از این گذشته، او می‌توانست به طریقی متفاوت پیشنهاد دهد. می‌توانست این کار را ایستاده، نشسته، زانو زده، یا دراز کشیده انجام دهد. می‌توانست در حال خوردن یا نخوردن، در خانه یا جایی دیگر باشد، با شمع یا بدون شمع، موقع طلوع یا غروب خورشید، یا به هر نحو دیگری که به نظر آدم به نوعی رمانتیک باشد. جرمی می‌دانست قبلاً در مکانی دیگر و در زمانی دیگر، کسی همین کار را کرده است. بنابراین لازم نبود نگران باشد که مبادا لکسی سرخورده شود. او البته می‌دانست عده‌ای از مردان از طریق نگارش حروف در آسمان با دود یا روی تابلوی بزرگ اعلانات این کار را می‌کنند، اما او کاملاً مطمئن بود لکسی از آن دسته از آدم‌ها نیست که دنبال این جور چیزها باشد. از این گذشته، از بالای

آن ساختمان، منظره زیبای مانها تان نفس را در سینه حبس می کرد. هر چند این سؤال در ذهن جرمی پیش آمد که چرا می خواهد بقیه ی عمرش را در کنار او بگذراند، با نشان دادن انگشتر، خیلی خوب متوجه شد که دیگر جای هیچ سؤالی نیست. البته پیشنهاد او آن قدرها هم غافلگیرکننده نبود، چون قبلاً در این مورد با یکدیگر حرفهایی زده بودند. اما این واقعیت که او قرار بود به بون کریک اسباب کشی کند، همراه با انواع و اقسام گفتگوهای با ضمیر "ما" در چند هفته ی اخیر، جای هیچ شک و شبهه ای برای جرمی باقی نگذاشته بود. مثلاً: ما باید گهواره ای بخریم که بتوانیم آن را کنار تخت مان بگذاریم، یا ما باید از پدر و مادرت دیدن کنیم، و چون جرمی این گفته ها را نفی نمی کرد، قضیه به این شکل بود که انگار لکسی به نحوی به او پیشنهاد ازدواج داده بود.

با این حال، هر چند برای لکسی آن قدرها غافلگیرکننده نبود، معلوم بود که حسابی به هیجان آمده بود. اولین واکنش او بعد از اینکه دستش را دور جرمی انداخته و او را بوسیده بود، تلفن زدن به دوریس و گفتن خبر به او بود، آن هم گفتگویی که بیست دقیقه طول کشیده بود، که البته جرمی انتظارش را داشت. علی رغم آرامش ظاهری اش، این واقعیت که لکسی حاضر شده بود بقیه ی عمرش را با او بگذراند، حسابی او را تحت تأثیر قرار داده بود.

و حالا، تقریباً یک هفته بعد، آنها در تاکسی نشسته بودند و به خانه ی پدر و مادر جرمی می رفتند. جرمی به انگشتر نامزدی در انگشت لکسی نگاهی کرد. نامزد شدن، بر خلاف قرار ملاقات، مرحله ی عظیم بعدی برای بیشتر مردها، از جمله جرمی بود و نا حدی هم لذت بخش. او حالا می توانست با خیال راحت به صندلی

تا کسی تکیه دهد و بدون اینکه لکسی دلخور شود، او را ببوسد. تازه لکسی کلی هم خوشحال می‌شد. حالا اگر کسی می‌خواست این کار را با غریبه‌ای بکند، چه محشری به پا می‌شد؟

جرمی از کاری که انجام داده بود، احساس رضایت خاطر می‌کرد. اما لکسی از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و ظاهراً کمی در هم بود. جرمی پرسید: "چی شده؟"

"اگه اونا از من خوششون نیاد چی؟"

"اونا عاشق تو می‌شن. چرا خوششون نیاد؟ از این گذشته، تو که ناهار خوبی هم با مادرم خوردی، درسته! و خودت گفتی که شما دو تا حسابی با هم خوش گذروندین."

لکسی با لحنی مجاب نشده گفت: "می‌دونم."

"خوب، پس مشکل چیه؟"

لکسی گفت: "اگه اونا خیال کنن من دارم تو رو ازشون می‌گیرم چی؟ اگه مادرت ظاهراً خوشحال باشه اما نه دلش از من دلخور باشه چی؟"

جرمی گفت: "اون از این جور آدمای نیست. و به‌ات بگم، نگرانیت بی‌مورده. اول اینکه تو منو با خودت نمی‌بری، من خودم نیویورک رو ترک می‌کنم، چون ترجیح میدم با تو باشم. و اونا اینو می‌دونن. به من اعتماد کن. اونا از این بابت خوشحال می‌شن. مامانم که چند سالی می‌شد منو برای ازدواج مجدد کم‌کلافه کرده بود."

لکسی لب‌هایش را روی هم فشرد، فکری کرد و گفت: "باشه. اما هنوزم دلم نمی‌خواد اونا بفهمن من باردارم."

"چرا؟"

"نظر بدی نسبت به من پیدا می‌کنن."

"خودت می دونی که به هر حال خبردار می شن."

"خودم می دونم، اما لازم نیست همین امشب گفته بشه. بذار اول منو خوب بشناسن. و بهشون فرصت بده مسأله‌ی ازدواج ما رو خوب هضم کنن. این شوک خودش برای یه شب کافیه. بعداً با بقیه‌ی چیزها مواجه می شیم."

جرمی گفت: "البته، هر چی تو بخوای." به صندلی تاکسی تکیه داد. "راستی، می خواستم به ات بگم اگه بکهو از دهنم در رفت، لازم نیست نگران بشی."

لکسی چشمکی زد و گفت: "چه جوری ممکنه بکهو از دهنم در بره؟ نکنه قبلاً بهشون گفتی."

جرمی سرش را به چپ و راست تکانی داد. "نه، البته که نه، شاید به الوین گفته باشم، اما به اونا نه."

رنگ لکسی پرید. گفت: "تو به الوین گفتی؟"

"متأسفم، بکهو از دهنم در رفت. اما نگران نباش، اون به کسی نمیگه."

لکسی درنگی کرد و بعد سری تکان داد. "باشه."

جرمی گفت: "دیگه اتفاق نمی افته." دستش را به سوی دست

لکسی دراز کرد. "دلیلی نداره که مضطرب باشی."

لکسی زورکی خندید. "گفتنش برای تو آسونه."

لکسی دوباره رویش را به سمت پنجره کرد. به نظر می رسید از قبل دچار اضطراب شده است و حالا مجبور است باز هم با آن مواجه شود. آیا حفظ راز این قدر سخت بود؟

لکسی می دانست که جرمی قصد نداشته است به او لطمه‌ی روحی بزند و الوین هم آدمی ملاحظه کار است، اما این اصل مطلب

نبود. مسأله این بود که جرمی درست درک نمی کرد خانواده اش ممکن بود چگونه چنین خبری را حلاجی کنند. لکسی مطمئن بود که آنها افرادی بسیار منطقی هستند. مادرش که آدم خیلی خوبی به نظر می رسید و لکسی شک داشت که خانواده ی جرمی او را متهم به هرزگی کنند. اما در واقع شنیدن این خبر که آنها قصد دارند به این زودی با یکدیگر ازدواج کنند، باعث تعجب می شد. او از این بابت هیچ شکی نداشت. تنها کاری که دلش می خواست بکند این بود که قضیه را از دید آنها بنگرد. شش هفته پیش او و جرمی حتی با هم آشنا نشده و حالا این قدر عجولانه با هم نامزد شده بودند. این خودش به حد کافی شوک آور بود.

اما اگر آنها می فهمیدند که او باردار است چه؟ اوه، بله. حالا می فهمید. آنها خیال می کردند به همین دلیل است که جرمی می خواهد با او ازدواج کند. آنها به جای اینکه حرف جرمی را مبنی بر اینکه عاشق اوست باور کنند، صرفاً سرشان را تکان می دادند و می گفتند: "چه خوب!" اما به محض اینکه او و جرمی خانه ی آنها را ترک می کردند، هر کسی می توانست بگوید که آنها راجع به چه حرف می زدند. آنها خانواده ای صمیمی و سنتی بودند که تمام اعضای آن یکی دو بار در ماه دور هم جمع می شدند. مگر جرمی خودش این را به لکسی نگفته بود؟ لکسی که احمق و ساده لوح نبود. اعضای خانواده راجع به چه حرف می زدند؟ خانواده! لذتها، مصائب، ناکامی ها، موفقیت ها... او می دانست در خانواده های صمیمی این مسائل را با هم در میان می گذارند، اما لکسی همچنین می دانست که اگر دوباره این حرف از دهان جرمی بیرون بیرد، چه رخ خواهد داد. در عوض نامزدی، آنها راجع به بارداری او حرف می زدند و از

ذهنشان می‌گذشت که آیا جرمی می‌داند دارد چه کار می‌کند؟ یا بدتر از این، آیا لکسی به طریقی او را به دام انداخته بود؟

البته شاید هم لکسی اشتباه می‌کرد. شاید آنها از این بابت خوشحال می‌شدند و کل ماجرا را منطقی می‌دانستند. شاید بر این باور بودند که نامزدی و بارداری هیچ ربطی به هم ندارد. شاید هم لکسی بال و پر می‌زد و تمام راه را تا خانه پرواز می‌کرد.

لکسی دلش نمی‌خواست با معضل مادرشوهر و پدرشوهر روبرو شود. البته به عنوان قانونی کلی، هیچ کس نمی‌تواند در این مورد کاری کند، اما او دلش نمی‌خواست از اول کار خطا کار باشد.

از این گذشته، با اینکه لکسی دلش نمی‌خواست اقرار کند، اگر او هم جای خانواده‌ی جرمی بود، دچار شک و شبهه می‌شد. ازدواج برای هر زوجی گامی عظیم است، مخصوصاً برای زوجی که بندرت از یکدیگر شناخت دارند. هرچند مادر جرمی هنوز از او زهر چشم نگرفته بود، با اینکه آن دو در حال شناختن یکدیگر بودند، لکسی احساس می‌کرد اگر او هم بود، مثل هر مادر خوب دیگری در مورد عروس آینده‌اش فکر می‌کرد. لکسی تلاش کرده بود که بهترین رفتار را از خود نشان دهد و سرانجام، مادر جرمی موقع خدا حافظی او را بوسیده و بغلش کرده بود.

لکسی اقرار کرد که این به نوبه‌ی خود ممکن است علامتی خوب یا شروعی خوب باشد. به هر حال برای اینکه خانواده او را جزو خودشان بدانند، مستلزم زمان بود.

بر خلاف بقیه‌ی عروس‌ها، قرار نبود لکسی در اواخر هفته دور و بر آنها باشد و احتمالاً دوره‌ی آزمایشی را می‌گذرانند تا وقتی جرمی نشان دهد که از بابت ازدواج با او اشتباه نکرده است. و لکسی حدس

می‌زد که با نوشتن نامه و به طور مرتب تلفن زدن خواهد توانست این روند را سرعت بیشتری ببخشد.

لکسی فکر کرد که باید کاغذ نامه و پاکت بخرد.

اگر لکسی می‌خواست کاملاً صادق باشد، حتی خودش هم شوک شده بود که اوضاع این قدر سریع پیش رفته بود. آیا واقعاً جرمی عاشق او بود؟ لکسی چطور؟ او ده‌ها بار این سؤالات را از خود کرده و همیشه هم به یک جواب مشابه رسیده بود. بله، او یاردار بود، از جرمی، اما موافق ازدواج نبود مگر اینکه مطمئن می‌شد در کنار یکدیگر شاد می‌بودند. و آنها شاد بودند، مگر نه؟

لکسی خیلی دلش می‌خواست بداند آیا جرمی هم متوجه شده بود که روال کار آنها چقدر سریع پیش می‌رود؟ سپس از خودش جواب گرفت که احتمالاً ممکن نیست متوجه نشده باشد. اما به نظر می‌رسید که جرمی خیلی خیالش راحت است، و لکسی دلش می‌خواست جواب آن را بداند. شاید به این دلیل بود که جرمی قبلاً یک بار ازدواج کرده بود، و شاید چون او در طی یک هفته اقامتش در بون کریک، پیگیر کار بود. اما هر دلیلی که داشت، جرمی در مورد ارتباطشان خیلی بیشتر از او خاطر جمع بود. که این خود عجیب بود، چون جرمی آدمی بود که خود را شکاک می‌نامید.

لکسی به جرمی نظری اجمالی انداخت و توجهش به موهای تیره و چال‌گونه‌ی او جلب شد. از آنچه دید، خوشش آمد. از همان بار اول که او را دیده بود، فهمیده بود که او مردی خوش‌تیپ است. دوری بعد از اینکه برای بار اول او را دیده بود، چه گفته بود؟ جرمی اون طورها هم که تو خیال می‌کنی نیست.

لکسی فکر کرد که به هر حال از همه چیز سر در خواهد آورد، نه؟

آنها آخرین افرادی بودند که به خانه وارد شدند. لکسی هنوز هم مضطرب بود. وقتی به در نزدیک شد و پا روی پلکان جلوی خانه گذاشت، جرمی به او قوت قلب داد: "اونا از تو خوششون میاد. باور کن."

"تو کنارم باش، باشه؟"

"پس خیال کردی کجا هستم؟"



آن طور که لکسی ترس و وحشت داشت، بد نبود. در واقع از آن چیزی که لکسی تصور می کرد بهتر بود، اما جرمی علی رغم قولی که به لکسی داده بود تا در کنارش باشد، متوجه شد دست به سینه در حیاط خلوت ایستاده و این پا و آن پا می کند تا سرمای شب را از خود دور کند و پدرش را نگاه می کند که دور باریکیو می چرخید. آن مرد عاشق باریکیو کردن بود. هوای سرد بیرون هرگز در کارش خللی وارد نمی کرد. در واقع جرمی در کودکی پدرش را دیده بود که برف روی منقل باریکیو را کنار می زد، در آن توفان و بوران محو می شد و نیم ساعت بعد با بشقاب پر از استیک و لایه ای یخ روی جایی که مثلاً قرار بود ابروانش باشد، برمی گشت.

با اینکه جرمی دلش می خواست داخل اتاق باشد، مادرش به او گفته بود پیش پدرش برود. این کار همیشگی مادرش بود. می خواست مطمئن باشد که حال شوهرش خوب است. پدر جرمی یکی دو سال پیش سکته کرده بود و هر چند قسم می خورد که او هرگز سرما نمی خورد، باز هم مادرش نگران او بود. اگر جرمی نمی رفت، خودش این کار را می کرد. اما با بودن سی و پنج نفر در یک خانه ی نماسنگی کوچک، آنجا مثل دیوانه خانه شده بود. او چهار تا قابلمه روی گاز

گذاشته بود. برادرانش تمام صندلی‌های اتاق نشیمن را اشغال کرده بودند و برادرزاده‌ها هم که مرتباً مثل فشفشه از اتاق نشیمن به زیرزمین می‌رفتند و برمی‌گشتند. جرمی نگاهی اجمالی به پنجره انداخت تا مطمئن شود که نامزدش هنوز خوب است.

نامزد! جرمی نتیجه گرفت که این کلمه کمی عجیب و غریب است، نه از بابت اینکه فکر نامزد داشتن برایش عجیب بود، بلکه آن طور که این کلمه از دهان زن برادرانش بیرون می‌آمد، که تا حالا حداقل صد بار آن را ادا کرده بودند. به محض ورود، حتی قبل از اینکه لکسی پالتویش را در بیاورد، سوفیا و آنا با عجله به سوی آنان آمده و کلمه‌ی نامزد را جاشنی هر عبارتی کرده بودند.

"بالاخره وقتش شد که ما نامزدت رو ببینیم."

"خوب، تو و نامزدت چه کارها می‌کنین؟"

"خیال نمی‌کنی می‌بایست شیرینی نامزدی‌ات را می‌دادی؟"

از طرف دیگر، برادرانش از بر زبان آوردن این کلمه امتنا کرده بودند.

"خوب، لکسی، آره؟"

"تا حالا لکسی از سفر لذت برده؟"

"خوب، برامون تعریف کن که تو و لکسی چه جوری با هم آشنا شدین؟"

جرمی فکر کرد که اینها سؤالاتی زنانه است و دلش می‌خواست بداند آیا می‌تواند در این مورد یک مقاله بنویسد؟ قبل از اینکه نتیجه بگیرد سردبیرش قبول می‌کند یا نه، فکر کرد که این مقاله آن قدرها به درد ساینتیفیک امریکن نمی‌خورد. این از آدمی که عاشق مقالاتی در مورد بشقاب پرنده و پاگنده بود، بعید می‌نمود، هر چند او موافقت

کرده بود که جرمی به نوشتن مقاله در مورد ماجرای بون کریک برای ستونش در مجله ادامه دهد. به هر حال جرمی دلش برای او تنگ شده بود.

جرمی دستانش را به هم مالید. بینی و گوشهایش از شدت سرما قرمز شده بود. پدرش یک استیک را این و رو و آن و رو کرد و گفت: "لطفاً اون بشقاب رو به من بده. مادرت اونو اونجا روی نرده گذاشته. سوسیس‌ها هم دارن سرخ می‌شن."

جرمی بشقاب را برداشت و به سوی پدرش رفت و گفت: "می‌دونی، اینجا حسابی سرده، نه؟"

"سرد؟ اینکه چیزی نیست. به علاوه، زغال منو گرم نگه میداره." پدر جرمی جزو آخرین بازماندگانی بود که هنوز هم از زغال استفاده می‌کردند. یک سال جرمی برای هدیه‌ی کریسمس یک منقل گازی برای او خریده، اما سرانجام خاک خورده سر از گاراژ در آورد. تا اینکه بالاخره برادرش تام پرسید که اگر اشکالی ندارد، آن را بردارد. پدرش سوسیس‌ها را در بشقاب نلنبار کرد. "تا حالا فرصت نداشتم با لکسی حرف بزنم. اما به نظر می‌رسه دختر خوبی باشه." "همین طور هم هست، پدر."

"اوه، به هر حال تو لیاقتش رو داشتی. من هرگز انقدرها ماریا رو دوست نداشتم. از همون اول به دلم ننشست."

"می‌بایست به من می‌گفتی."

"نه. اگر هم می‌گفتم، تو به حرفم گوش نمی‌دادی. تو همیشه خودت رو علامه می‌دونستی، یادت می‌اد؟"

"نظر ماما راجع به لکسی چیه، دیروز سر ناهار؟"

"اون از لکسی خوشش اومده. در واقع به تو امیدوار شده."

"و این علامت خوبیه؟"

"البته که این علامت از مادرت خیلی خوبه. و این بهترین چیزیه که نصیب تو می شه."

جرمی لبخندی زد. "توصیه ای برام داری؟"

پدرش بشقاب را کنار گذاشت، سپس سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: "نه، تو نیازی به توصیه و نصیحت نداری. تو بزرگ شده‌ای و داری نقل مکان می‌کنی. فقط از من به تو نصیحت که به وقت لهجه‌ی جنوبی پیدا نکنی ها! مادرت اینو به تو نگفت، اما بعضی از حرفای لکسی رو نمی فهمه."

جرمی خندید. "قول میدم."



جرمی پرسید: "انقدرها هم بد نبود، مگه نه؟"

چند ساعت بعد، آنها به هتل پلازا^۱ برگشتند. از آنجا که آپارتمان جرمی به شدت شلوغ و درهم و برهم بود، او تصمیم گرفته بود آخرین شب اقامتشان را در شهر، در هتل سپری کنند.

"عالی بود، تو خونواده‌ی بخصوصی داری. حالا می فهمم چرا دلت نمی خواست از این شهر بری."

"باز هم می تونم اونا رو ببینم، هر وقت مجبور باشم سری به دفتر مجله بزنم."

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. آنها عازم شهر شدند. لکسی به آسمانخراشها و ترافیک زل زده بود و در این فکر بود که آن شهر چقدر شلوغ و بزرگ است. هر چند او قبلاً در نیویورک زندگی

کرده بود، جمعیت و شلوغی را فراموش کرده بود، همین طور انواع ساختمان‌ها و سرو صدا را. و اینجا کاملاً با شهری که قرار بود در آن زندگی کنند، متفاوت بود. به طور کامل دنیایی دیگر بود. کل جمعیت بون‌کریک کمتر از جمعیت مردمی بود که در اینجا فقط در یک بلوک زندگی می‌کردند.

“دلت برای شهر تنگ می‌شه؟”

جرمی قبل از جواب دادن به بیرون زل زد و اقرار کرد: “به کمی، اما هر چیزی که دلت بخواد در جنوب هم هست.”
و بعد از یک شب معرکه در هتل پلازا، آنها زندگی جدیدشان را شروع کردند.

صبح روز بعد، در حالی که طیف‌های نور از لابلای پرده به درون می‌تابید، چشمان جرمی بالرزش باز شد. لکسی طاقباز خوابیده بود و موهای سیاهش روی بالش پهن بود. از پشت پنجره، جرمی می‌توانست صدای ضعیف ترافیک صبح زود نیویورک را بشنود؛ بوق زدن‌ها و بالا و پایین رفتن صدای موتور کامیون‌ها وقتی می‌خواستند به خیابان پنجم بپیچند.

از نظر جرمی، او بایستی صدای همه چیز را می‌شنید. خدا می‌دانست ماندن در آن سوئیت بخصوص چقدر برایش خرج برداشته بود. او خیال می‌کرد پنجره‌های اینجا حتماً دوجداره و صداگیر هستند. با این حال شکوه‌ای نمی‌کرد. لکسی عاشق همه چیز آنجا شده بود: سقف بلند، روکش چوبی کلاسیک، تشریفات هتل که خدمتکار برای آنها توت‌فرنگی آغشته به شکلات و به جای آب سیب، شامپاین آورده بود، ریدوشامبرهای کت و کلفت، دمپایی‌های راحت و تشک نرم تخت. تمام اینها.

جرمی دستی به موهای لکسی کشید و فکر کرد که او چقدر زیبا است.

وفتی متوجه شد لکسی ماسک زشت سبز را که جرمی روز قبل تصور آن را داشت به صورتش نمالیده است، ناخودآگاه نفسی راحت کشید. بهتر از این، لکسی موهایش را با بیگودی نپیچیده بود، پیرامه‌ی زشت پوشیده بود و مدت نیم ساعتی هم در دستشویی وقت خود را تلف نکرده بود، درست مثل عده‌ای از زنان که مستعد این کار بودند. لکسی قبل از رفتن به رختخواب فقط صورتش را شسته و موهایش را برس زده بود، بعد هم خوابیده بود، درست همان طور که جرمی دوست داشت.

پس علی‌رغم آنچه الوین گفته بود، جرمی او را می‌شناخت. البته نه در همه‌ی موارد، اما برای شناخت بقیه‌ی چیزها وقت زیاد بود تا هم جرمی همه چیز را در مورد او بداند و هم لکسی از جرمی شناخت پیدا کند. بعد هم کم‌کم برنامه‌ی روزمره‌شان را در پیش می‌گرفتند. البته جرمی می‌دانست که غافلگیریهایی هم وجود خواهد داشت. همیشه در مورد تمام زوجها همین طور بود. به موقع خودش، لکسی می‌توانست جرمی واقعی را بشناسد، آن گونه که او دیگر نیازی نداشته باشد بخواهد نقش بازی کند تا لکسی را تحت تأثیر قرار دهد. جرمی در کنار لکسی می‌توانست خودش باشد، کسی که گهگاه با گرمگن دراز می‌کشید یا جلوی تلویزیون چیپس می‌خورد.

او دستانش را زیر سرش در هم قلاب کرد و ناگهان احساس رضایت خاطر کرد. لکسی خود واقعی جرمی را دوست داشت، مگر نه؟

جرمی اخم کرد. ناگهان به فکرش رسید آیا لکسی خبر دارد که وارد چه معرکه‌ای شده است؟ او پی برد که شناخت واقعی شاید آن قدرها هم عقیده‌ی خوبی نباشد. البته نه اینکه جرمی خود را آدمی بد یا

بی‌ارزش قلمداد می‌کرد، اما او هم مثل هر آدمی، خصلت‌های بخصوصی داشت که شاید مستلزم زمان بود تا لکسی بخواهد به آنها عادت کند. مثلاً لکسی بایست یاد می‌گرفت که او همیشه درپوش توالت را بالا می‌زند. او همیشه این کار را کرده بود و بعداً هم می‌کرد. اما اگر این برای لکسی مسأله بود چه؟ جرمی یادش آمد که این مسأله‌ی بزرگی برای یکی از دوست دخترهای سابقش شده بود. حالا لکسی در مورد این حقیقت چه نظری داشت؟ به عنوان قانونی کلی، برای جرمی مهم‌تر این بود خبر داشته باشد که نیویورکی‌ها چه کار می‌کنند تا بخواهد از آخرین خشکسالی در افریقا خبر داشته باشد. و تازه، پیش می‌آمد که او هر نوع خوراکی یا هله‌هوله‌ای را که کف اتاق افتاده باشد، بردارد و بخورد. این جرمی واقعی بود و اگر لکسی از کارهای او خوشش نمی‌آمد چه؟ اگر از نظر لکسی اینها خصلت‌هایی ویژه نبود بلکه عیب و نقصی در شخصیت او بود چه؟ و اگر...

صدای لکسی افکار او را به هم ریخت. "در چه فکری هستی؟
فیافه‌ت طوری شده که انگار پشه قورت دادی."

جرمی متوجه شد که لکسی به او زل زده است.

"من آدم بی‌عیب و نقصی نیستم. خودت می‌دونی که."

"راجع به چی حرف می‌زنی؟"

"همین حالا پیش روت دارم میگم که عیب و ایرادهایی دارم."

به نظر می‌رسید که لکسی سرگرم شده است. "راستی؟ من خیال

کردم تو می‌تونی روی آب راه بری."

"دارم جدی حرف می‌زنم. داشتم فکر می‌کردم قبل از اینکه

ازدواج کنیم، تو باید بدونی با چه کسی طرف می‌شی."

"که در این صورت باید عقب‌نشینی کنم؟"

"دقیقاً، من خصلت‌های بخصوصی دارم."
"مثلاً چی؟"

جرمی در مورد آن فکر کرد. به این نتیجه رسید که بهتر است از پیش با افتاده‌هایش شروع کند.

"من وقتی دارم دندانم رو مسواک می‌زنم، شیر آب رو باز می‌ذارم. دلیلش رو نمی‌دونم، ولی صرفاً این کار رو می‌کنم. مطمئن نیستم بتونم خودم رو تغییر بدم."

لکسی که سعی می‌کرد قیافه‌ی جدی خود را حفظ کند، گفت:
"گمون کنم بتونم از عهده‌ی این یکی بریام."

"و گاهی ... فقط محض اطلاع تو، در یخچال رو باز می‌کنم و برای مدتی طولانی جلوش و امیستم تا بفهمم که چی می‌خوام بخورم. می‌دونم که باعث می‌شم هوای سرد یخچال خارج بشه، اما دست خودم نیست. من این طوریم دیگه."

لکسی دوباره سری تکان داد. "درک می‌کنم، چیز دیگه‌ای هم هست؟"

جرمی شانه‌ای بالا انداخت. "من بیسکویت خرد شده نمی‌خورم. کلاً هر چیزی که توی کیسه باشه و خرد شده باشه. در این صورت پاکت بیسکویت رو کلاً دور میندازم. می‌دونم که این کار پول حروم کردنه، اما من همیشه این جور ی بودم. آخه مزه‌ش عوض می‌شه."
لکسی گفت: "اوهم، خیلی سخته، اما به نظرم بتونم با این یکی هم سر کنم."

جرمی لب‌هایش را به هم فشرد و در فکر بود که راجع به درپوش توالت هم بگوید یا نه. با علم به اینکه این یکی برای عده‌ای از زنان موردی بیار خشمگین‌کننده بود، تصمیم گرفت فعلاً آن را مطرح

نکند.

"از نظر تو تمام اینا اشکالی نداره؟"

"به نظرم مجبورم باهاشون کنار بیام."

"راستی؟"

"صد در صد."

"اگر به تو بگم که من ناخن پاهام رو توی رختخواب می گیرم چی؟"

"مردک، دیگه انقدر به من فشار نیا."

جرمی پوزخندی زد، او را به سوی خود کشید و گفت: "تو منو

دوست داری، حتی اگر بی عیب و نقص نباشم."

"البته که دوست دارم."

جرمی فکر کرد: چه شگفت انگیز.



همین طور که جرمی و لکسی به بون کریک نزدیک می شدند، اولین ستاره هم در آسمان ظاهر شد. اولین فکر جرمی این بود که آنجا یک ذره هم نفیبر نکرده بود، نه آن طور که او انتظار داشت، نا جایی که می توانست بگوید، آنجا در صد سال گذشته اصلاً عوض نشده بود، با شاید حتی در مدت سیصد سال گذشته. از آنجا که آنها از رالی^۱ با هواپیما رفته بودند، حالا منظره‌ی دو طرف بزرگراه به گونه‌ای مثل گراندهاگ دی^۲ بود. خانه‌های روستایی زهوار در رفته، مزارع

1- Raleigh

۲- Groundhog day - روز دوم فوریه - روایت است که در این روز موش خرما از لانه‌اش بیرون می آید

و با دیدن سایه‌ی خودش می ترسد و دوباره به موخاخش می رود. همچنین بنا بر سنت اگر این روز آفتابی

باشد، زمستان آن سال شش هفته بیشتر طول می کشد و اگر لبری باشد، بهار زودرسی به دنبال دارد. ویرلستار.

لم یزرع، انبارهای مخروبه‌ی تنباکو، بیشه... تا کیلومترها... البته که آنها از تک و توکی شهر هم گذشته بودند، اما شهرهایی نه چندان شاخص. اما با بودن لکسی در کنار او، رانندگی آن قدرها هم بد نبود. لکسی تمام روز خلق و خوی خوشی داشت و همین طور که به خانه‌ی لکسی نزدیک می‌شدند... جرمی ناگهان فکر کرد بهتر است این کلمه را عوض کند و بگوید خانه‌شان.

هر چه به خانه‌شان نزدیک‌تر می‌شدند، لکسی حتی سرحال‌تر هم می‌شد. آنها یکی دو ساعت آخر را به تکرار مکررات در مورد سفر نیویورک سپری کرده بودند، اما وقتی از رودخانه‌ی پالمیکور رد شدند و به آخرین بخش سفرشان رسیدند، جرمی نمی‌توانست قیافه‌ی راضی و خرسند لکسی را با چیزی دیگر اشتباه بگیرد.

جرمی به خاطر آورد اولین بار که به آنجا آمده بود، به سختی توانسته بود مکان را پیدا کند. تنها پیچی که به مرکز شهر می‌انجامید، در خارج از بزرگراه بود. بنابراین او نزدیک‌ترین خروجی را رد کرده و مجبور شده بود اتومبیل را کنار جاده نگه دارد تا نقشه را بررسی کند. اما به محض اینکه به سمت خیابان مین^۱ پیچیده بود، ماتش برده بود. در اتومبیل، جرمی سرش را تکانی داد. می‌بایست تجدیدنظر می‌کرد. می‌بایست به فکر لکسی می‌بود، نه شهر. شهر که مثل بقیه‌ی شهرهای کوچک خوش‌ساخت و منحصر به فرد بود. همه چیز بود جز دلفریب. به هر حال جرمی با اولین نظر به یاد اولین سفرش به آنجا افتاد که خیال می‌کرد شهر کم‌کم در حال پوسیدن است. در مرکز شهر که فقط به اندازه‌ی چند نقاطع بود، بسیاری از مغازه‌داران به دم در

مغازه‌شان تخته زده بودند و رنگ در ردیوارشان هم که ریخته بود. بون‌کریک که زمانی شهر پررونقی بود، بعد از بسته شدن معدن فسفر و کارخانه‌ی پارچه‌بافی، تفلا می‌کرد روی پا بایستند. و برای چندمین بار جرمی فکر کرد که بالاخره شهر جان سالم به در می‌برد یا نه.

جرمی فکر کرد اگر اینجا جایی است که لکسی دلش می‌خواهد بماند، او هم حرفی ندارد. اما اگر کسی که ذهنش فراتر می‌رفت، می‌فهمید که شهر به زودی شهر اشباح می‌شود. در واقع این شهر به نوعی به کارت‌پستال می‌ماند. در محل تلاقی رودهای بون‌کریک و پالمیکو، یک پیاده‌رو کف تخته‌ای بود که آدم می‌توانست از آنجا قایق‌های بادبانی را در امتداد رودخانه تماشا کند. و طبق اظهارات اتاق بازرگانی، در فصل بهار گل‌های آزالیا و سگ‌زبانان که در سرتاسر مرکز شهر کاشته شده بود، زیبایی آنجا را چند برابر می‌کرد؛ بخصوص وقتی با غروب دریا توأم می‌شد.

لکسی قسم خورده بود مردم آنجا هستند که آنجا را ویژه کرده‌اند. او هم مثل ساکنان تمام شهرهای کوچک، افراد ساکن را جزو خانواده‌ی خود می‌دانست. و جرمی درکش را از خانواده در دلش نگه داشت، اینکه: خانواده غالباً شامل یکی دو تا خاله و عمه یا دایی و عموی عصبانی می‌شود. این شهر هم تفاوتی نمی‌کرد. مردم اینجا مفهومی کاملاً جدید به واژه‌ی «شخصیت» داده بودند.

جرمی از جلوی میکده‌ی لوکیلو^۱ رد شد، جایی که بومیها بعد از کار به آنجا می‌رفتند یا به آرایشگاه بغل دستش سری می‌زدند. جرمی می‌دانست یک ساختمان بزرگ سبک گوتیک هست که حالا به

کتابخانه‌ی شهر تبدیل شده است و لکسی در آنجا کار می‌کند. آنها از انتهای خیابان به سوی اریز، رستورانی که دوریس مادر بزرگ لکسی صاحب آن بود، پیچیدند و لکسی خودش را در اتومبیل صاف و صوف کرد. در واقع دوریس بهانه‌ای بود که جرمی برای آن به این شهر پا گذاشته بود. دوریس به عنوان واسطه‌ی روحی ساکن این شهر، مسلماً یکی از «شخصیت‌های» فوق‌الذکر بود.

جرمی حتی از فاصله‌ی دور هم می‌توانست چراغ‌های درخشان داخل اریز را ببیند. این مکان هم زمانی خانه‌ای سبک و یکتورایی بود و به نظر می‌رسید که انتهای بلوک را قبضه کرده است. عجیب بود که خودروها در بالا و پایین خیابان پارک کرده بودند.

«جالبه. من خیال می‌کردم که اریز فقط موقع صبحانه و شام بازه.»
«درسته.»

جرمی به یاد برنامه‌ی گردهمایی کوچک شهردار افتاد که او به افتخار ورود جرمی به شهر ترتیب داده بود، که به نظر می‌رسید تقریباً تمام افراد محله دعوت شده بودند. جرمی پشت فرمان خودش را محکم و سفت کرد و گفت: «نکنه اینا منتظر ما هستن.»

لکسی لبخندی زد. «نه، باور بکنی یا نکنی، دنیا انقدرها هم به کام ما نیست. امروز سومین دوشنبه‌ی ماهه.»
«منظور؟»

«جلسه‌ی شورای شهره و بعدش هم برنامه‌ی بازی بینگو.»
جرمی چشمانش را باز و بسته کرد. «بینگو؟»

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «به این طریق مردم رو به

جلسه می‌کشونن."

جرمی گفت: "آهان." و فکر کرد: زود قضاوت نکن، اینجا دنیایی متفاوت. فقط همین. چه کسی اهمیت میده که تو کسی رو نمی‌شناسی که تا حالا ینگو بازی کرده باشه؟

لکسی که متوجه قیافه‌ی او شده بود، لبخندی زد. "نمی‌خواه نگره‌ش کنی. این همه ماشین رو نمی‌بینی؟ تا قبل از اینکه بازی ینگو رو راه بندازن، هیچ کس نمبومد. اونا جایزه و از این جور چیزها هم میدن."

"بذار حدس بزنم. این عقیده‌ی شهردار گرکین بوده."
لکسی خندید. "به غیر از اون چه کسی ممکن بود باشه؟"



شهردار گرکین^۱ ته سالن نشسته بود. در واقع پشت دو تا میز که به هم چسبیده بود، گیر افتاده بود. در دو طرف او دو نفر نشسته بودند که جرمی فوری آنها را شناخت. هر دو عضو شورای شهر بودند. یکی از آنها وکبلی لاغر و نحیف بود و دیگری پزشکی فربه. در گوشه‌ی میز هم جد^۲ نشسته بود، دست به سینه و با قیافه‌ای عبوس. او گنده‌ترین آدمی بود که جرمی در عمرش دیده بود. جد صورتی داشت که بیشتر آن زیر انبوه ریش پنهان بود و موهایی بلند و گیس مانند که با آن شکل و شمایل جرمی را به یاد ماموت می‌انداخت. جرمی فکر کرد که قیافه و هیکل او با حرفه‌اش که پوست حیوانات را می‌کند و داخل آن را پر می‌کرد، و در ضمن صاحب کلبه‌های گرین لیف بود، جور در می‌آمد. جرمی به مدت یک هفته در یکی از اتاق‌های گرین لیف اقامت کرده

بود درحالی که دور و برش پر بود از انواع و اقسام حیوانات خشک شده‌ای که در این قسمت از دنیا شناخته شده بود.

در سالن فقط جا برای ایستادن بود. مردم پشت میزها با کارت بینگو که برابرشان پخش بود، ازدحام کرده بودند و سراسیمه خانه‌های مناسب را مهر می‌زدند درحالی که شهردار گرکین با بلندگو شماره‌ها را اعلام می‌کرد. دود سیگار مثل مه غلیظ همه جا را پوشانده بود. علی‌رغم پنکه‌های سقفی روشن، بیشتر آدم‌ها شلوار پیش سینه‌دار و پیراهن چهارخانه پوشیده بودند و کلاهی با نوشته‌ی "ناسکار" به سر داشتند. جرمی که سر تا پا سیاه پوشیده بود، طریقی که بیشتر مقبول نیویورکی‌ها بود، ناگهان احساس کرد می‌داند وقتی جانی کش^۱ روی سن آواز محلی می‌خوانده، چه احساسی داشته است.

در آن شلوغی و هیاهو، جرمی به سختی توانست صدای شهردار را بشنود که از پشت بلندگو گفت: "ب ۱۱... ن ۲۶..."
با خواندن هر عددی، صدای جمعیت بالاتر می‌رفت. کسانی که آن قدر شانس نداشتند تا میزی نصیب‌شان شود، کارت‌های خود را روی لبه‌ی پنجره و به دیوار گذاشته بودند.

لکسی و جرمی به زحمت خود را از لابلای جمعیت رد کردند و چشمشان به دوریس افتاد که ظروف کوفته‌ی آرد ذرت را توی سینی می‌گذاشت. در کنار سالن، راشل پیشخدمت لوند رستوران، دود سیگار را با حرکت دستانش پس می‌زد. برخلاف نیویورکی‌ها، مردم بون کریک سیگار کشیدن را ناپسند نمی‌شمردند، و در واقع به نظر

می‌رسید که سیگار کشیدن به اندازه‌ی بازی بینگو رایج است. "این صدای زنگ عروسیه که می‌شنوم؟" جرمی صدای آهنگین شهردار را شنید. ناگهان شماره‌خوانی بینگو متوقف شد و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، از پنکه‌های سقفی بود. تک‌تک چهره‌ها در رستوران برگشت و به لکسی و جرمی زل زد. جرمی در عمرش این قدر سیگار ندیده بود که از لب و لوجه‌ی آدم‌ها آویزان باشد. سپس یادش آمد که مردم در آنجا چه می‌کردند؛ بنابراین اول سری برایشان تکان داد و بعد دستش را. مردم هم سر و دستشان را برای او تکان دادند.

جرمی صدای دوریس را شنید که فریاد زد: "از سر راه برین کنار. بذارین رد بشن..." صدای ملایم حرکتی شنیده شد، که مردم شروع کردند به فشار دادن به یکدیگر تا راه باز کنند.

دوریس جلوی آنها ظاهر شد و فوری لکسی را در آغوش گرفت. وقتی دوریس او را رها کرد، از لکسی به جرمی و از جرمی به لکسی نگاه کرد. جرمی زیر چشمی متوجه شد جمعیت هم همین کار را می‌کنند، انگار آنها هم بخشی از تجدید دیدار بودند. دوریس گفت: "انتظار نداشتم شما را به این زودی در شهر ببینم."

لکسی سرش را به سوی جرمی تکان داد. "می‌تونی از این راننده‌ی تر و فرز تشکر کنی. از نظر اون سرعت مجاز بیشتر یک دستوره تا قانون."

دوریس به جرمی چشمکی زد و گفت: "آفرین به تو. گفتنی زیاده. دلم می‌خواد راجع به هفته‌تان در نیویورک بشنوم. دلم می‌خواد همه چی رو بشنوم. اون انگستری که درباره‌ش می‌گفتی کجاست؟" همه‌ی چشمها متوجه انگستر لکسی شد. همه گردن می‌کشیدند.

وقتی لکسی دستش را بالا برد، چند تا صدای آه و اووه از حلقوم‌ها بیرون آمد. عده‌ای جلوتر آمدند تا انگشتر را بهتر ببینند.

جرمی نفس کسی را پشت گردنش احساس کرد. و صدای او را از پشت سر شنید و گفت: "وای، چه انگشتر خوشگلی!"

کسی دیگر اضافه کرد: "لکسی به کمی دستت رو بالاتر بگیر."
زنی گفت: "مثل انگشترهای انمبه که از شبکه‌ی خرید خونگی تلویزیون بخش می‌شه."

به نظر رسید بالاخره لکسی و دوریس پی بردند که در مرکز توجه قرار گرفته‌اند.

دوریس گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب... نمایش تموم شد. بهتره بذارین به تنهایی با نوه‌م صحبت کنم. باید کمی با هم گپ بزنیم. به کمی جا برامون باز کنین."

در بحبوحه‌ی نجواهای مأیوس‌کننده، جمعیت سعی کرد خود را عقب بکشد، اما در واقع جایی برای عقب رفتن نبود. بیشتر مردم پایشان را لخلخ روی زمین می‌کشیدند.

بالاخره دوریس پیشنهاد کرد: "بیاین به عقب رستوران برسیم."
دنبالم بیاین... "دوریس دست لکسی را گرفت و او را دنبال خودش کشید. همین طور که آنها به سوی دفتر کار دوریس درست در پشت آشپزخانه می‌رفتند، جرمی تلاش کرد که خودش را به آنها برساند.

به محض اینکه به آنجا رسیدند، دوریس لکسی را زیر رگبار سؤالات خود گرفت. لکسی راجع به دیدارش از مجسمه‌ی آزادی، میدان تایمز، و البته ساختمان امپایراستیت، تعریف کرد. هر چه تندتر حرف می‌زدند، لهجه‌ی جنوبی‌شان بیشتر نمود پیدا می‌کرد. و جرمی علی‌رغم تلاشش جرمی برای اینکه به آنها برسد، نمی‌توانست تمام

حرف‌هایشان را دنبال کند. بالاخره توانست از این حقیقت سر در بیاورد که لکسی از خانواده‌ی او خوشش آمده، اما آن قدرها ذوق‌زده نشد وقتی لکسی گفت که شبی در کنار خانواده‌ی جرمی او را به یاد فیلم "همه ریموند را دوست دارند" انداخته، بجز اینکه در آن خانواده شش برابر بزرگ‌تر از ریموند وجود داشته و عروس‌ها هم همگی به نوعی شوریده بودند.

دورس گفت: "انگار خیلی غوغا بوده. حالا بذار بهتر انگشترت رو ببینم." لکسی دستش را بالا برد و مثل یک دختر مدرسه به خود بالید. دورس با جرمی چشم در چشم شد. "خودت شخصاً اینو انتخاب کردی؟"

جرمی شانه‌ای بالا انداخت.

"بسیار خوب. خیلی عالیه."

در این لحظه راشل سرش را توی اتاق کرد و گفت: "سلام لکسی، سلام جرمی، عذر می‌خوام که مزاحم شدم. کوفته‌ها داره تموم می‌شه، دورس. می‌خوای به بسته دیگه درست کنم؟"

"احتمالاً، اما صبر کن... قبل از اینکه بری، بیا انگشتر لکسی رو ببین؟"

انگشتر. تمام زنان آن دیار عاشق نگاه کردن به انگشتر بودند و آن را بیشتر از ادای کلمه‌ی "نامزد" دوست داشتند.

راشل به آن سمت رفت. با آن موهای فهوه‌ای مایل به قرمز و هیکل باریکش مثل همیشه جذاب و گیرا بود، هر چند جرمی فکر کرد که او نسبت به همیشه خسته‌تر است. او و لکسی در دبیرستان صمیمی‌ترین دوست یکدیگر بودند. با اینکه هنوز هم صمیمی بودند - غیرممکن بود که در چنین شهر کوچکی با هم نزدیک نباشند - وقتی

لکسی به دانشگاه رفته بود، از هم جدا شده بودند.
او به انگشتر خیره شد و گفت: "خیلی خوشگله. تبریک میگم،
لکسی. همین طور به تو جرمی. قضیه‌ی شما مثل بمب توی شهر صدا
کرده."

لکسی گفت: "متشکرم راشل، اوضاع با رادنی^۱ چگونه؟"
رادنی پلیس محلی بود و علاقه‌ی شدیدی به وزنه‌برداری داشت.
از وقتی او و لکسی بچه بودند، چشمش به دنبال لکسی بود و اصلاً از
بابت نامزدی او و جرمی خوشحال نشد. جرمی مطمئن بود اگر رادنی
شروع به قرار و مدار گذاشتن با راشل نکرده بود، بدش نمی‌آمد جرمی
در همان نیویورک ماندگار شود.

نگاه خیره‌ی راشل بی‌فروغ شد. گفت: "باید برم."
لکسی او را نگاه کرد. می‌دانست نباید فشار بیاورد.
راشل تار مویی را از گرنه‌اش کنار زد. "بین، خیلی دلم می‌خواد
بمونم و گپ بزنم. اما اون بیرون هیچ فرقی با باغ وحش نداره. من
نمی‌دونم چرا اجازه میدین که شهردار از این مکان برای جلساتش
استفاده کنه. وقتی پای بینگو و کوفته‌ی ذرت وسط مباد، همه دیوونه
می‌شن. بعداً می‌بینمتون. شاید اون موقع وقت بیشتری برای گپ زدن
داشته باشم."

به محض اینکه راشل رفت، لکسی به سوی دوریس خم شد و
گفت: "اون حالش خوبه؟"

دوریس گفت: "اوه، مسأله‌ای بین اون و رادنی پیش اومده."
دستش را تکانی داد، طوری که انگار خبری کهنه است. "چند روز

پیش به کمی بین شون شکرآب شد.
 "امیدوارم برای خاطر من نبوده باشه."

"نه، نه، البته که نه." دوریس به او اطمینان داد، اما جرمی مجاب نشد. علی‌رغم اینکه رادنی با راشل قرار ملاقات می‌گذاشت، جرمی شک نداشت که او هنوز گلویش پیش لکسی گیر است. شکست عشقی، حتی در بزرگسالی، به آسانی فراموش نمی‌شود. ظاهراً دامنه‌ی جرو بحث آنان با پخش خبر نامزدی لکسی بالا کشیده بود. شهردار گرکین افکار جرمی را به هم زد و گفت: "خوب اینم از شما دو تا!"

شهردار که مردی چاق و چله و کچل بود، به لباس پوشیدن که می‌رسید، انگار کوررنگ می‌شد. امشب او شلوار پلی‌استر بنفش و پیراهن زرد پوشیده بود و کراوات بته جقه‌ای زده بود. این سیاستمدار تمام عبار هیچ‌وقت مرقع حرف زدن نفس نمی‌کشید و وقتی هم نفس می‌کشید، نفس گرفتنش به معنی واقعی کلمه توفانی سخت بود. تعجبی نداشت که گرکین همین‌طور بی‌وقفه به صحبتش ادامه می‌داد. "در چنین شبی قایم شدین... چرا؟ اگر از تو شناخت نداشتم، خیال می‌کردم داری محرمانه نقشه می‌کشی که جیم بشی و بری و مردم این شهر رو از مراسمی که سزاوارش هستن محروم کنی." او جلوتر آمد، دست جرمی را گرفت و آن را بالا و پایین برد و به عنوان یک فکر ثانوی گفت: "از دیدنت خوشحالم، از دیدنت خوشحالم. من در فکرم میدون شهر و پله‌های کتابخانه رو چراغانی کنیم. با کمی برنامه‌ریزی و جار و جنجال شاید بنونیم با فرماندار هم به نتیجه‌ی مطلوب برسیم. اون دوست منه. و اگه این ازدواج مقارن بشه با مبارزه‌ی انتخاباتی اون، به هر حال خیلی عالی می‌شه." سپس با ابروان

بالا برده به جرمی خیره شد.

جرمی گلویش را صاف کرد و گفت: "ما هنوز راجع به برنامه‌ی عقد و ازدواج هیچ حرفی نزده‌ایم. اما راستش در فکر به ازدواج بی سرو صدا هستیم."

"بی سرو صدا؟ مزخرف نگو. همیشه که از این فرصت‌ها پیش‌نمیاد که یکی از معتبرترین شهروندان ما با به آدم واقعاً معروف و اصیل ازدواج کنه. خودت که می‌دونی."

"من فقط به خبرنگارم. آدم معروفی که نیستم. فکر کنم در مورد این مطلب هم..."

"نیازی نیست شکسته نفسی کنی، جرمی. من همین حالا هم می‌بینم که..." در این موقع شهردار چشمانش را تنگ کرد، انگار در واقع می‌توانست ببیند، و ادامه داد: "امروز مقاله‌ت برای ساینتیفیک امریکن، فردا برنامه‌ی گفت و شنودی که برای تمام دنیا پخش می‌شه، درست از این نقطه، بون کریک در کارولینای شمالی."

"من که واقعاً شک..."

"تو باید به قدرت و توانایی‌های خودت اعتماد داشته باشی. پسرم. اعتماد، اعتماد. خودت می‌دونی که کریستف کلمب بدون رویا هرگز از راه دریایی به سرزمین جدید نمی‌رسید و رامبراند هم هرگز نمی‌توانست قلم‌مو به دست بگیره."

او به پشت جرمی زد. سپس به جلو خم شد، گونه‌ی لکسی را بوسید و گفت: "و تو خانم لکسی، دوست داشتنی‌تر از قبل شدی. این نامزدی واقعاً مناسب و برازنده‌ی توئه، عزیزم."

لکسی گفت: "متشکرم، تام."

دورس چشم‌غره‌ای رفت و می‌خواست او را مثل سگ از اتاق

بیرون بیندازد که گرکین دوباره نوجاهش را به جرمی معطوف کرد: "اشکالی نداره چند دقیقه‌ای راجع به کسب و کار حرف بزنیم؟" سپس بدون اینکه منتظر جواب بماند، ادامه داد: "اگه من از تو نخوام راجع به برنامه‌ت بگی که آیا خیال داری چیزی بخصوص راجع به بون کریک بنویسی، در واقع به عنوان خدمتگزار مردم در وظیفه‌م قصور کرده‌م. منظورم اینه که عقیده‌ی خوبیه. خودت می‌دونی که برای شهر هم خوبه. مثلاً خبر داشتی که از چهار تا گربه‌ماهی گنده‌ی کارولینای شمالی سه تا از منطقه‌ی بون کریک گرفته شده؟ فکرش رو بکن... سه تا از چهار تا... اصلاً ممکنه به نوع شرایط جادویی در آب اینجا باشه که..."

جرمی نمی‌دانست چه بگوید. مثلاً اینکه سردبیر او عاشق این یکی می‌شود، مخصوصاً با عنوان "آب جادویی باعث و بانی گربه‌ماهی‌های غول‌پیکر؟" اصلاً و ابداً. او همین حالا هم با ترک نیویورک وضع را خراب کرده بود و اگر مسأله‌ی تعدیل کارکنان در مجله پیش می‌آمد، به احتمال قوی او اولین نفری بود که بیرونش می‌کردند. البته نه اینکه او به درآمد آن نیاز داشت. بیشتر درآمد او از نوشتن مقالات آزاد بود که به مجلات و روزنامه‌ها می‌فروخت و در طی چندین سال حسابی پول پس انداز کرده بود. او به اندازه‌ی کافی و حتی مازاد بر نیازش هم داشت که تا مدتی بدون کار کردن جان سالم به در ببرد. اما مقاله‌نویسی در ساینس‌فیک امریکن برای او وجهه‌ای خاص و اعتبار داشت.

"راستش، من شش تا مقاله‌ی خودم رو از قبل تحویل دادم و هنوز تصمیم نگرفتم که در مورد مقاله‌ی بعدی کار کنم. اما قضیه‌ی ماهی غول‌پیکر رو به ذهنم می‌سپارم."

شهردار خرسند سرش را تکانی داد. "پسرم، حتماً این کار رو بکن. و ببین چی میگم، می‌خوام رسماً مقدم شما دو تا رو به شهر خوشامد بگم. نمی‌دونی چقدر هیجان‌زده هستم که تو منطقه‌ی خوب ما رو به عنوان خونه‌ی همیشگی خودت انتخاب کردی. اما من باید برگردم سر بازی بینگو. رت^۱ داره شماره‌ها رو می‌خونه و با اون ته سوادش می‌ترسم در خوندن شماره‌ها اشتباه کنه و صدای همه در بیاد. خدا می‌دونه خواهران گریسون چه حال می‌شن اگه احساس کنن به اونا نارو زده شده."

"آدمای اینجا چقدر بینگو رو جدی می‌گیرن."
دورس موافقت کرد.

"حرف حق هیچ‌وقت زده نمی‌شه، فعلاً ازت عذر می‌خوام، مأمورم و معذور."

گرکین با یک چرخش سریع با آن کمر پهن‌اش، از اتاق بیرون رفت. تنها کاری که جرمی کرد تکان دادن سرش بود. دورس سرش را از اتاق بیرون کرد تا مطمئن شود کس دیگری وارد اتاق نمی‌شود. سپس به سمت لکسی خم شد، اشاره‌ای به شکم نوه‌اش کرد و گفت: "چطوری؟"

جرمی با گوش دادن به نجوای لکسی و دورس در مورد بارداری، به فکرش رسید که در مورد بزرگ کردن بچه تفاوت زیادی بین واقعیت و پنداشت وجود دارد.

او می‌دانست که بیشتر مردم از مسؤولیت‌های بزرگ کردن بچه آگاه‌اند. با دیدن زندگی برادران و همسرانشان، می‌دانست که با به دنیا

آمدن بچه چقدر زندگی‌شان تغییر می‌کند. دیگر از خوابیدن در اواخر هفته خبری نبود، یا به تنهایی رستوران رفتن و شام خوردن در اثر تصمیمی آتی. اما آنها ادعا می‌کردند برایشان مهم نیست چون پدر و مادر شدن یک عمل عادی از سر خودخواهی است و حاضرند برای بهبود فرزندانشان ایثار و جانفشانی کنند. آنها منحصر به فرد هم نبودند. جرمی بر این باور بود که در مانهاتان بیش از حد در این مورد افراط می‌شود. هر پدر و مادری که او می‌شناخت، می‌خواستند بچه‌هایشان به بهترین مدرسه بروند، بهترین معلم پیانو را داشته باشند و در اردوهای ورزشی مناسبی شرکت کنند، با این امید که زمانی فرزندشان جزو تیم ورزشی کالج خودش شود. اما این ایثار در واقع مستلزم عدم خودخواهی بود. جرمی گمان می‌کرد مسأله این نیست که آدم‌ها نیاز دارند بچه داشته باشند، نه، این طور نبود. او می‌دانست بچه داشتن مستلزم دو مسأله است: پا گذاشتن به مرحله‌ی منطقی بعدی در ارتباط زناشویی، اما این به طور پنهانی اشتیاقی از ته قلب بود که اقتباسی از "تو" باشد. گویی این، "تو" خیلی ویژه است. و اینکه همین "تو" گل سرسبد عالم هستی است. و بقیه‌ی مطلب چطور؟ ایثارهایی که به ورود "تو" به تیم ورزشی مدرسه منجر می‌شود. جرمی مطمئن بود تنها دلیلی که بچه‌ای پنج ساله که تنها راجع به تیم ورزشی مدرسه می‌دانست، فقط به این دلیل بود که برای پدر و مادرش مهم بوده است. به عبارت دیگر، جرمی به این نتیجه رسیده بود که بیشتر پدران و مادران نه تنها می‌خواهند یک "تو" خلق کنند، بلکه می‌خواهند یک "تو بیشتر" خلق کنند، چون هیچ پدر یا مادری آرزو ندارد که سی سال بعد در یک مهمانی بگوید: "اوه، جیمی فعلاً به قید ضمانت از زندان آزاد شده و داره کم‌کم اعتیادش رو ترک می‌کنه." نه.

آنها دلشان می خواست بگویند: "بچه‌م علاوه بر اینکه خیلی خوب بیلپارد بازی می‌کنه، دکترایش رو در رشته‌ی میکروبیولوژی گرفته و مقاله‌ی تحقیقی اون در کشف داروی ضد سرطان هم در نیویورک تایمز چاپ شده."

البته هیچ کدام از این موارد به جرمی و لکسی مربوط نمی‌شد، و جرمی با درک این مطلب نفس‌اش را بیرون داد. بارداری لکسی با برنامه نبود و زمانی که اتفاق افتاد، آنها به فکر "توی کوچولو و من" نبودند. به فکر مرحله‌ی منطقی بعدی در ارتباط با آن هم نبودند، چون از لحاظ فنی هنوز ارتباط زیادی با یکدیگر نداشتند. نه، آنها مثل سایر پدرها و مادرها برای خاطر دل خودشان بچه‌هاشان را بار نمی‌آوردند، که به این معنی بود لکسی و جرمی کمتر خودخواهی به خرج می‌دادند. جرمی می‌فهمید که در دراز مدت این عدم خودخواهی باعث پیشرفت خود بچه می‌شود، وقتی زمانش فرا می‌رسید که او در هاروارد قبول شود.



لکسی پرسید: "حالت خوبه؟ از وقتی رستوران رو ترک کردیم، خیلی ساکتی."

ساعت نزدیک به ده بود. آنها در خانه‌ی لکسی بودند، خانه‌ی کوچک یک طبقه‌ی رنگ و رو رفته‌ای که در پشت آن پر از درختان کهن کاج بود. جرمی از پشت پنجره شاخه‌های درختان را که در باد تکان می‌خوردند، تماشا می‌کرد. در مهتاب برگ‌های سوزنی کاج مثل نقره بودند. لکسی در کنار او روی مبل نشسته بود. شمع کوچکی روی میز سوسو می‌زد و نور خود را روی پس مانده‌ی غذاهایی که دوریس برای آنها تهیه دیده بود، می‌انداخت.

جرمی گفت: "داشتم راجع به بچه فکر می‌کردم."
 لکسی سرش را بکوری کرد. "راستی؟"
 "آره، راستی، چطور مگه؟ خیال می‌کنی من به فکر بچه نیستم؟"
 لکسی گفت: "نه، مسأله این نیست. گمان می‌کنم وقتی من و
 دوریس راجع به بچه حرف می‌زدیم، تو تحت تأثیر قرار گرفتی.
 خوب، بگو ببینم چه فکری می‌کردی؟"
 جرمی او را به سمت خود کشید و فکر کرد صلاح نیست کلمه‌ی
 "خودخواه" را ذکر کند. "داشتم فکر می‌کردم بچه‌ی خوش شانسیه که
 مادرش تو هستی؟"
 لکسی قبل از اینکه برگردد و او را برانداز کند، لبخندی زد.
 "امیدوارم گونه‌ی دخترمون مثل مال تو چال داشته باشه."
 "از چال گونه‌ی من خوشت میاد؟"
 "عاشق چال گونه‌ت هستم. اما امیدوارم که چشمات مثل چشمای
 من بشه."
 "مگه چشمای من چه عیبی داره؟"
 "چشمات هیچ عیبی نداره."
 "پس می‌خوای بگی چشمای تو خیلی قشنگ‌تره؟ آره؟ بهتره به
 اطلاعات برسونم که مامانم عاشق چشمای منه."
 "منم همینه. مامانم می‌دونی چیه، چشمای تو اغواکننده‌س. و دلم
 نمی‌خواد دخترم چشمای فریبنده داشته باشه. اون فقط یه بچه‌س."
 جرمی خندید. "دیگه چی؟"
 لکسی به او زل زد و تمرکز کرد. "دلم می‌خواد موهای مثل موهای
 خودم باشه. بینی و چانه‌ش هم همین‌طور." لکسی تار مویش را پشت
 گوشش زد و ادامه داد: "پیشونیش هم مثل مال من باشه."

"مثل مال تو؟"

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: "تو بین ابروهاش خط افتاده."

جرمی ناخودآگاه انگشتش را روی خط اخم خود گذاشت. انگار تا به حال به آن توجه نکرده بود. بعد گفت: "دلیلش در هم کشیدن ابروهاست. ببین، دلیلش تمرکز عمیق، تفکر، دلت نمی‌خواهد دخترمون متفکر باشه؟"

"منظورت اینه که دلت می‌خواهد دخترمون چروک داشته باشه؟"
"خوب، نه، اما منظورت اینه که دخترمون فقط چال گونه رو از من به ارث بیره؟"

"خیلی خوب، باشه. گوشه‌هاش هم مثل تو بشه."
"گوشه‌هاش؟ کی به گوش آدم توجه می‌کنه."
"به نظر من گوشه‌های تو خیلی خواستنیه؟"
"راستی؟"

"گوشه‌های تو نقص نداره. احتمالاً بی‌عیب و نقص‌ترین گوشه‌های دنیاس. من شنیده‌م که مردم راجع به گوش معرکه‌ی تو حرف می‌زنن."
جرمی خندید. "باشه، با گوشها و چال من، و چشمها و دماغ و چونه و پیشونی تو. خوب، دیگه چی؟"

"بهره که همین جا توقف کنیم. دلم نمی‌خواهد من بگم پاهاش هم مثل پاهای من بشه و تو شلوغش کنی. تو الآن حساسی شدی."

"من حساس نشدم، اما گمان می‌کنم که من به غیر از یک چال و گوش، چیزهای دیگه‌ای هم دارم. و پاهایم... محض اطلاع جنابعالی، معرکه‌س."

لکسی نخودی خندید. "باشه، باشه. مطلب خودت رو رسوندی. برنامه‌ت برای عروسی چیه؟"

"موضوع صحبت رو عوض می‌کنی؟"

"مجبوریم در این مورد حرف بزنیم. مطمئنم که تو هم یک سری اطلاعات از من می‌خوای."

"گمان کنم. به هر حال من بیشتر کارها رو به خودت واگذار می‌کنم." "فکر کردم مراسم رو جایی نزدیک فانوس دریایی برگزار کنیم. در بیرون کلبه؟"

"اونجا رو یادم می‌اد." جرمی می‌دانست که منظور لکسی فانوس دریایی کیپ هتراس است که پدر و مادرش در آنجا ازدواج کردند. "به پارک دولتی اونجا هست. نیازی ندارد ما بخواهیم اجازه بگیریم. من به فکر اواخر بهار تا اوایل تابستان هستم. هر چه زودتر بهتر."

"بسیار خوب."

لکسی خندید. "خوب، تو نمی‌خوای راجع به ازدواج نظری بدهی."

"راستش نه. خودت بهتر می‌دونی چه کنی."

لکسی به شوخی روی شکم جرمی زد و گفت: "خوشحالم که پیش من هستی."

"منم همین‌طور."

"چه موقع می‌خوای بریم دنبال خونه بگردیم؟"

موضوع سریع عوض شدن بحث و گفتگو، به طور مداوم به جرمی یادآوری می‌کرد که این زندگی خیلی سریع در حال تغییر و تحول است. پرسید: "چی گفتی؟"

لکسی گفت: "خرید خونه؟ می دونی، می خوایم یه خونه بخریم."
"خیال می کردم می خوایم اینجا زندگی کنیم."
"اینجا؟ نه، اینجا خیلی کوچیکه. کجا رو می خوای دفتر کارت
بکنی؟"

جرمی گفت: "در اتاق خواب اضافی. اینجا که کلی جا داره!"
"و بچه چی؟ اون کجا بخوابه؟"
او، بله، بچه. جالب بود که برای یک لحظه این مسأله از یادش
رفته بود. پرسید: "تو چیز بخصوصی در ذهنت داری؟"
"دوست دارم خونه مون نزدیک آب، باشه، اگه از نظر تو اشکالی
نداره."
"کنار آب خوبه."

قیافه‌ی لکسی به نحوی رویایی شد و ادامه داد: "یه جایی که ایوان
بزرگ داشته باشه. جایی که حسابی دنج باشه، با اتاق‌های جادار و
پنجره‌هایی که خورشید از توش به داخل بتابه و شیروانی حلبی. آدم
تا صدای چک چک بارون رو روی شیروانی نشنوه، انگار زندگی
نمی‌کنه. این شاعرانه‌ترین صدای دنیاس."

"من بدون صداهای شاعرانه هم می‌تونم زندگی کنم."
لکسی ابرو در هم کشید. در فکر جوابی دندان‌شکن بود. گفت:
"چقدر راحت با این قضیه کنار می‌بی."

"انگار یادت رفته که من این پانزده سال آخر رو در آپارتمان زندگی
کرده‌م. و ما نگرانی‌هایی از نوع دیگه داشتیم، مثل اینکه آسانسور
درست کار کنه."

"تا جایی که یادم میاد، این یکی توی ساختمان درست کار
نمی‌کرد."

"که همین ثابت می‌کنه من زیاد ایرادگیر نیستم."
 لکسی لبخندی زد: "به هر حال این هفته که نمی‌تونیم بریم. من به
 عالم کار اداری توی کتابخانه دارم. و مدتی طول می‌کشه که اونا رو سر
 و سامان بدم. شاید آخر هفته بتونم این کار رو بکنم."
 "عقیده‌ی خوبیه."

"وقتی من کار می‌کنم، تو چی کار می‌کنی؟"
 "احتمالاً گلها رو پرپر می‌کنم و از غم دوری تو دق می‌کنم."
 "جدی باش."

"اوه، خودت که می‌دونی. سعی می‌کنم مستقر بشم و برنامه‌ای
 برای خودم جور کنم. به کامپیوتر و پرینتر برای خودم دست و پا کنم و
 با به اینترنت پرسرعت به سری تحقیق انجام بدم. من دوست دارم
 حداقل چهار پنج تا مقاله رو از قبل داشته باشم. اگر به مطلب خوبی بر
 بخورم، وقت دارم در موردش کار کنم، که باعث می‌شه خیال سردبیر
 هم راحت‌تر باشه."

در مدتی که لکسی در این مورد فکر می‌کرد، ساکت بود، بعد گفت:
 "گمان نکنم بتونی به اینترنت پرسرعت در گرین لیف پیدا کنی.
 اونا هنوز شبکه‌ی اینترنتی راه نینداختن."
 "کی راجع به گرین لیف حرف زد؟ منظورم اینه که یکی در اینجا
 نصب کنم."

"پس می‌تونی از اینترنت کتابخانه استفاده کنی. منظورم اینه که اگه
 بخوای در گرین لیف بمونی."

"کی می‌گه می‌خوام در گرین لیف بمونم."
 لکسی یکهو از جا پرید، به او نگاه کرد و گفت: "پس کجا می‌خوای
 بمونی؟"

"خیال می‌کردم همین جا می‌مونم."

لکسی پرسید: "با من؟"

جرمی گفت: "البته که با تو." انگار جواب آن معلوم بود.

"اما ما که هنوز با هم ازدواج نکردیم."

"خوب که چی؟"

"می‌دونم این املی به نظر می‌رسه، اما در اینجا رسم نیست مردم قبل از ازدواج با هم زندگی کنن. مردم شهر به ما اخم و نخم می‌کنن. خیال می‌کنن که ما با هم..."

جرمی به او زل زد. اصلاً به خود زحمت نداد که سردرگمی‌اش را مخفی کند. "ولی ما این کار رو کردیم، یادته؟ تو بارداری."

لکسی لبخندی زد. "من اولین آدمی هستم که بهات میگم اصلاً چنین چیزی منطقی نیست و اگه دست خودم بود، تو اینجا می‌موندی. و می‌دونم که بالاخره مردم می‌فهمن که من باردارم، اما مسأله‌ی دیوونه‌کننده‌ی اینه که مردم اینجا درک می‌کنن که هر آدمی مرتکب اشتباه می‌شه و ترجیح میدن به اختیار خودشون اشتباه رو عفو کنن. اما باز هم به این معنی نیست که ما می‌تونیم با هم زندگی کنیم. اونا پشت سرمون حرف می‌زنن، شایعه‌پراکنی می‌کنن. و مدت زیادی طول می‌کشه تا این مسأله رو که ما "با گناه زندگی کردیم"، فراموش کنن و سالهای سال این برچسب رو به ما می‌زنن." لکسی سرش را تکان داد. "می‌دونم درخواست بزرگیه، اما برای خاطر من این کار رو می‌کنی؟"

جرمی پشتش را به مبل تکیه داد و یادش آمد که گرین لیف چگونه است. یک سری کلبه در وسط باتلاق با آن حیوانات خشک شده در هر اتاق و صاحبش جد که قیافه‌ای ترسناک داشت.

خدایا، گرین لیف.

جرمی گفت: "باشه. اما... گرین لیف؟"

"پس کجا؟ منظورم اینه اگه دلت بخواد، اتاقکی هم پشت خونه‌ی دوریس هست و به نظرم توالت هم داشته باشه. اما به خوبی گرین لیف نیست."

جرمی آب دهانش را قورت داد و فکر کرد. سپس اقرار کرد: "جد منو می ترسونه."

لکسی گفت: "می دونم که اون آدم رو می ترسونه. وقتی من اونجا رو رزرو می کردم، خودش هم همین را به من گفت اما قول داد چون این دفعه جزو مردم شهر شدی، با تو بهتر باشه. خبر خوش اینه که چون تو مدتی می مونی، اون نرخ معمولی رو ازت نمی گیره. بهات تخفیف میده."

جرمی زورکی گفت: "خوش به حال من."

"من برات جبران می کنم. مثلاً اگه محتاط باشی، هر موقع دلت خواست می تونی برای دیدنم به خونه‌م بیایی و من حتی برات شام هم می پزم."
"محتاط؟"

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "یعنی نباید ماشینت رو جلوی خونه‌م پارک کنی و اگه این کار رو بکنی، باید قبل از طلوع خورشید از اینجا بری تا کسی تو رو نبینه."

"چرا یکدفعه قضیه این جوریه شده که انگار من به بچه مدرسه‌ای شانزده ساله هستم و باید پنهان از چشم والدینم کاری کنم؟"

"چون دقیقاً ما باید همین کار رو بکنیم، منهای اینکه آدمای اینجا به اندازه‌ی والدین ما شعور ندارن و به مراتب بدتر هستن."

"پس چرا ما باید اینجا زندگی کنیم؟"
لکسی گفت: "چون تو عاشق منی."

شهر کتاب (nbookcity.com)

۴

طی یک ماه آینده، جرمی به زندگی اش در بون کریک عادت کرده بود. در نیویورک اولین نشانه های شروع بهار در آوریل بود، اما در بون کریک از هفته ها قبل بهار شروع شده بود. در آنجا درست از آغاز مارس درختان شکوفه کرده و صبح های سرد کم کم جای خود را به خنکی داده بود و در روزهایی که باران نمی بارید، دمای بعد از ظهر آن قدر ملایم بود که بشود پیراهنی آستین بلند پوشید. چمن ها که در طی زمستان طولانی قهوه ای شده بودند، کم کم سبز زمردی می شدند و با باز شدن گل های آزالیا و سگ زبانان، رنگ چمن ها هم به نهایت سبزی می رسید. رایحه ی درختان کاج و بوی نمک دریا در هوا پخش بود و در آسمان آبی گهگاه تکه ابری در امتداد افق به چشم می خورد. با آمدن بهار، انگار شهر هم حالت زنده تری پیدا کرده بود، به طوری که گویی خاطرات جرمی از زمستان تیره و دلگیر، چیزی به جز خواب و خیال نبود.

مبلمان و اثاثیه ی او بالاخره رسیده و در اتاقی پشت خانه ی دورس انبار شده بود. و در مدت زمانی که در گرین لیف اقامت داشت، لحظاتی پیش می آمد که احساس می کرد اگر مبلمانش هم

آنجا بود، به مراتب بهتر می‌شد. جرمی نه تنها به زندگی با تنها همسایه‌اش جد عادت نکرده بود، حتی هنوز یک کلام هم با او حرف نزده بود، هر چند در مورد گرفتن پیام‌های گهگاه از جد، خبره شده بود. خواندن آن پیام‌ها گاهی سخت و ناخوانا بود. جد یادداشت‌ها را روی در اتاق جرمی می‌چسباند و نه او و نه جرمی، به لکه‌ی چسبناکی که از بابت یادداشت روی در می‌ماند، اهمیتی نمی‌دادند.

جرمی کم‌کم به اوضاع خود عادت کرده بود. حق با لکسی بود. در گرین لیف اینترنت سرعت بالا در دسترس نبود. اما او به همان روال کند دریافت ایمیل و تحقیقات بسیار با سرعت بسیار کند اینترنت هم راضی بود، که در طی آن بایستی پنج دقیقه صبر می‌کرد تا صفحه‌ای روی نمایشگر ظاهر می‌شد. از جنبه‌ی مثبت، همین اوضاع کند اینترنت بهانه‌ای برای او بود تا بیشتر اوقات راهی کتابخانه شود. گاهی اوقات او و لکسی یکدیگر را در دفتر کار لکسی می‌دیدند و اوقات دیگر هم برای ناهار بیرون می‌رفتند. اما بعد از یک ساعت و اندی، لکسی چنین چیزی می‌گفت: "می‌دونی، دلم می‌خواد تمام روز در کنارت باشم، اما مجبورم به کارهام برسم." جرمی متوجه کنایه‌ی او می‌شد و به سوی کامپیوتر می‌رفت تا برای تحقیقاتش از آن استفاده کند.

کارگزارش نت مکرراً به او زنگ می‌زد و برایش پیغام می‌گذاشت و می‌خواست خبردار شود که آیا جرمی عقایدی عالی برای داستان بعدی دارد یا نه. از آنجا که قرارداد کار در تلویزیون هنوز از بین نرفته بود، نت هم مانند تمام کارگزاران خیلی خوش‌بین بود. جرمی به ندرت جوابی برای نت به غیر از اینکه: تو اولین نفری هستی که خبرت می‌کنم، داشت. تا حالا داستانی به ذهن جرمی نرسیده یا حتی

یک مقاله هم ننوشته بود. از وقتی به جنوب آمده بود، با این همه تفصیل، حواس پرتی اش امری بدیهی بود.

یا حداقل او سعی می‌کرد به این نحو خود را مجاب کند. در حقیقت یکی دو تا عقیده به ذهنش رسیده بود، اما آنها را روی کاغذ نیاورده بود. هر وقت می‌نشست که چیزی بنویسد، گویی مغزش در حال متلاشی شدن بود. انگشتانش هم دچار آرتروز می‌شد. یکی دو جمله می‌نوشت و مدت پانزده تا بیست دقیقه را صرف ارزیابی کارش می‌کرد، بعد هم بالاخره آنها را پاک می‌کرد. او تمام روز را به نوشتن و پاک کردن می‌گذراند و در آخر کار هم هیچ نوشته‌ای نداشت. گاهی از ذهنش می‌گذشت که چرا صفحه کلید از او متنفر است، اما از این بابت شانه‌ای بالا می‌انداخت، با علم به اینکه مسائل مستمر دیگری در ذهن دارد.

مسائلی مثل لکسی، ازدواج، نوزاد و البته، جشن مجردی. از وقتی جرمی رفته بود، الوین سعی کرده بود تاریخ برگزاری آن را نهایی کند. اما این مورد به اداره‌ی پارک‌ها بستگی داشت. علی‌رغم تذکرات لکسی، جرمی نتوانسته بود با کسی تماس بگیرد که در این زمینه کمکش کند. سرانجام به الوین گفته بود که برای برگزاری میهمانی مجردی برای هفته‌ی آخر آوریل اقدام کند و هر چه زودتر، بهتر. الوین هم هیجان‌زده گوشی را گذاشته و به او قول داده بود که آن را به شبی فراموش نشدنی تبدیل کند.

خیلی طول نکشید که جرمی به زندگی در بون کریک عادت کرد، ولی اصلاً جای نیویورک را برایش نمی‌گرفت. احساس می‌کرد که دلش برای آنجا تنگ شده است. البته او قبل از اسباب‌کشی به بون کریک متوجه شده بود که این نوعی سازگاری اساسی است.

برایش عجیب بود که در آنجا نمی توانست کارهای زیادی انجام دهد. در نیویورک، او می توانست از آپارتمانش بیرون بیاید و در همان نزدیکی، یکی دو تقاطع جلوتر، به سینما برود. در بون کریک حتی سینما هم وجود نداشت و نزدیک ترین سینما به آنجا، در واشنگتن بود که فقط سه پرده داشت که یکی از آنها همیشه جدیدترین کارتون های دیسنی را نشان می داد. در نیویورک همیشه رستورانی جدید برای امتحان کردن بود و غذاهایی که به درد هر سلیقه ای می خورد، از خوراکی های ویتنامی گرفته تا ایتالیایی، یونانی و حبشه ای. در بون کریک، شام خوردن در بیرون شامل پیتزا بود یا خوردن غذایی با طعم خانگی در نذر دینر، جایی که همه چیزش سرخ کردنی بود و بوی چربی در هوا پخش بود و آدم قبل از ترک رستوران بایستی پیشانی اش را از چربی پاک می کرد. او حتی حرف های آدم های پشت پیشخوان را درباره ی بهترین راه تصفیه ی چربی گوشت خوک برای خوش طعم شدن آن و اینکه چقدر چربی به کلم برگ اضافه شود تا بعد روی تمام مواد کروی آب شده ریخته شود، شنیده بود. اگر می خواستی انواع سبزی را به صورت ناسالم بخوری، بایستی تمام کار را به جنوبی ها محول می کردی.

جرمی احساس می کرد کم محبتی می کند. اما بدون وجود جاهایی برای بیرون رفتن و غذا خوردن یا نبودن سینما، پس تکلیف زوج های جوان چه می شد؟ حتی اگر آدم دلش می خواست در شهر قدم بزند، بیش از چند دقیقه ای طول نمی کشید به آن سو می رسید. در هر مسیری بود، به آخرش می رسید و بایستی برمی گشت. البته از نظر لکسی هیچ کدام از اینها غیرعادی نبود و به نظر می رسید که به همان نشستن در ایوان و جرعه جرعه چای یا لیموناد سر کشیدن گهگاه و

دست تکان دادن برای همسایه‌ای که در همان نزدیکی قدم می‌زد، قانع است. و اگر طبیعت هم همکاری می‌کرد و بر حسب اتفاق هوا توفانی می‌شد، یک بار هم شبی پراز هیجان شامل نشستن در ایوان و تماشا کردن رعد و برق داشتند. اگر خدای نکرده جرمی از توی ایوان نشستن دلسرد می‌شد، لکسی او را مطمئن می‌کرد که او در تابستان به قدری گرم شب تاب می‌بیند که به یاد کریسمس می‌افتد.

جرمی در جواب لکسی گفته بود: "بی صبرانه در انتظارم." سپس آهی بلند کشیده بود.

از جنبه‌ی مثبت، در چند هفته‌ی گذشته جرمی بالاخره به یک سری از خواسته‌هایش رسیده بود. خرید اولین اتومبیلش، که این حرکتی مردانه بود. به محض اینکه متوجه شده بود قرار است به بون کریک اسباب‌کشی کند، این یکی از کارهایی بود که چشم انتظارش بود. او در طول این سال‌ها برای هیچ چیز پول جمع نکرده بود. تازه شانس آورده بود که توانسته بود اشتراک ماهیانه‌ی اینترنت را بگیرد، آن هم بعد از نوشتن مقاله‌ای در مورد آینده‌ی اینترنت در زمانی که سهام اینترنت بالا رفته بود، البته قبل از اینکه باز سقوط کند و پایین بیاید. جرمی به یاد تمام لحظاتی که صرف خرید اتومبیل کرده بود، افتاد. از خرید مجلات مختلف خودرو گرفته تا رفتن به نمایشگاه‌های اتومبیل و نشستن پشت فرمان اتومبیل‌های مختلف و استشمام بوی خودروی نو. از مواقع زیادی از زندگی در نیویورک پشیمان بود، صرفاً به دلیل اینکه اتومبیل داشتن در آن شهر کاری زائد بود. او بی‌قرار بود تا سوار اتومبیل اسپورت کوپه‌ی دو در شود و در جاده‌های خلوت خارج از شهر رانندگی کند. قرار بود صبح او و لکسی به نمایشگاه اتومبیل بروند و جرمی نمی‌توانست جلوی لبخند

زدنش را بابت اینکه می توانست پشت فرمان اتومبیل رؤیاهایش بنشیند، بگیرد. وقتی او با ولع به اتومبیل اسپورت دو در نگاه می کرد و دستش را روی منحنی هایی براق آن کشید و پرسید: "نظرت چیه؟"، انتظار چنان جوابی را از لکسی نداشت. می دانست که او هم مثل خودش نمی تواند مقاومت کند.

لکسی هاج و واج به اتومبیل زل زد و گفت: "توی این ماشین کجا می تونیم صندلی بچه بذاریم؟"

جرمی گفت: "اونو توی ماشین تو میذاریم. این ماشین برای ما دو نفره. برای سفرهای کوتاه و سریع، مثل رفتن به کنار دریا، کوهستان یا آخر هفته به واشنگتن."

لکسی گفت: "گمان نکنم ماشین من این قدر دوام بیاره. بهتر نیست ماشینی بخریم که به درد کل خانواده بخوره؟"

"مثل چی؟"

"وانت چطوره؟"

جرمی چشمانش را باز و بسته کرد و گفت: "اصلاً و ابداً. من درست سی و هفت سال برای خرید وانت صبر نکردم."

"ماشین سدان چهار در چطوره؟"

"پدرم همچنین ماشینی داره و من انقدر پیر نشدم که چنین ماشینی داشته باشم."

"ماشین شاسی بلند چطوره؟ ماشین های اسپورت شبکی هستن که می تونی باهاشون به کوهستان هم بری."

جرمی سعی کرد نشستن پشت فرمان آن اتومبیل را تصور کند، و بعد سرش را به نشانه ی نفی تکان دهد. "این جور ماشین ها مختص مادرهاییه که در حومه ی شهر زندگی می کنن. من کلی ماشین شاسی

بلند در پارکینگ فروشگاه‌های وال مارت دیدم، نه در جاده‌های کوهستانی. از این گذشته، اونا در مقایسه با ماشین‌های معمولی هوارو بیشتر آلوده می‌کنن و من به محیط سالم اهمیت میدم." او از بابت تأکید دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و تلاش کرد صادق باشد.

لکسی به جواب او دقت کرد و گفت: "با این حساب تکلیف ما چی می‌شه؟"

جرمی گفت: "همون انتخاب اول خودم. تصور کن زندگی چقدر معرکه‌س... مثل تیر شهاب از بزرگراه رد بشی و باد توی موهاش پیچه..."

لکسی خندید. "مت آدمای تبلیغاتی حرف می‌زنی. باور کن که این عالیه. منم عاشق چنین چیزی هستم، اما مجبوری اقرار کنی که این فرضیه‌ت عملی نیست."

جرمی هاج و واج به او خیره شد و ناگهان احساس کرد که رویاهایش از بین رفته است. البته که حق با لکسی بود. جرمی از این پا به آن پا شد، نفس عمیقی کشید و گفت: "تو کدوم رو دوست داری؟"

"به نظرم این یکی بیشتر به درد خانواده بخوره." سپس به سوی سدان چهار در اشاره کرد و گفت: "طبق گزارش خریداران این ماشین از لحاظ ایمنی بهترین ماشینه و تازه تا صد و ده بیست هزار کیلومتر هم ضمانت داره."

اقتصادی، احساسی، مسؤولانه.

جرمی تأیید کرد که لکسی تمام جنبه‌ها را رعایت کرده است، اما وقتی انومبیل انتخابی او را دید، اصلاً قلبش به لرزش در نیامد و

حسابی حالش گرفته شد.

لکسی با دیدن قیافه‌ی جرمی، به سوی او رفت، دستش را دور گردن او انداخت و گفت: "می‌دونم این ماشین احتمالاً اونی که آرزوش رو داشتی نیست، اما می‌خوای قرمز آتشی اینو سفارش بدیم؟"

جرمی ابروانش را بالا برد. "چطوره که روی کاپوتش هم شعله‌های آتش نقاشی بشه."

لکسی دوباره خندید و گفت: "اگه تو واقعاً اینو می‌خوای، باشه." "نه، نمی‌خوام. اما منو ببین که تا کجا پیش رفتم."

لکسی گفت: "به اطلاعات برسونم که وقتی تو این ماشین رو می‌رونی، خیلی خواستنی می‌شی." "مثل بابام می‌شم."

"نه، تو مثل پدر بچه‌مون می‌شی. که هیچ‌کس در کمره‌ی زمین به پای اون نمی‌رسه."

جرمی لبخندی زد. می‌دانست لکسی دارد سعی می‌کند حال او را بهتر کند. با این حال دماغ بود که چه خواسته و چه شده بود، و یک ساعت بعد که تعدادی برگه را امضا می‌کرد، لب و لوجه‌اش آویزان بود.



جرمی گذشته از ناکامی‌اش، هر وقت پشت فرمان آن اتومبیل می‌نشست، احساس می‌کرد انگار زندگی آن قدرها هم بد نیست. از آنجا که دیگر چیزی نمی‌نوشت، وقت زیادی برای خودش داشت که به مراتب بیشتر از گذشته بود. سال‌ها می‌شد که داستان‌های سراسر دنیا را دنبال می‌کرد، از جمله موجود آدم‌نما و پشمالوی کوه‌های

هیمالبای شرود تورین^۱ در ایتالیا، برملا کردن دوز و کلک‌ها و حقه‌بازی‌ها. او در مقالاتش دست عده‌ای از افراد شیاد، واسطه‌های روحی و درمانگران معنوی را رو می‌کرد. هر وقت فرصت پیدا می‌کرد، سعی می‌کرد دوازده مقاله‌ی سالیانه‌اش را تنظیم کند. در ازدواج اولش با ماریا، مسافرت‌های مداومش باعث فشار عصبی او شده و از جرمی خواسته بود از نویسندگی آزاد دست بردارد و به جای آن شغلی گیر بیاورد که از یکی از روزنامه‌های معروف نیویورک به طور مرتب چک حقوقی دریافت کند.

جرمی هرگز پیشنهاد او را به طور جدی مورد بررسی قرار نداده بود. اما با توجه به زندگی فعلی‌اش، در فکر بود که این کار را بکند. فشار مداوم پیدا کردن مقاله و تحویل آن، تأثیرات خود را در زمینه‌های دیگر زندگی‌اش نشان داده بود. سالها می‌شد که او نیاز داشت کاری بکند، هر کاری، در هر لحظه‌ای که بیدار بود. او هرگز نمی‌توانست بیش از چند دقیقه‌ای یک جا آرام بنشیند. همیشه چیزی برای خواندن یا بررسی داشت، همیشه می‌بایست چیزی می‌نوشت. کم‌کم متوجه شده بود که توانایی استراحت کردن را از دست داده است، که حاصل آن گذشت سال پس از سال بود بدون اینکه در زندگی‌اش تغییری حاصل شود.

ماه گذشته در بون کریک، واقعاً برایش تازگی و طراوت داشت. در مقایسه با گام پر اضطراب زندگی‌اش در پانزده سال اخیر، انگار در آنجا هیچ کاری نداشت. چه کسی ممکن بود از چنین وضعیتی شکوه کند؟ بودن در آنجا برایش حکم تعطیلی را داشت، آن هم از

نوعی که به هیچ وجه بابتش برنامه‌ریزی نکرده بود. استراحت او در آن مدت در عمرش بی‌نظیر بود.

جرمی برای اولین بار تصمیم گرفت به جای اینکه زندگی گام بعدی او را انتخاب کند، خودش گام بعدی زندگی‌اش را انتخاب کند. او نتیجه گرفت که ملول شدن نوعی هنر است که درجه‌بندی ندارد. او مخصوصاً دوست داشت وقتی با لکسی است، حوصله‌اش سر برود. نشستن در ایوان را خیلی دوست نداشت اما همان بودن در کنار لکسی برایش یک دنیا لذت داشت، مخصوصاً وقتی با هم مسابقه‌ی بسکتبال را تماشا می‌کردند. جرمی چشم به راه لحظات ساده‌ی پر هیجانی بود که در کنار لکسی باشد. بیشتر از همه از صبح‌هایی لذت می‌برد که می‌توانست تا هر موقع دلش بخواهد بخوابد و بعد چشمش را که باز می‌کرد، لکسی را در کنار خود می‌دید.



آنها به دنبال خرید خانه بودند. لکسی می‌دانست به دنبال چه جور خانه‌ای است و در بون کریک آن قدرها خانه وجود نداشت که از آنجا شروع کنند. جرمی حساب کرد در عرض یکی دو روز خانه‌ای مناسب گیرشان می‌آید و اگر بخت با او یار باشد، شاید هم در یک بعدازظهر. اما او اشتباه می‌کرد، بنا به هر دلیلی، آنها سه تا آخر هفته را به دیدن خانه‌هایی رفتند که برای فروش گذاشته شده بود، و هر کدام را حداقل دو بار. جرمی متوجه شد این امر به جای اینکه توأم با هیجان باشد، مایه‌ی یأس است. وقتی او برای دیدن خانه وارد خانه‌ی مردم می‌شد، حس قضاوتش گل می‌کرد، آن هم نه به طریقی عادی و از سر صحبت. هرچند آنجا شهری تاریخی و نمای بیرونی خانه‌ها افسون‌کننده بود، داخل آنها مایه‌ی یأس و نومیدی می‌شد. نیمی از

آنها طوری بود که انگار آدم وارد تونل زمان می شد و به دهه‌ی ۱۹۷۰ برمی گشت. او در عمرش این قدر قالی کرم، کاغذ دیواری نارنجی و دستشویی و آشپزخانه‌ی مغزپسته‌ای ندیده بود. بعضی وقت‌ها هم بوهای عجیب و غریبی در خانه‌ها می آمد که مشام او را آزار می داد، مثلاً نفتالین، مدفوع گربه و بوی ادرار بچه یا نان کپک زده، و گاهی آن قدر در خانه مبل و اثاثیه بود که او سرش را تکان می داد. او در عمر سی و هفت ساله‌اش هرگز به ذهنش هم خطور نکرده بود صندلی گهواره‌ای در اتاق نشیمن بگذارد و در ایوان جلوی خانه‌اش هم مبل بچیند. اما به هر حال این جور کارها را یاد می گرفت.

دلایل زیادی وجود داشت که هیچ کدام از خانه‌ها را نمی پسندیدند. اما حتی اگر چیزی پیدا می کردند که خوششان می آمد و می خواستند جواب مثبت بدهند، مسأله‌ی مضحکی پیش می آمد. یک بار جرمی تعجب زده گفت: "ببین، این خونه تاریکخونه هم داره!"

لکسی جواب داد: "اما تو که عکاس نیستی، تو نیازی به تاریکخونه نداری."

"بله، اما شاید به روزی عکاس بشم."
یا:

لکسی شگفت زده می گفت: "عاشق سقف بلند هستم، همیشه آرزو داشتم اتاق خوابم سقف بلند داشته باشه."
اما این اتاق خواب خیلی کوچیکه و به سختی می شه تخت دو نفره رو توش جا داد.

"می دونم، اما منترجه شدی که سقفش چقدر بلنده؟"
سرانجام جایی را پیدا کردند، یا به نحوی جایی که لکسی از آن

خوشش آمد و جرمی زیاد مطمئن نبود. یک ساختمان آجری دو طبقه سبک جورجیایی با ایوان بدون سقف مشرف به بون کریک، که نقشه‌ی داخلی آن طوری بود که مناسب لکسی بود. مدت دو سالی می‌شد آن خانه را برای فروش گذاشته بودند و در مقایسه با معیارهای نیویورک تقریباً مفت گیرشان آمد. اما لازم بود کاملاً بازسازی شود. با این حال وقتی لکسی اصرار کرد که برای بار سوم و به خوبی آن خانه را بازدید کنند، حتی خانم رینولدز، دلال بنگاه معاملات املاک، می‌دانست که بالاخره طعمه‌ای خوب گیرش آمده است. او زنی بود با موهای خاکستری کم پشت، که وقتی به جرمی قوت قلب داد که بازسازی آن بیشتر از قیمت خرید خانه خرج برنمی‌دارد، لبخندی از روی رضایت بر چهره‌اش بود. جرمی گفت: "عالیه." و در ذهن حساب کرد که حساب بانکی او این هزینه‌ها را تأمین می‌کند.

خانم رینولدز گفت: "نگران نباش. اینجا برای زوجی جوان عالیه، مخصوصاً که بخوان تشکیل خانواده هم بدن. خونه‌ی این جوری کم گیر میاد."

جرمی فکر کرد که بله، آنها تشکیل خانواده می‌دهند. هر کسی در عرض این دو سال می‌توانست خانه را بخرد.

او در شرف بود در فکر فرو برود که لکسی به سمت پله‌ها اشاره کرد و پرسید: "می‌شه به بار دیگه از پله‌ها برم بالا؟"

خانم رینولدز لبخند بر لب رویش را برگرداند. بدون هیچ شکی به فکر کمیسیونش بود. "البته، عزیز، منم با تو میام. راستی، خیال بچه‌دار شدن دارین؟ اگه این طوره، بهتره اتاق زیر شیروانی رو هم ببینی. برای اتاق بازی بچه خیلی جای خوبیه."

جرمی همان‌طور که لکسی و خانم رینولدز را تماشا می‌کرد که از

پله‌ها بالا می‌رفتند، کنجکاو بود بداند آیا به نحوی خانم رینولدز متوجه شده که کار اینها از این حرف‌ها گذشته است؟

البته شک داشت. بارداری لکسی هنوز مشخص نبود. حداقل تا موقع ازدواج. فقط دوریس خبر داشت، که او هم می‌توانست با قضیه کنار بیاید، بجز این حقیقت که اخیراً جرمی متوجه شده بود درگیر عجیب‌ترین گفتگو با لکسی می‌شود، که ترجیح می‌داد بعضی از آنها را لکسی با دوستانش در میان بگذارد. مثلاً او روی مبل نشسته بود که ناگهان رویش را به جرمی می‌کرد و می‌گفت: "راستی، بعد از به دنیا اومدن نوزاد تا هفته‌ها رحم من ورم داره." یا....!

از وقتی او شروع کرده بود به خواندن کتابی در مورد بارداری، جرمی کلمات زیادی در مورد جفت، بواسیر و بندناف می‌شنید. مسأله این بود که لکسی خیلی راحت این کلمات و جملاتی را بیان می‌کرد، که به جای اینکه موجب هیجان جرمی شود، او را دچار دلهره می‌کرد.

گذشته از این گفتگوها، جرمی هیجان‌زده بود. از اینکه پدر می‌شد، احساس غرور می‌کرد.

جرمی غرق در افکارش بود، و ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شد لکسی و خانم رینولدز از پله‌ها پایین می‌آیند.

لکسی گفت: "خودشه، می‌شه اینو بخریم؟"

هر چند جرمی متوجه شده بود مجبور است برای خرید خانه مقداری از سهام و اوراق بهادار خود را بفروشد، گفت: "هر چی نو بخوای."

همان شب، آنها اوراقی را امضا کردند و مبلغ مورد پیشنهادی آنها صبح روز بعد پذیرفته شد. عجیب اینجا بود درست همان روزی که

قرار بود برای مهمانی مجردی عازم نیویورک شود، معامله‌ی خانه انجام شد. ۲۸ آوریل، و بعد از آن بود که متوجه شد در عرض ماه گذشته او آدمی دیگر شده است.

نسخه کتاب (nbbookcity.com)

۵

لکسی پرسید: "تا حالا تاریخی رو برای مراسم عروسی در فانوس دریایی در نظر نگرفته‌ای؟"

آخرین هفته‌ی مارس بود و جرمی بعد از کار لکسی به همراه او به سوی اتومبیل می‌رفت.

جرمی توضیح داد: "سعی خودم رو کرده‌م، اما نمی‌تونی تصورش رو بکنی که سروکار داشتن با این آدم‌ها چقدر سخته. نیمی از اونا که اصلاً حاضر نیستن با من حرف بزنن، مگه اینکه برگه‌هایی رو پر کنیم. بقیه شون هم که در تعطیلات به سر می‌برن. من که خودم نا حالا نفهمیدم باید چی کار کنم؟"

لکسی سرش را تکانی داد: "تا تو بخوای در تدارک کار بشی، ماه ژوئن شده!"

جرمی قول داد: "به هر حال به کارش می‌کنم."
"می‌دونم که به کاری می‌کنی، اما ترجیح میدم بیشتر از این دیر نشه. به نظرم بهتره با شهردار گرکین صحبت کنی."
جرمی به او نگاه کرد و حالت چهره‌اش جدی شد. "مگه بیکارم که بخوام با اون حرف بزنم؟"

"آخه مطمئنم که اون می‌تونه کمک کنه."

جرمی با لبخندی بی‌فروغ گفت: "باشه، ببینم چی می‌شه."
طبق معمول، قبل از رفتن به خانه، اولین توقفگاه آنان خانه‌ی جدید بود تا ببینند که کار بازسازی آن به کجا کشیده است.
هر چند به طور رسمی تا اواخر آوریل می‌بایست کل پول خانه را می‌پرداختند تا معامله قطعی شود، صاحب خانه که این خانه ارثیه‌ی او بود و خارج از آن ایالت زندگی می‌کرد، اجازه داده بود آنها کار بازسازی خانه را شروع کنند. لکسی هم با ذوق و شوق دنبال کار را گرفته بود، چون او همه را در شهر می‌شناخت - نجار، لوله‌کش، کاشی‌چسبان، نقاش، برقکار - و می‌توانست خانه‌ی تمام شده را در ذهنش مجسم کند. او بود که کنترل طرح را به دست گرفت و نقش جرمی صرفاً نوشتن چک بود چون دلش نمی‌خواست هیچ‌گونه مسئولیتی در این پروژه داشته باشد. به نظر خودش هم معامله‌ی منصفانه‌ای بود.

با اینکه او خودش نمی‌دانست چه انتظاری داشت، مسلم بود که به این نحو نبود. تمام جماعت کارگر و غیره، از هفته‌ی پیش در خانه مشغول به کار شده بودند و جرمی از سرعت کار در روز اول مبهوت شده بود. کل آشپزخانه تخریب شده بود. بامپوش روی چمن‌ها تلنبار شده بود. موکت و مقداری از پنجره‌ها کنده شده و نخاله‌های ساختمان در یک طرف خانه جمع شده بود. اما بعد از آن، جرمی بر این باور بود تنها کاری که کارگران انجام داده بودند این بود که نخاله‌های خانه را از یک محل به محلی دیگر برده بودند. حتی وقتی او در طی روز می‌آمد تا به کار آنها سرکشی کند، به نظر نمی‌رسید که در واقع کسی کار کند. آنها دور هم حلقه زده بودند، قهوه می‌نوشیدند و

سیگار می کشیدند. در ایوان عقب خانه از کار کردن خبری نبود. طبق معمول آنها منتظر رسیدن محموله یا آمدن مقاطعه کار بودند، یا اینکه در حال استراحتی کوتاه بودند. لازم به ذکر نیست که اکثر آنان ساعتی پول می گرفتند و وقتی جرمی عازم گرین لیف بود، از فکر مسائل مالی دچار اضطراب و دلهره می شد.

به هر حال لکسی از بابت پیشرفت کار خرسند بود و متوجه مسائلی می شد که جرمی آنها را نمی دید. "راستی متوجه شدی که سیم کشی طبقه ی بالا رو شروع کردن؟" یا "اونا لوله کشی ها رو که از دیوارها رد می شه، تمام کردن و ما می تونیم دستشویی رو زیر پنجره قرار بدیم."

غالباً جرمی سری از بابت موافقت نکان می داد. "آره، متوجه شدم."

او به غیر از نوشتن چک برای مقاطعه کار، هنوز اقدام به نوشتن چیزی نکرده بود. اما از جنبه ی مثبت قضیه، نسبتاً مطمئن بود که دلیل آنها را می فهمد. تغییرات زیادی در زندگی اش ایجاد شده بود و همین ها مشغله ی ذهنی اش شده بود، که علاوه بر تغییرات بدیهی، تغییراتی کوچک مثل چه بپوشد بود. او اعتقاد داشت که یک حس درونی در مورد مد دارد، هر چند پیرو مد نیویورک بود و بیشتر دوستان مؤنثش از ظاهر او تعریف می کردند. او مدت ها مشترک مجله ی مد بود، کفش مارک ماگلر می پوشید و پیراهن های دوخت ایتالیا به تن می کرد. اما ظاهراً لکسی عقیده ای کاملاً متفاوت با او داشت و به نظر می رسید می خواهد کلاً سبک لباس پوشیدن او را تغییر دهد. دو شب پیش، او با یک جعبه ی کادوپیج جرمی را غافلگیر کرده و جرمی تحت تأثیر با فکر بودن او قرار گرفته بود... تا اینکه جعبه

را باز کرده بود.

داخل آن یک پیراهن چهارخانه بود! چهارخانه! از آن مدلی که چوب‌برها می‌پوشند و شلوار جین لی‌وایز. جرمی زورکی از او تشکر کرده بود.

لکسی به او زل زد. "اونا رو دوست نداری؟"

"نه، نه... چرا دارم." البته او دروغ گفت. دلش نمی‌خواست احساسات لکسی را جریحه‌دار کند. "خوبه."
"اما به نظر نمیاد که خوشش اومده باشه."
"واقعاً خوشم اومده."

"حساب کردم شاید دلت بخواد در کمد لباس‌ها چیزیه داشته باشی که با این آدما جور در بیاد."
"کدوم آدما؟"

"آدمای توی شهر. دوستان دیگه. به هر صورت... من نمی‌دونم. تو می‌خوای پوکر بازی کنی، به شکار یا ماهیگیری بری و از این جور چیزها."

"من پوکر بازی نمی‌کنم، یا شکار و ماهیگیری. هیچ دوستی هم ندارم."

جرمی ناگهان متوجه شد. تعجب می‌کرد که چرا دوزاری‌اش دیر افتاده بود.

لکسی گفت: "می‌دونم، اما شاید به روزی بخوای این کارها رو بکنی. آدمای اینجا با دوستانشون این کارها رو انجام میدن. مثلاً هفته‌ای به بارراندنی و بقیه با هم جمع می‌شن و پوکر بازی می‌کنن، یا جد احتمالاً موفق‌ترین شکارچی این منطقه‌س."

"راندنی یا جد؟! جرمی سعی کرد مجسم کند که گذراندن چند

ساعتی با آنها چه عالمی دارد.

"مگه جد یا رادنی چه عیبی دارن؟"

"نه جد از من خوشش میاد، نه رادنی."

"مزخرفه، آخه چرا از تو خوششون نیاد؟ بذار به چیزی به ات بگم.

اصلاً چرا فردا با دورس حرف نمی‌زنی؟ شاید اون عقیده‌ی بهتری داشته باشه."



الوین با صدای بلند از پشت گوشی تلفن گفت: "پوکر با رادنی؟ شکار با جد؟ حاضرم کلی پول بدم و اینا رو ببینم." از آنجا که الوین از نورهای مرموز در قبرستان فیلمبرداری کرده بود، دقیقاً می‌دانست جرمی راجع به چه کسی حرف می‌زند و هنوز هم به خوبی آنها را به خاطر می‌آورد.

رادنی که بعد از اینکه الوین را با راشل در رستوران لوکیلو دیده بود، او را به اتهامی دروغین به زندان انداخته بود و جد هم همان طور که جرمی را ترسانده بود، موجب وحشت او هم شده بود.

"می‌توانم تصور کنم... که تو آهسته آهسته در جنگل پیش میری، با کفش مارک گوچی و پیراهن چهارخونه‌ی چوب‌بر..."

جرمی حرف او را تصحیح کرد: "نخیر، کفش مارک ماگلی." او تمام شب را در گرین لیف در این مورد فکر کرده بود که نا حالا هیچ دوستی پیدا نکرده است.

الوین دوباره خندید: "هر چی. اوه، چه عالی... موش شهری به ده رفته. همه‌ش زیر سر این خانم کوچولوس. تو فقط به من بگو که شکار و بازی پوکر رو کی شروع می‌کنی تا من با دوربینم حی و حاضر بشم."

جرمی گفت: "ول کن بابا."

"اما لکسی حق داره. خودت می دونی که لازمه اونجا دوست پیدا کنی. راستی اون دختری رو که باهاش آشنا شدم یادت میاد؟"
"راشل؟"

"آره، خودش. اونو می بینی؟"

"گاهی. چون اون سافدو شه، تو هم اونو خواهی دید."
"حالش چطوره؟"

"باور کنی یا نه، اون با ردانی قرار ملاقات میذاره."

"همون پلیس عضلاتی؟ اون می تونست آدم بهتری پیدا کنه. اما، هی، ببین. شاید تو و لکسی هم بتونین با اونا قرار و مدار دوبله بذارین و در اریز ناهار بخورین، شاید هم کمی توی ایوان بشینین..."

جرمی خندید: "از قرار معلوم تو هم با اینجا خیلی جوری. از تمام کارهای پر هیجان خبر داری."

"من این جوریم دیگه، آقای سازگار. اما اگه راشل رو دیدی، از قول من به اش سلام برسون و بگو که مشتاق دیدارش هستم."
"این کار رو می کنم."

"کار و بار نوشتنت چه جوریه؟ گمون کنم بی قرار دنبال کردن قصه ی دیگه ای هستی، آره؟"

جرمی سر جایش وول خورد. "ای کاش این طور بود."

"تو چیزی نمی نویسی؟"

"از وقتی اومدم اینجا، دریغ از یه کلمه. بین برنامه های ازدواج، لکسی و خونه، اصلاً وقت اضافی پیدا نمی کنم."
مکشی شد.

"بذار این مطلب برام روشن بشه. تو اصلاً چیزی نمی نویسی؟"

حتی برای ستون خودت؟"
"نه."

"تو که عاشق نوشتن بودی."

"می‌دونم، و به محض اینکه اوضاع روبراه بشه، میرم سراغش."
"خوبه." جرمی شک و دودلی دوستش را در جواب او حس کرد.
بالاخره الوین گفت: "و اما در مورد مهمونی مجردی... شگفت‌انگیز
می‌شه. همه میان اینجا و طبق قوی که دادم، شبی می‌شه که هرگز
فراموشش نکنی."

"یادت باشه... دخترهای رقاصه نباشن. دلم نمی‌خواد یهو به زن با
لباس زیر تور از وسط کیک بهره بیرون یا از این جور چیزها."
"اوه، کوتاه بیا، این سنه."

"الوین، خیلی دوست دارم. جدی میگم. یادت باشه."



دورس گفت: "لکسی نگران توئه. اون به تو اهمیت میده."
روز بعد، جرمی و دورس در رستوران اریز با هم ناهار خوردند. آن
موقع بیشتر جمعیت غذای خود را تمام کرده بودند و خدمتکاران
آنجا را تمیز می‌کردند. طبق معمول، دورس اصرار کرد که آنها چیزی
بخورند، مثل مواقع دیگری که به هم می‌رسیدند. او ادعا می‌کرد که
جرمی "پوست و استخوان" است و حالا جرمی داشت از غذای مرغ
با پاستا لذت می‌برد.

جرمی معترضانه گفت: "مسأله‌ی نگران‌کننده‌ای وجود نداره. فقط
این روزها به خروار کار روی دستمه."

"لکسی اینو می‌دونه، اما دلش می‌خواد تو احساس کنی که به اینجا
تعلق داری و اینجا خوشحال باشی."

"من اینجا خوشحالم."

"تو از این بابت خوشحالی که با لکسی هستی. اونم اینو می‌دونه. اما تو باید درک کنی که لکسی از نه دلش می‌خواد تو همون احساسی رو به بون کریک داشته باشی که خودش داره. اون دلش نمی‌خواد تو صرفاً برای خاطر اون اینجا باشی. دلش می‌خواد تو اینجا باشی چون دوستان اینجا هستن و دقیقاً احساس کنی که به اینجا تعلق داری. اون می‌دونه که نقل مکان تو از نیویورک به اینجا فداکاری بزرگی بوده، اما دلش نمی‌خواد تو این طور خیال کنی."

"من چنین خیالی نمی‌کنم. باور کن. اگه احساسم این بود، خودم اولین نفری بودم که به‌اش می‌گفتم. اما... خودت بگو... رادنی یا جد؟"

"باور کنی یا نه، اونا آدمای خوبی هستن. فقط کافیه باهاشون آشنا بشی. جد خنده‌دارترین لطیفه‌هایی رو که در عمرت شنیدی تعریف می‌کنه. اما اگه به سبک اونا تفریح نکنی، البته اشکالی نداره، فقط ممکنه اونا مناسب تو نباشن." دوریس متفکرانه انگشتش را روی لبانش گذاشت و بعد پرسید: "توی نیویورک با دوستان چی کار می‌کردی؟"

جرمی فکر کرد که با الوین به بار می‌رفت، با زن‌ها معاشرت می‌کرد، اما در عوض گفت: "کارهای مردونه. تماشای مسابقه‌ی فوتبال، گهگاه بازی بیلارد، معاشرت با این و اون. البته مطمئنم که اینجا هم دوستانی پیدا می‌کنم، اما همون طور که گفتم، فعلاً سرم شلوغه."

دوریس جواب او را سبک و سنگین کرد و گفت: "لکسی میگه تو چیزی هم نمی‌نویسی؟"

"نه، نمی‌نویسم."

"به دلیل اینکه...؟"

جرمی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. "نه، نه به دلیل اینکه در موقعیت و مکان مناسبی نیستم. مسأله این جور چیزها نیست. نوشتن مثل بقیه‌ی شغلها نیست. صرفاً پز دادن و احساسی شدن نیست. بیشتر در مورد خلاقیت و فکره. و گاهی آدم احساس خلاقیت نمی‌کنه. ای کاش هر موقع دلم می‌خواست می‌تونستم به منبع خلاقیتم تلنگر بزنم. اما نمی‌تونم. به هر حال چیزی که در عرض این پانزده سال نویسندگی یاد گرفتم اینه که بالاخره الهام به سراغم میاد."

"هیچ فکری به ذهنت نمیاد؟"

"فکر اساسی نه. من با کامپیوتر کتابخانه صداها صفحه پرینت گرفتم، اما هر وقت چیزی به ذهنم می‌رسه، می‌فهمم که قبلاً اونو پوشش داده بودم."

دورس در این مورد فکر کرد و گفت: "دوست داری از دفتر خاطرات روزانه‌ی من استفاده کنی؟ می‌دونم باورت نمی‌شه مطلب به درد بخوری توی اون باشه، شاید بتونی... نمی‌دونم، شاید بتونی به چیزی توی اون دفتر پیدا کنی که به درد مقاله‌ی تحقیقاتیت بخوره."

منظور دورس دفتری بود که در آن پیش‌بینی‌هایش را در مورد جنسیت نوزادان نوشته بود، که شامل صداها نام می‌شد، همین طور یادداشتی در مورد تولد لکسی و اینکه او دختر خواهد بود.

در واقع جرمی قبلاً در این مورد فکر کرده بود، چرا که دورس قبلاً هم چنین پیشنهادی به او داده بود، اما جرمی اساساً آن را رد کرده بود چون می‌دانست امکان ندارد توانایی او واقعی باشد. و حالا هم آن را رد کرد چون دلش نمی‌خواست احساسات واقعی‌اش باعث نفاق بین او و دورس شود. به هر حال به زودی دورس با او قوم و خویش

می شد.

"نمی دونم..."

"به ات میگم چی کار کنی. می تونی بعداً که بررسیش کردی. تصمیم بگیری. نگران هم نباش. به تو قول میدم اگه درباره‌ش بنویسی، من به راحتی بتونم از عهده‌ی معروف شدن بر بیام. نیازی نیست تو نگران باشی. من اون موقع هم همون زن پرجذبه‌ی سابق خواهم بود. اون توی دفتر کارمه. همین جا صبر کن."

قبل از اینکه جرمی فرصت مخالفت داشته باشد، دوریس از پشت میز بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت. در غیبت او، در جلویی با صدای قیژ قیژ باز شد و شهردار گرکین قدم به داخل گذاشت.

گرکین مشتاقانه گفت: "به به، جرمی!" و به میز او نزدیک می شد. دستی به پشت جرمی زد. "انتظار نداشتم تو رو اینجا پیدا کنم. خیال می کردم که حالا داری نمونه‌ی آب رو می گیری و راجع به جدیدترین راز و رمز ما تحقیق می کنی، منظورم اون گربه ماهی گنده‌س."

"جناب شهردار، عذر می خوام که موجب نومیدی شما شدم. حالتون چطوره؟"

"خوب، خوب، اما گرفتار. مشغله‌ی شهر که تمامی نداره. همیشه کلی خرج مالی وجود داره. این روزها حتی فرصت خوابیدن هم ندارم. اما اصلاً نمی خواد نگران سلامت من بشی! از ده - دوازده سال پیش که برق رطوبت گیر هوا منو گرفت، به بیش از چند ساعت خواب نیاز ندارم. آخه آب و برق زیاد با هم جور نیستن."

جرمی گفت: "اینو شنیدم. هی، ببین چی میگم. خوشحالم که تصادفی شما رو دیدم. لکسی عقیده داره باید راجع به ازدواجمون با شما حرف بزنم."

گرکین ابروانش را بالا برد و گفت: "پیشنهاد منو در مورد مفصل برگزار کردن عروسی و دعوت شهردار مورد بررسی مجدد قرار دادی؟"

"نه، در این مورد نیست. لکسی دلش می‌خواهد مراسم ازدواج در فانوس دریایی کیپ هتراس برگزار بشه. و تا حالا نتونستم از مسوولان پارک اونجا مجوز بگیرم. شما می‌تونین در این مورد کمک کنین؟" شهردار گرکین چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد سوتی بلند کشید. "این کار سخته." سرش را تکان داد. "معامله کردن با دولت کار دشواریه. بسیار دشوار. انگار آدم بخواد از روی مین رد بشه. باید کسی رو بشناسی تا بتونه در این مورد راهنمایت کنه."

"شاید به همین دلیل که به کمک شما نیاز داریم."

"خیلی دلم می‌خواهد کمک کنم. اما من بابت جشنواره‌ی تابستانی هرون حسابی سرم شلوغه. این رویداد مهمی برای آدمای اینجاس، حتی مهم‌تر از نور خونه‌های تاریخی. باور کن خیلی کارها باید انجام بدم، مثلاً کارناوال ماشین‌های برقی برای بچه‌ها، رژه و انواع و اقسام مسابقات. به هر حال متصدی تشریفات رژه قرار بود میرنا جکسون از ساوانا باشه. اما به من زنگ زد و گفت برای خاطر شوهرش نمی‌تونه این کار رو بکنه. تو میرنا جکسون رو می‌شناسی؟"

جرمی سعی کرد این اسم را به خاطر بیاورد. "نه، گمان نکنم."

"عکاسیه که مورد تشویق قرار گرفته."

"بیخشین، متوجه نشدم."

گرکین بی‌آنکه به حرف جرمی محل بگذارد، گفت: "میرنا همون زن معروفه دیگه. احتمالاً معروف‌ترین عکاس جنوبی. کارهاش معرکه‌س. در واقع اون در دوران کودکی یک تابستان رو در بون کریک

سهری کرد، و ما به وجودش افتخار می‌کنیم. اما شوهرش سرطان گرفت، اونم چقدر وحشتناک، وحشتناک. ماها که همه‌ش براش دعا می‌کنیم. و حالا بابت این مسأله دچار مشکل شدیم و کلی طول می‌کشد تا یک متصدی تشریفات رژه‌ی دیگه پیدا کنیم. آدم معروف... مایه‌ی شرمندگی منه که ارتباطی با دنیای آدمای معروف ندارم. البته، بجز تو."

جرمی به شهردار خبره شد و گفت: "شما می‌خواهین من متصدی تشریفات رژه بشم؟"

"نه، نه، البته که نه. تو که قبلاً کلبه شهر رو گرفتی. به نفر دیگه.. به آدمی که مردم اونو بشناسن." گرکین سرش را تکان داد و ادامه داد: "علی‌رغم زیبایی چشمگیر شهر ما و شهروندان خوبی که داریم، آوردن به آدم از به شهر بزرگ کار آسونی نیست. در واقع به جور بی‌اعتنایی به بون کریک می‌شه. بدون رودربایستی، وظیفه‌ی من در این جشنواره خیلی سنگینه، بعدش هم سر و کله زدن با دولتی‌ها..."

گرکین حرفش را قطع کرد، انگار تقاضای جرمی از او چیزی فراتر از درک و فهمش بوده است.

البته دست شهردار برای جرمی رو شده بود و می‌دانست که او به نحوی مردم را وامی‌دارد تا کاری را که او دلش می‌خواست انجام دهند و به آنها طوری القا می‌کرد که در واقع عقیده‌ی خودشان بوده است. معلوم بود که می‌خواست جرمی وظیفه‌ی متصدی تشریفات رژه را به عهده بگیرد تا در عوض او هم مجوز برگزاری ازدواج در پارک را برایش بگیرد. تنها موضوع این بود که آیا جرمی دلش می‌خواست تن به این کار دهد یا نه. راستش دلش که نمی‌خواست، اما او به تعیین تاریخ ازدواج نیاز داشت.

جرمی آهی کشید و گفت: "شاید من بتونم کمکی کنم. شما چی می‌خواهین؟"

گرکین دستش را روی چانه‌اش گذاشت و قیافه‌ای به خود گرفت که انگار سرنوشت دنیا به حل و فصل این معضل بخصوص بستگی دارد. "گمان می‌کنم، هر کسی می‌تونه باشه. من دنبال به آدم اسم و رسم دار هستم. کسی که بتونه اسم شهر و مردمش رو پر آوازه کنه. "چطوره من یکی رو پیدا کنم، در عوض شما هم در گرفتن مجوز به من کمک کنین؟"

"بسیار خوب. فکری به ذهنم رسید. در تعجبیم که چطور قبلاً فکرش رو نکردم. بذار به لحظه در این مورد فکر کنیم." گرکین با انگشت روی آرواره‌اش زد. "آهان، به نظرم این عقیده خوب باشه. بر فرض که تو آدم به درد بخورش رو پیدا کردی. منظورم اینه که تو داری راجع به کی حرف می‌زنی؟"

"من سالهاست که با یه عالمه از مردم مصاحبه کردم، دانشمندان، استادان، برندگان جایزه‌ی نوبل..."

شهردار سرش را تکان می‌داد و جرمی هم ادامه می‌داد. "فیزیکدانان، شیمی‌دانان، ریاضیدان‌ها، کاشفان، فضا..."

گرکین سرش را بالا کرد. "گفتی فضانوردان؟" جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "همون آدمی که با سفینه به فضا میره. من چند سال پیش در مورد ناسا^۱ تحقیق کردم و با چند تا از فضانوردان دوست هستم. می‌تونم زنگی به اونا بزنم." گرکین بشکنی زد و گفت: "معامله منعقد شد. همین حالا می‌تونم

تابلوی اعلانات رو تصور کنم. فستیوال هرون که فضا را به دم در خانه‌ی شما می‌آورد.

دورس با دفتر خاطرات به سالن برگشت و گفت: "تام، تو داری با قصه‌ی مزخرف گریه‌ماهی گنده‌ت جرمی رو معذب می‌کنی؟" گرکین جواب داد: "نه خانم خانما، جرمی به من لطف کرد و متصدی تشریفات رژه‌ی امسال رو برامون پیدا کرد. اون قول به فضانورد واقعی رو به من داده. نظرت راجع به فضا چیه که موضوع اصلی رژه باشه؟"

دورس گفت: "الهام‌بخشه. چکیده‌ای از نبوغ." به نظر رسید که شهردار آهی از سر حسرت کشید. "بله، کاملاً حق با توئه. منم با تو هم عقیده‌م. خوب، جرمی، بگو ببینم کدوم آخر هفته خیال ازدواج داری؟ با این همه جهانگرد در تابستان، کار سخته." "ماه می‌چطوره؟"

"اوایل ماه یا اواخرش؟"

"مهم نیست. هر کدوم. فقط تاریخ تعیین بشه. بقیه‌ش مهم نیست. اما اگه بتونی، همون اوایلش بهتره."

"عجله داری، آره؟ بسیار خوب، تصور کن که انجام شده. و من بی‌صبرانه منتظر اون فضانورد هستم که تو باهاش تماس بگیری."

گرکین با چرخشی تند رفت و دورس لبخندی نخودی زد، روی صندلی نشست و گفت: "دوباره گولت زد، ها؟"

"نه، می‌دونستم چی کار می‌کنه، اما لکسی در مورد مجوز گرفتن بی‌صبر بود."

"حالا به غیر از این، بقیه‌ی برنامه‌ها خو پیش میره؟"

"به نظرم آره. البته اختلاف سلیقه‌هایی با هم داریم. اون دلش

می‌خواد مراسمی ساده و مختصر باشه، من میگم اگه فقط همون خونواده‌ی منم بخوان بیان، به اندازه‌ی کافی در اینجا هتل نیست که اونا رو جا بده. من می‌خوام کارگزارم نت رو هم دعوت کنم. اون میگه اگر ما به دوست رو دعوت کنیم، لازمه بقیه رو هم دعوت کنیم. و از این جور چیزها! اما درست می‌شه. مهم نیست که ما چه کنیم، خونواده‌م ما رو درک می‌کنن. قبلاً موقعیت رو برای برادرهام توضیح دادم. اونا خیلی ذوق زده نشدن، اما به هر حال درک می‌کنن.

دورس می‌خواست چیزی بگوید که راشل با چشمان فرمز و ورم کرده از در جلویی وارد شد. او به محض دیدن جرمی و دورس، آب بینی‌اش را بالا کشید. برای یک لحظه‌ای همان جا می‌خکوب ایستاد، بعد به سوی عقب ساختمان رفت.

جرمی متوجه نگرانی در چهره‌ی دورس شد. "به نظرم نیاز داره کسی باهاش حرف بزنه."

دورس هم متوجه شده بود. "از نظر تو اشکالی نداره؟"
 "نه، به هر حال به وقت دیگه راجع به برنامه‌ی ازدواج حرف می‌زنیم؟"

دورس دفتر خاطرات را به جرمی داد و گفت: "باشه... متشکرم. اینو بگیر. قصه‌ی خوبیه. بهات قول میدم. هیچ دوز و کلکی هم در کار نیست چون چنین چیزی در اون وجود نداره."

جرمی با حرکت سر دفتر خاطرات را قبول کرد، ولی هنوز تردید داشت که از آن استفاده کند.



ده دقیقه‌ی بعد، جرمی از آفتاب بعدازظهر لذت می‌برد و عازم کلبه‌اش در گرین لیف بود که چشمش به دفتر جد افتاد. بعد از

لحظه‌ای درنگ، به آن سمت رفت و در را با هل باز کرد. از جد خبری نبود، که به این معنی بود که او در اتاقک انتهای ملکش مشغول پوست‌آرایی حیوانات خشک شده بود. جرمی یک بار دیگر مکث کرد تا فکر کند. چرا نمی‌بایست می‌رفت؟ شاید خود جد هم دلش می‌خواست سر صحبت را با او باز کند. و لکسی قسم خورده بود که آن مرد حرف می‌زند.

او به سمت اتاقک رفت. حتی قبل از اینکه پا به درون آنجا بگذارد، بوی تعفن و لاشه به مشامش خورد.

در وسط اتاق میز چوبی بزرگی قرار داشت که پر از لکه‌های خون بود و ده دوازده چاقو و انواع و اقسام ابزار آلاتی مانند، پیچ، درفش و چند گازانبر و حشتناک روی آن دیده می‌شد. سرتاسر دیوارها و داخل قفسه‌های روی دیوار پوشیده از شاهکارهای جد بود، از ماهی خاردار گرفته تا گوزن و... به هر حال او عادت منحصر به فردی داشت که هر آنچه به دیوار آویزان می‌کرد، طوری بود که انگار حیوان می‌خواهد به آدم حمله کند. در سمت چپ جد چیزی پیشخوان مانند و پر از لکه بود که او کارش را آنجا انجام می‌داد. کم‌کم جرمی دچار دلهره شد.

جد پیشبند قصابان را پوشیده بود و روی گرازی کار می‌کرد. به محض ورود جرمی سرش را بالا کرد و او سر جایش منجمد شد.

"هی، جد، چطوری؟"

جد حرفی نزد.

"فکر کردم پیام نگاهی به جایی که کار می‌کنی بندازم. گمان نمی‌کنم من راجع به علایق خودم به تو گفته باشم. اما کار تو خیلی جالبه." او صبر کرد تا ببیند جد جوابش را می‌دهد یا نه. جد اصلاً توجهی به جرمی نداشت، انگار او پشه‌ای روی شیشه‌ی اتومبیل بود.

جرمی دوباره تلاش خود را کرد. سعی می‌کرد این حقیقت را که جد مردی بسیار تنومند و پراز ریش و پشم است و کارد به دست، و به نظر نمی‌رسید در خلق و خوی خوبی باشد، نادیده بگیرد. باز به حرفش ادامه داد: "می‌دونی چیه، نو اونا رو انقدر طبیعی درست می‌کنی که انگار می‌خوان به آدم چنگ و دندون نشون بدن و آماده‌ی حمله باشن. من که تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. در موزه‌ی تاریخ طبیعی نیویورک اکثر حیوانات مهربون به نظر می‌رسن. اما انگار حیوانات تو پر از خشم و خشونت هستن."

جد عبوسانه او را نگاه کرد و جرمی احساس کرد که ترفندش نگرفته است.

"لکسی میگه تو به شکارچی تمام عیار هستی. البته من هرگز نبوده‌م. تنها چیزی که ما در کوئینز شکار می‌کردیم، موش بود." جرمی به حرف خودش خندید، اما جد لبخند هم نزد و در پشت آن سکوت، جرمی دچار دلهره شد.

"می‌دونی چیه، این طوری نیست که گوزن یا چیزی دیگه در انتهای بلوک ما بدوه و ما اونو شکار کنیم. تازه اگر هم بر فرض گوزنی رد بشه، احتمالاً من اونو با تبر نمی‌زنم. اونم بعد از دیدن فیلم بامبی." جرمی با دیدن کارد در دست جد، متوجه شد که دارد چرت و پرت می‌گوید، اما دست خودش نبود.

"من این جووری هستم دیگه. نه اینکه خیال کنی شکار ابرادی داره‌ها! البته، من طرفدار انجمن ملی تفنگ، حقوق اساسی و مدنی انسان‌ها و ماده‌ی دوم الحاقی هستم. منظورم اینه که شکار سنت امریکایه، مگه نه؟ گله‌ای گوزن در دید آدم قرار می‌گیره و گوزن طفلکی با در رفتن گلوله‌ی تفنگ سرنگون می‌شه."

جد کارد را از این دست به آن دست داد و جرمی آب دهانش را قورت داد. دلش می‌خواست از آنجا فرار کند.

“به هر حال به تو سری زدم تا سلامی کرده باشم. موفق باشی در... در هر کاری که می‌کنی. واسه دیدنش بی‌فرارم. کسی برام پیغامی نداده؟” جرمی از این پا به آن پا شد. “نه؟ باشه. از حرف زدن با تو خوشحال شدم.”

جرمی در اتاق خودش پشت میز نشست و به صفحه‌ی خاموش تلویزیون نگاه کرد. سعی می‌کرد آنچه را با جد رخ داده بود، فراموش کند. خیلی تلاش کرد چیزی بنویسد، ولی کم‌کم به این نتیجه رسید که چاه نوشتنش خشک شده است.

او می‌دانست چنین چیزی در اوقاتی متفاوت برای نویسندگان پیش می‌آید و هیچ نوع مداوای جادویی هم ندارد، چرا که تمام نویسندگان به طرق مختلف از هنر خود استفاده می‌کردند. عده‌ای صبح، عده‌ای بعد از ظهر و عده‌ای هم در اواخر شب چیزی می‌نوشتند. بعضی‌ها همراه با گوش دادن به موسیقی چیزی می‌نوشتند و عده‌ای هم نیاز به سکوت مطلق داشتند. جرمی نویسنده‌ای را می‌شناخت که عادت داشت لخت و برهنه کار کند. او در اتاق خودش را قفل می‌کرد و دستور لازم را به دستیارش می‌داد که تا او پنج ورق ننوشته و از زیر در به بیرون رد نکرده است، دستیار لباسش را ندهد. جرمی کسانی را می‌شناخت که یک فیلم را هزار بار می‌دیدند. و عده‌ای هم بودند که بدون سیگار و مشروب نمی‌توانستند چیزی بنویسند. جرمی این قدر عجیب و غیرعادی نبود. در گذشته در هر زمان و هر جا که دلش می‌خواست، می‌نوشت. بنابراین این طور نبود که بتواند تغییری ساده ایجاد کند و دوباره همه چیز راست و ریس

شود.

البته هنوز مضطرب نبود، ولی کم‌کم نگرانی به سراغش می‌آمد. دو ماه بود که دست به قلم نزده بود. اما به دلیل برنامه‌ی انتشار مجله، او معمولاً از قبل برای شش هفته مقاله می‌داد و به اندازه‌ی کافی مقاله نوشته بود که ستون مورد نیاز مجله تا ماه ژوئیه تأمین شود. این یعنی او هنوز کمی جای نفس کشیدن داشت تا با ساینتیفیک امریکن دچار مشکل جدی نشود. اما این مآله که او استخدام نشده بود و نویسندگی‌اش آزاد بود، موجب می‌شد مجبور شود بیشتر صورتحسابهایش را بپردازد و عملاً خرید اتومبیل، پرداخت هزینه‌های زندگی و پول اولیه برای خرید خانه و هزینه‌ی بازسازی، موجب خالی شدن حسابش شده بود و آن قدرها هم وقت نداشت که نخواهد دست به نوشتن ببرد. پولش مثل خفاشی خون‌آشام از حساب بانکی‌اش بیرون کشیده می‌شد. او به فکر فرو رفت. همان طور که به الوین و دوریس گفته بود، مسأله این نبود که سرش خیلی شلوغ بود یا زندگی‌اش تغییر کرده بود. از این گذشته، او بعد از متارکه با ماریا قادر به نوشتن بود. در واقع نیاستی بهانه‌ای در این مورد به دست مردم می‌داد و در آن موقع نوشتن برای او یک راه گریز بود. اما اگر دیگر هرگز دست و دلش به نوشتن نمی‌رفت چه؟

او شغلش را از دست می‌داد، درآمدش را هم همین طور، و آن وقت چگونه می‌توانست خرج لکسی و دخترش را در آورد؟ مجبور می‌شد خانم خانه شود تا لکسی کار کند و برای گذران زندگی پول در بیاورد؟ تصور آن او را گیج و پریشان می‌کرد. زیر چشمی نگاهی به دفتر خاطرات روزانه‌ی دوریس انداخت. می‌توانست پیشنهاد دوریس را قبول کند. شاید همین بهانه‌ای می‌شد که دوباره دست به

نوشتن بزند، آن هم در مورد عناصر ماوراءالطبیعه، که کلاً جالب بود. البته اگر حقیقت داشت. آیا دوریس راستی راستی می‌توانست جنسیت نوزاد را پیش‌بینی کند؟

نه، جرمی باز هم قانع نشد. این امر حقیقت نداشت. شاید یکی از بزرگ‌ترین رویدادهای تصادفی در تاریخ بشر بود، اما حقیقت نداشت. به هیچ‌وجه نمی‌شد با دست گذاشتن روی شکم مادر، جنسیت نوزاد را تشخیص داد.

چرا جرمی خیلی دلش می‌خواست باور کند که دخترش دختر است؟ چرا او هم به اندازه‌ی لکسی در این مورد مثبت بود؟ وقتی تصور می‌کرد که در آینده نوزادش را در بغل دارد، بچه همیشه در هتویی صورتی پیچیده شده بود. جرمی به پستی صندلی تکیه داد، حاج و واج، و سپس نتیجه گرفت که این مطلب کاملاً مثبت نیست. لکسی خیلی در مورد جنس بچه مطمئن بود، نه او. و جرمی صرفاً نظر لکسی را منعکس می‌کرد و لکسی بود که مرتب از بچه به عنوان دختر یاد می‌کرد، که ذهنیت جرمی را هم قوی می‌کرد. جرمی مصمم شد به جای به فکر فرو رفتن در این مورد یا تلاش برای نوشتن، سری به اخبار مورد علاقه‌اش در اینترنت بزند با این امید که شاید چیزی روی صفحه پدیدار شود. با آن سرعت کند اینترنت، جرمی خواب‌آلود می‌شد اما به خودش فشار می‌آورد تا کار را ادامه دهد. او بالاخره از چهار سایت مربوط به بشقاب پرنده و یک وب سایت مربوط به جدیدترین اخبار در مورد خانه‌ی ارواح و یک سایت از جیمز رندی^۱ که بیشتر وقت خود را صرف برملا کردن شیادی و کلاهبرداری

می‌کرد، دیدن کرد. سالها بود که رندی حاضر بود به هر کسی که ادعا می‌کرد واسطه‌ی روحی است و می‌توانست قدرت خود را تحت کنترل‌های دقیق علمی اثبات کند، پول بدهد. تا به امروز تمام واسطه‌های روحی، حتی آن معروف‌ها که مرتب سر و کله‌شان در تلویزیون پیدا می‌شد یا کتاب می‌نوشتند، دست رد به سینه‌ی او زده بودند. یک بار هم جری در ستون مخصوص خودش چنین پیشنهادی را داده بود، اما با مبلغی به مراتب کمتر، که نتیجه‌ای مشابه عایدش شده بود. افرادی که خودشان را واسطه‌ی روحی می‌نامیدند، در واقع در بزرگ نشان دادن خودشان خبره بودند، نه اینکه واقعاً افرادی غیرطبیعی باشند. جرمی به یاد برملا کردن قضیه‌ی تیموتی کلاس افتاد، مردی که ادعا می‌کرد می‌تواند با ارواح حرف بزند. قبل از سفرش به بون کریک، این تحقیق آخرین مقاله‌ی اصلی او بود، که بعد به آنجا آمد تا در مورد ارواح تحقیق کند و در عوض لکسی را پیدا کرد.

در وب سایت رندی، مجموعه‌ای از داستان‌هایی عادی بود، در واقع وقایعی پر راز و رمز که ناباوری نویسنده هم چاشنی‌اش شده بود. اما جرمی بعد از یکی دو ساعت از آن سایت خارج شد. پی برده بود که دیگر فکر دنبال کردن این جور مسائل را در ذهن ندارد. نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت پنج بود، در این فکر بود که آیا باید سری به خانه بزند و پیشرفت کار بازسازی را ببیند یا نه. شاید آنها یک تل دیگر از نخاله‌ها را جابجا کرده بودند تا ظاهر قضیه نشان دهد که کار امسال کامل می‌شود. علی‌رغم صورتحساب‌های ناق و جفت، جرمی شک داشت آخر و عاقبت به آنجا اسباب‌کشی کنند. آنچه قابل اداره و کنترل به نظر می‌رسید، حالا به صورت امری دلسردکننده

درآمده بود. به هر حال از رفتن و سرد زدن به خانه منصرف شد. دلیلی نداشت روز دلگیریش را بدتر از بد کند.

در عوض تصمیم گرفت سری به کتابخانه بزند و ببیند لکسی در چه حال و هوایی است. پیراهنی تمیز پوشید، موهایش را شانه کرد، ادوکلن به خود زد و چند دقیقه بعد سر راهش به کتابخانه از جلوی رستوران اریز رد شد. درختان سگ‌زبانان و آزالبای به ظاهر خسته و ملول، در امتداد ساختمان و در کنار بوته گل‌های لاله و نرگس رنگارنگ در حال باز شدن بودند. با نسیم گرمی که می‌وزید، بیشتر به نظر می‌رسید اوایل تابستان است تا اواخر مارس؛ از آن روزهایی که جماعت را به سنترال پارک نیویورک می‌کشاند.

جرمی به فکر فرو رفت که آیا چرخشی بزند و یک دسته گل برای لکسی بخرد یا نه، که بالاخره این کار را کرد. فقط یک مغازه در شهر بود که طعمه‌های زنده‌ی ماهی و وسایل ماهیگیری می‌فروخت، با تک و توکی گل. او با یک دسته گل بهاری از مغازه بیرون آمد. مطمئن بود که لکسی خوشش می‌آید.

چند دقیقه بعد به کتابخانه رسید، اما وقتی اتومبیل لکسی را در پارکینگ آنجا ندید، اخم‌هایش ثوی هم رفت. نظری اجمالی به پنجره‌ی دفتر کار لکسی انداخت و دید که چراغ آنجا خاموش است. فکر کرد شاید او در اریز باشد و راهی آنجا شد، اما اتومبیل لکسی را آنجا هم ندید. سپس از جلوی خانه‌اش رد شد. فکر کرد او کارش را زودتر تعطیل کرده تا برای خرید یا انجام کاری برود.

جرمی سر اتومبیل را کج کرد و عازم شهر شد. آهسته می‌راند. ناگهان نزدیک زباله‌دانی پشت پیتزافروشی چشمش به اتومبیل لکسی افتاد. پا روی ترمز گذاشت و کنار اتومبیل او پارک کرد. فکر کرد لکسی

دلش می‌خواست در چنین روز زیبایی در پیاده‌رو ساحلی قدم بزند. دسته گل را برداشت و از لابلای ساختمان‌ها رد شد، با این فکر که او را غافلگیر کند. اما به محض اینکه به گوشه‌ی خیابان پیچید، یکدفعه ایستاد.

همان طور که انتظار داشت، لکسی آنجا بود. روی نیمکتی مشرف به رودخانه نشسته بود. اما آنچه باعث شد جرمی از جلو رفتن منصرف شود، این حقیقت بود که او تنها نبود.

در عوض کنار رادنی نشسته بود، در واقع به او چسبیده بود. از پشت سر، بیش از این دیده نمی‌شد. جرمی به خود خاطرنشان کرد که آنها صرفاً با هم دوست هستند و لکسی از بچگی او را می‌شناخته است. همین به نظرش کافی بود.

تا اینکه آنها روی نیمکت جابجا شدند و جرمی متوجه شد که دست یکدیگر را گرفته‌اند.

جرمی می دانست آنچه دیده است نباید موجب آزار و اذیتش شود. از صمیم قلب می دانست که لکسی به رادنی علاقه ای ندارد، اما با فرا رسیدن آوریل در هفته ی بعد، تمام مدت در فکر صحنه ای بود که شاهدش بود. حتی وقتی از لکسی پرسیده بود که آیا در آن روز اتفاقی غیرعادی افتاده یا نه، جواب او منفی بود. او به جرمی گفته بود که تمام بعدازظهر را در کتابخانه بوده است. جرمی می توانست او را در مورد دروغش زیر سؤال ببرد، ولی نیازی به این کار ندیده بود. لکسی از دیدن گل ها خوشحال شده و او را بوسیده بود. جرمی دقیق شده بود تا چیزی غیرعادی در گفتگوی او سر میز شام یا بعد از آن در ایوان کشف کند، اما نتوانسته بود. منظره ی دست در دست بودن لکسی و رادنی از ذهنش بیرون نمی رفت. هر چه بیشتر در این مورد فکر می کرد، بیشتر پی می برد که آنها مثل زوجی عاشق به نظر می رسیدند، و به خود خاطر نشان می کرد که این منطقی نیست. لکسی و رادنی نبایستی پنهانی یکدیگر را می دیدند. جرمی بیشتر روزها را در کتابخانه به تحقیق می گذراند و هر شب هم با لکسی بود. هر چه به خود فشار می آورد نمی توانست باور کند که لکسی این رویا را در سر

دارد که اگر جرمی نبود، او با رادنی بود. لکسی قبلاً به جرمی گفته بود که رادنی از همان جوانی دلباخته‌ی او بوده و گاهی هم به عنوان زوج با هم به مراسمی که در شهر برگزار می‌شد، می‌رفتند. اما این مربوط به گذشته بود. لکسی همیشه اصرار می‌کرد رابطه‌ی بین خودش و جرمی گسترش یابد. و جرمی حتی نمی‌توانست تصور کند که لکسی تغییر عقیده داده است. درست است که لکسی دست رادنی را گرفته بود، اما به این معنی نبود که احساسش نسبت به جرمی عوض شده بود. بارها شده بود که جرمی هم دست مادرش را در دست گرفته بود. این را می‌شد علامتی از توجه و محبت و حمایت تلقی کرد که به نحوی به طرف نشان می‌داد به درد دل‌هایش گوش می‌کنی، در رابطه‌ی بین لکسی و رادنی، این مورد می‌شد حاکی از تسلی و دلداری باشد، چون سالها بود یکدیگر را می‌شناختند.

این طور نبود که جرمی انتظار داشته باشد لکسی تمام افرادی را که در طول عمرش می‌شناخته، به امان خدا رها کند، درست است؟ یا از توجه و التفات به دیگران دست بکشد. اینها دلایلی نبود که در درجه‌ی اول باعث شد جرمی عاشق او شود؟ البته که بود. لکسی روش خاص خود را داشت و به هر کسی که اوقاتی را با او گذرانده بود، بها می‌داد و کاری می‌کرد که طرف خیال کند مرکز جهان است، از جمله رادنی، و به این معنی نبود که لکسی عاشق اوست، یعنی جای نگرانی وجود نداشت.

پس چرا جرمی هنوز هم در فکر این مطلب بود؟ و چرا وقتی آن دو را با هم دیده بود، حس حسادتش تحریک شده بود؟

چون لکسی در این مورد به او دروغ گفته بود. چیزی را از قلم انداخته بود. به هر حال دروغ، دروغ است. بالاخره جرمی که

نمی‌توانست بیش از این طاقت بیاورد، از پشت میز خود بلند شد، سوئیچ اتومبیل را برداشت و به سوی کتابخانه راند.

آهسته به آنجا نزدیک شد. اتومبیل لکسی را در جای همیشگی دید. به چراغ دفتر کار او زل زد. چند دقیقه‌ای آنجا را نگاه کرد و می‌خواست سریع رویش را برگرداند، که چشمش به او افتاد. علی‌رغم اساس حماقتی که از این وسواس فکری داشت، به‌هرحال با خیال راحت نفسی کشید. دوباره به خودش گفت که جای نگرانی نیست. فکر اینکه احتمالاً لکسی جایی دیگر باشد، احمقانه بود، و این احساس احمقانه دوام داشت تا اینکه به گرین لیف برگشت.

بله. او فکر کرد و فکر کرد تا اینکه جلوی صفحه‌ی نمایشگر کامپیوتر قرار گرفت. رابطه‌ی بین او و لکسی خوب بود. او خودش را از بابت این ظن ملامت کرد و به خودش قول داد که به طریقی برای لکسی جبران کند. فکر کرد می‌تواند این کار را بکند و باید هم بکند، حتی اگر هرگز دلیل آن را اقرار نکند. شاید او را برای خوردن شام به خارج از شهر می‌برد.

بله. جرمی نتیجه گرفت که به غیر از نشستن در ایوان، هیچ یک از برنامه‌های قدیمی که او را تحت فشار قرار دهد وجود نداشت و کمی تنوع برای هر دو نفرشان مفید بود. علاوه بر این، لکسی از با فکر بودن او غافلگیر می‌شد. اگر او از دنیای قرار و مدار با زنها چیزی یاد گرفته بود، همین بود که می‌دانست آنان عاشق غافلگیر شدن هستند و اگر این کمکی می‌شد که احساس عذاب وجدانش بابت اینکه جاسوسی لکسی را کرده بود مرتفع شود، پس چه بهتر.

جرمی سرش را تکانی داد. یک شب ویژه، چیزی که به آن نیاز داشتند. او حتی یک دسته گل دیگر هم برایش می‌خرید.

جرمی بیست دقیقه‌ی دیگر هم با اینترنت ور رفت تا جایی خوب را برای رفتن پیدا کند. بالاخره جایی را پیدا کرد و به دوریس زنگ زد تا از او بپرسد اسم آنجا را شنیده یا نه. دوریس با ذوق و شوق آنجا را توصیف کرد و جرمی قبل از رفتن به حمام، میزی در آنجا رزرو کرد.

یکی دو ساعت دیگر کار لکسی تمام می‌شد. او دوباره جلوی کامپیوتر نشست و انگشتانش را روی صفحه کلید قرار داد. اما با اینکه بیشتر روز را پشت میز سپری کرده بود، متوجه شد باز هم انگیزه‌ی نوشتن در او بیدار نشده است، درست مثل همان موقع که از خواب بلند شده بود.



لکسی از پشت صورت غذا نگاهی به جرمی کرد و گفت: "امروز تو رو دیدم."
"دیدم؟"

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "دیدم که از جلوی کتابخانه رد شدی. کجا می‌رفتی؟"
جرمی که خوشحال بود لکسی او را در حال زل زدن به پنجره ندیده است گفت: "اوه، راستش هیچ جا. همین طور الکی رانندگی می‌کردم تا تخلیه‌ی ذهنی کرده باشم، قبل از اینکه پشت کامپیوتر بشینم."

لکسی از بابت دسته گل نرگس و رز و پیشنهاد صرف شام در رستوران خارج از شهر غافلگیر شده بود و همان طور که جرمی انتظار داشت، بسیار هم هیجان‌زده؛ به این معنی که برگشتن او به خانه، لباس عوض کردن و آماده شدنش باعث تأخیری چهل و پنج دقیقه‌ای شده

بود و وقتی هم به رستوران کریج^۱ در حول و حوش گرین ویل رسیده بودند، رزرو میزشان از بین رفته بود و مجبور شده بودند مدت بیست دقیقه‌ای در قسمت بار منتظر شوند.

به نظر می‌رسید لکسی چندان رغبتی ندارد در مورد قضیه‌ی مقاله نوشتن جرمی سؤال کند، که منطقی هم بود. هر روز که لکسی از او در مورد نوشتن سؤال می‌کرد، جرمی جوابی مشابه که هنوز از نوشتن خبری نیست، به خورد او می‌داد. معلوم بود لکسی هم به همان نسبت جرمی از این سؤال خسته شده بود.

بالاخره لکسی جرأت به خرج داد و پرسید: "مطلبی به ذهنت رسیده؟"

جرمی به دروغ گفت: "راستش، یه چند تایی؟"

از لحاظ فنی دروغ هم نبود. او موضوعی عجیب و غریب در مورد لکسی و دارنی به ذهنش رسیده بود، اما نه از نوع عقایدی که لکسی منظورش بود.

"راستی؟"

"هنوز دارم در موردش فکر می‌کنم تا بینم به کجا ختم می‌شه."
لکسی خلقش شاد شد و گفت: "چه عالی، عزیزم. پس باید جشن بگیریم."

لکسی به فضای کم نور نگاهی انداخت. آنجا با آن پیشخدمت در لباس سفید و سیاه و شمع روی تک‌تک میزها، خیلی باشکوه بود.
"راستی تو چه جوری اینجا رو پیدا کردی! تا حالا اینجا نیومده بودم، اما همیشه دلم می‌خواست بیام."

"باکمی تحقیق و بعدش هم به دوریس زنگ زدم."
 لکسی گفت: "اون عاشق اینجاست. اگه توان مالیش رو داشت،
 گمان می‌کنم به جای اریز رستورانی مثل اینو اداره می‌کرد."
 "اما آدم باید صورتحسابهاش رو هم پرداخت کنه. درسته؟"
 "دقیقاً. می‌خوای غذا چی سفارش بدی؟"

جرمی نگاهی به صورت غذا کرد و گفت: "به فکر سفارش استیک
 گاو هستم. از وقتی نیویورک رو ترک کردم، به استیک خوب نخورده‌م
 و چیپس و پنیر."

جرمی صورت غذا را پایین گذاشت. دهانش آب افتاده بود. وقتی
 نگاهی به لکسی انداخت، متوجه شد که بینی‌اش چروک افتاده.
 پرسید: "چی شده؟"

"خیال می‌کنی ابن استیک چند کالری داره؟"
 "خبر ندارم؟ اهمیت هم نمیدم."
 لکسی لبخندی زورکی زد و دوباره به صورت غذا نگاه کرد. "حق با
 توئه. همیشه فرصت پیش نمیداد که به چنین جایی بیایم. خوب،
 چهارصد پونصد گرم گوشت قرمز چندان هم مهم نیست، مگه نه؟"
 جرمی ابرو درهم کشید و گفت: "من که نگفتم می‌خوام همه‌ش رو
 بخورم."

"اگر هم بخوری مهم نیست. مال بابای من که نیست. هر چی
 می‌خوای بخور."
 "باشه، می‌خورم."

جرمی احساس کرد دارد گردنکشی می‌کند. در سکوت لکسی را
 تماشا کرد که سرگرم بررسی صورت غذا بود، و به فکر استیک افتاد،
 که کلی گوشت قرمز بود. حالا که فکرش را می‌کرد، سرشار از چربی و

کلسترول بود. مگر متخصصان تغذیه نمی‌گفتند که آدم هر بار نباید بیشتر از صد گرم گوشت بخورد؟ و این استیک... چقدر بود؟ چهارصد گرم؟ پانصد؟ آن قدر بود که برای غذای یک خانواده کفایت می‌کرد.

اوه، کی اهمیت می‌داد؟ او جوان بود. فردا هم ورزش می‌کرد. می‌رفت می‌دوید.

"در چه فکری هستی؟"

لکسی گفت: "هنوز دارم تصمیم می‌گیرم. نمی‌دونم می‌لیم به کدوم غذا می‌کشه. اما یا ماهی تن کبابی یا سینه‌ی مرغ شکم پر سفارش میدم، با سس مخصوص و سبزیهای پخته."

جرمی فکر کرد: البته که تو اینو می‌خوری، چیزی سالم و سبک. لکسی می‌خواست زیبایی اندامش حفظ شود، درحالی‌که جرمی از بس خورده بود، اردک‌وار از رستوران بیرون می‌رفت.

جرمی دوباره دستش را به سوی صورت غذا دراز کرد و متوجه شد که لکسی او را ندیده گرفت، ولی در واقع به این معنی بود که لکسی متوجه او شده بود.

او یک بار دیگر به صورت غذاها نظر انداخت، به بخش غذاهای دریایی و مرغ. همه‌اش عالی به نظر می‌رسید، اما نه به خوبی استیک. او دوباره صورت غذا را بست و احساس کرد عذاب وجدان داشته که می‌خواسته آن را برطرف کند.

از کی تا حالا غذا بازتاب شخصیت آدم‌ها شده بود؟ اگر او سفارش غذای سالم می‌داد آدم خوبی بود و اگر چیزی غیر سالم سفارش می‌داد، بد بود؟ اصلاً او که چاق نبود، بود؟

جرمی به این نتیجه رسید که همان استیک بزرگ را سفارش

می‌دهد اما فقط نصف آن را می‌خورد، یا شاید هم کمتر. البته منظورش حرام کردن غذا نبود. او بقیه‌ی غذا را به خانه می‌برد. از تصمیم خودش خرسند شد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکانی داد. همان استیک.

وقتی سر و کله‌ی پیشخدمت پیدا شد، لکسی آب تمشک و سینه‌ی مرغ شکم پر سفارش داد و جرمی هم گفت که آب تمشک می‌خواهد.

"و برای شما چی؟"

جرمی احساس کرد لکسی نگاهش می‌کند. "ماهی تن." بعد از اینکه پیشخدمت رفت، لکسی لبخندی زد و گفت: "ماهی تن؟"

"آره. وقتی تو اسمش رو آوردی، به نظرم خوب اومد."

لکسی شانه‌ای بالا انداخت که مفهومی نداشت.

"حالا مگه چیه؟"

"آخه اینجا بابت استیک‌هاش معروفه. من امیدوار بودم کمی از استیک تو بهچشم."

جرمی احساس کرد شانه‌هایش آویزان شد. "باشه دفعه‌ی بعد." جرمی مطمئن نبود بعد از عمری زنان را شناخته باشد. بارها می‌شد در موقع قرار ملاقاتش با زنها، بر این باور بود که به آنها نزدیک شده و از حالات و حرکاتشان سر در می‌آورد و از آنها به نفع خود استفاده می‌کند. اما سر این شام با لکسی ثابت شده بود که خیلی از قافله عقب است.

مسأله این نبود که او به جای استیک ماهی تن سفارش داده بود. موضوع عمیق‌تر از اینها بود. مسأله‌ی عمده این بود که بیشتر مردها

محتاج تحسین زن‌ها بودند و در نتیجه دلشان می‌خواست دست به هرکاری بزنند تا به این هدف برسند. او شک داشت که زن‌ها کاملاً این حقیقت ساده را درک کرده باشند. به عنوان مثال، شاید زنان خیال کنند مردانی که بیشتر اوقات خود را سرکار سپری می‌کنند به این دلیل است که شغل‌شان را مهم‌ترین چیز در زندگی‌شان می‌دانند. در صورتی که اصلاً این طور نیست. البته برای عده‌ای از مردها این طور است، اما آنها در اقلیت هستند. حقیقت این است به همان دلیلی که زنان به سوی قدرت جذب می‌شوند، مردان هم به سوی جذابیت زنان جوان کشیده می‌شوند. اینها از خصلت‌های تکاملی است که از زمان غارنشینی وجود داشته است و هیچ کدام از جنس‌ها آن قدرها به روی دیگری تسلط ندارد. جرمی سال‌ها پیش مقاله‌ای در مورد پایه و اساس تکامل رفتاری نوشته. و به غیر از موارد دیگر به این مطلب هم اشاره کرده بود که مردان جذب زنان جوان، زیبا و باهوش می‌شوند چون آنها کاملاً سلامت و بارور هستند. به عبارت دیگر، مردان دوست دارند بچه‌هایی قوی داشته باشند. و در عوض زنان هم به سوی مردانی جذب می‌شوند که از لحاظ شغلی آن قدر قوی باشند که بتوانند آنان و بچه‌هایشان را اداره کنند.

جرمی کلی ایمیل از بابت این مقاله دریافت کرده بود. اما آنچه در این مورد عجیب و غریب بود، واکنش مردم بود. مردان با این نظریه موافق ولی زنان مخالف بودند. چند ماه بعد، او مقاله‌ای دیگر در مورد تفاوت‌های زن و مرد نوشت و از چکیده‌هایی از نامه‌های دریافت شده استفاده کرد.

اما حتی اگر او به طور عینی متوجه می‌شد ماهی تن را به این دلیل سفارش داده که لکسی او را تحسین کند، باز هم سر در نمی‌آورد که

چه چیزی باعث برانگیختن لکسی شده بود. و بارداری هم که مسأله را بغرنج‌تر کرده بود. او اقرار می‌کرد که چیزی راجع به بارداری نمی‌داند، اما از یک بابت مطمئن بود، و آن اینکه زنان حامله و یار پیدا می‌کنند. و جرمی آمادگی و یار او را هم داشت. برادرانش به او گفته بودند که انتظار هر چیزی را داشته باشد. یکی از زن برادرانش و یار سالاد اسفناج داشت، دیگری پاسترامی و زیتون، و یکی دیگر هم که نصف‌شب بلند می‌شد تا پنیر و سوپ گوجه‌فرنگی بخورد.

در نتیجه، وقتی او کار نوشتن نداشت، متوجه می‌شد که عازم سوپرمارکت است تا صندوق عقب را پر از هر غذایی که به فکرش می‌رسید، بکند. هر چیزی که شاید لکسی به آن و یار پیدا کند. مهم نبود چقدر عجیب و غریب باشد.

اما آنچه جرمی انتظارش را نداشت، تغییر و یار غیرمنطقی بود. یک شب، یک هفته بعد از صرف شام در رستوران کریج، جرمی با صدای بالا کشیدن بینی لکسی از خواب پرید و او را دید که به چوب بالای تخت‌خواب تکیه داده است، و در آن تاریکی که جرمی به سختی هیکل او را می‌دید، متوجه شد انبوهی دستمال کاغذی روی زانوانش است. جرمی روی تخت نشست. "لکسی، حالت خوبه؟ چی شده؟"

او با صدایی که انگار سرما خورده، گفت: "معذرت می‌خوام. می‌خواستم تو رو بیدار کنم."

"اشکائی نداره، چی شده؟"

"هیچی."

جرمی هاج و واج او را نگاه کرد. حتی نگاه خیره‌ی او باعث نشد گریه‌ن لکسی متوقف شود. او دوباره بینی خود را بالا کشید و گفت: "هیچی، فقط دلم گرفته."

"می‌خواهی چیزی برات بیارم، پاسترامی، سوپ گوجه‌فرنگی؟"
لکسی از پسر اشک‌هایش چشمانش را باز و بسته کرد، انگار
می‌خواست مطمئن شود که درست شنیده است. "اصلاً تو چه جوری
خیال کردی که من پاسترامی می‌خوام؟"
"همین طوری. خوب پس گرسنه نیستی، هان؟ و یار چیزی
نداری؟"

لکسی سرش را به چپ و راست تکان داد: "نه، فقط دلم گرفته."
"و نمی‌دونی چرا؟"
یکهو بغض لکسی ترکید، آن قدر شدید که شانه‌هایش می‌لرزید.
جرمی احساس کرد که راه گلویش بسته شد. هیچ چیزی بدتر از
صدای گریه‌ی زن نیست. خیلی دلش می‌خواست او را دل‌داری دهد.
نجواکنان گفت: "گریه نکن. هر چی هست، درست می‌شه."
لکسی با گریه و زاری گفت: "نه، درست نمی‌شه، هرگز درست
نمی‌شه."

"حالا اون چی هست؟"
مدت زیادی طول کشید تا لکسی توانست بر خودش مسلط شود.
بالاخره با چشمانی قرمز و ورم کرده به او رو کرد و گفت: "من گریه‌م رو
دوست داشتم."

خیلی چیزها بود که جرمی انتظار شنیدنش را داشت، جز این
یکی. مثلاً اینکه او تحت تأثیر تحولات زندگی‌اش قرار گرفته یا دلش
برای پدر و مادرش تنگ شده باشد. جرمی شکی نداشت که غلیان
احساسی به دلیل بارداری است، اما انتظار چنین حرفی را در مورد
گریه‌اش نداشت. تنها کاری که کرد به او زل زد و گفت: "گریه‌ت؟"
لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، دستش را به سوی

دستمال کاغذی دیگری دراز کرد و هق‌هق‌کنان گفت: "من... کشنمش!"

"او هوم." راستش جرمی نمی‌دانست چه بگوید. او هرگز در خانه‌ی لکسی گریه‌ای ندیده بود. هرگز لکسی در مورد گریه‌اش با او حرفی نزده بود. او حتی نمی‌دانست لکسی از گریه خوشش می‌آید. لکسی با صدایی خش‌دار ادامه داد و جرمی از حرکت بدنش متوجه شد که از حرف او دلخور شده است. "فقط همینو می‌تونم بگی؟"

جرمی دست و پای خود را گم کرد. آیا می‌بایست با او موافقت می‌کرد؟ می‌بایست تأکید می‌کرد که او نمی‌بایست گریه را می‌کشت، یا می‌گفت گریه حفش بود که کشته شود؟ یا می‌بایست از او حمایت می‌کرد و می‌گفت با این حال هنوز معتقد است که او آدم خوبی است، هر چند گریه‌ای را کشته است؟ در ضمن او از روی استیصال سعی می‌کرد سر در بیاورد که آیا اصلاً گریه‌ای در کار بوده و اگر بله، اسمش چه بوده و چطور شده که تا حالا آن را ندیده بود؟ اما ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زد و گفت: "چرا به من نمی‌گی چی شده؟" سعی می‌کرد لحنش تسلی‌دهنده باشد.

این دقیقاً همان چیزی بود که لکسی نیاز داشت بشنود. خدا را شکر. هق‌هق او نشستا و دوباره فین کرد.

لکسی گفت: "داشتم لباس‌ها رو می‌شستم و خشک‌کن رو خالی می‌کردم تا بقیه‌ی لباس‌های شسته شده رو توی آب بریزم. می‌دونستم اون از جای گرم خوشش میاد، اما هرگز به خودم زحمت نگاه کردن داخل خشک‌کن رو ندادم. و من بوتز رو کشتم."

جرمی فکر کرد: بوتز. آهان، متوجه شدم. اسم گریه بوتز بود. با این

حال باعث نشد بقیه‌ی داستان واضح شود.

جرمی دوباره امتحان کرد. "چه موقع این اتفاق افتاد؟"

لکسی آهی کشید و گفت: "تابستان، وقتی عازم چهل هیل بودم."

"اوه، موضوع برمی‌گردد به وقتی که به دانشگاه می‌رفتی."

جرمی احساس پیروزی کرد. لکسی به او نگاهی انداخت. معلوم بود که سردرگم و معذب است.

"البته که به دانشگاه می‌رفتم. پس خیال کردی راجع به چی حرف می‌زدم."

جرمی فهمید به نفع خودش است که جوابی ندهد. گفت: "معذرت می‌خوام که حرفت رو قطع کردم. ادامه بده." او نهایت سعی خودش را می‌کرد تا خود را همدل نشان دهد.

لکسی با صدایی آرام گفت: "بوتز بچه‌ی من بود. اون آواره بود. بچه بود که پیداش کردم. در تمام دوران دبیرستان با من روی تخت می‌خوابید. خیلی خوشگل بود. پشم‌هاش قهوه‌ای متمایل به قرمز بود و چنگال‌هاش سفید. می‌دونستم که خدا اونو به من داده تا به‌اش رسیدگی کنم. و من این کار رو کردم. تا اینکه اون توی خشک‌کن گیر افتاد." او دستش را به سوی دستمال کاغذی دیگری دراز کرد. "گمان می‌کنم موقعی که حواسم نبود، اون خودش رو توی خشک‌کن انداخته بود. اون قبلاً هم این کار رو کرده بود و من همیشه نگاهی به داخل خشک‌کن مینداختم. اما به هر دلیلی بود، اون روز این کار رو نکردم و انبوه لباسهای خیس رو از توی ماشین لباسشویی توی خشک‌کن انداختم، در رو بستم، و دکمه رو زدم." لکسی ادامه داد و اشک از چشمانش سرازیر شد. بریده بریده حرف می‌زد. "من طبقه‌ی پایین بودم. نیم ساعت بعد، اون موقع بود که صدایی شنیدم... صدای

تپ تپ. وقتی رفتم ببینم چیه، اونو پیدا کردم...."

لکسی دوباره به حق حق افتاد. جرمی او را دلداری داد و گفت: "تو گریه‌ت رو نکشتی، یه تصادف بوده."

گریه‌ی لکسی شدید شد. گفت: "اما تو متوجه نمی..."

"متوجه چی؟"

"که من... مادر وحشتناکی خواهم شد. من گریه‌ی بینوام رو... نوی خشک کن..."



جرمی سر ناهار روز بعد با دوریس گفت: "من اونو بغل کرده بودم و اون زار می زد. خدا می دونه چقدر به اش گفتم که مادر خوبی می شه، اما حرفم رو باور نمی کرد. ساعتها گریه کرد. برای دلداریش کاری از دستم برنمیومد. تا اینکه بالاخره از شدت گریه خسته شد و خوابش برد. وقتی هم بیدار شد، حالش خوب شده بود."

دوریس گفت: "این حالتها عادیه. در واقع دوران حاملگی نوعی تقویت کننده‌س. همه چیز آدم بزرگ تر می شه. بدن، شکم، دستها، احساسات و خاطرات. گاهی آدم خل و چل می شه و کارهای عجیبی ازش سر می زنه که در شرایط دیگه انجام نمی داد."

گفته‌های دوریس، صحنه‌ی دست در دست بودن لکسی و رادنی را به ذهن جرمی آورد و یک آن به فکرش رسید که این قضیه را برای دوریس بازگو کند، اما پشیمان شد.

به نظر رسید که دوریس متوجه حال او شد و گفت: "جرمی، حالت خوبه؟"

جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "آره، فقط این روزها مشغله‌ی ذهنی زیاد دارم."

"راجع به بچه؟"

"نه، همه چی. مراسم ازدواج، خونه، از این جور چیزها. خیلی کار است که باید انجام بدم. آخرین این ماه معامله‌ی خونه قطعی می‌شه و تنها مجوزی که گرکین نونسته بگیره، واسه اولین آخر هفته‌ی ماه می‌بوده. این روزها فشار عصبیم زیاد شده. به هر حال متشکرم که در مورد برنامه‌های عروسی به لکسی کمک می‌کنی."

"نیازی به تشکر نیست. بعد از آخرین گفتگومون، فکر کردم این حداقل کاریه که از دستم برمیاد. و کاری که نیست. من خودم کیک و شیرینی عقد رو درست کنم. اما با گرفتن مجوز، انگار بیشتر کارها حل و فصل شده. خودم ترتیب رومیزی‌ها رو میدم و گل‌فروشی هم که خودش گلها رو مباره اونجا. عکاس هم میاد."

"اون می‌گفت بالاخره لباس عروسی رو انتخاب کرده."

"بله، برای راشل هم پیدا کرده. آخه اون ساق‌دوشه. البته به ناراحتی لکسی از اینکه مبادا خونواده‌ی تو از اون خوششون نیاد، مخصوصاً با مراسم ازدواج به این سادگی. اون از اینکه نمی‌تونه تمام خونواده‌ت رو دعوت کنه، احساس بدی داره. البته خود لکسی اینو میگه، نه من."

جرمی گفت: "به هر حال به جوری می‌شه دیگه. درسته که اونا خودشون به ایل و تبارن، ولی می‌شه قانعشون کرد."

وقتی دوریس دستش را به سوی لبوانش دراز کرد، راشل با یک پارچ چای شبرین به سوی میز آنها آمد. "چای می‌خواهین؟"

جرمی گفت: "متشکرم، راشل."

او برای جرمی چای ریخت و پرسید: "از بابت ازدواج هیجان زده‌ای؟"

"حالا که سر صحبت رو باز کردی، خرید با لکسی چه جوری بود؟"

"کیف کردم. خیلی خوب بود که برای مدتی از شهر بیرون رفتیم. شرط می بندم که تو درک می کنی."

جرمی فکر کرد: البته که درک می کنم. بعد گفت: "اوه، راستی، با الوین حرف می زدم، به ات سلام رسوند."

"راستی؟"

"آره. گفت خیلی دلش می خواد تو رو ببینه."

"از قول منم به الوین سلام برسون." راشل کمی با پیشبندش ور رفت و پرسید: "شما دو نفر پای گردو می خواین؟ به نظرم چند نیکه باقی مونده."

جرمی گفت: "نه، متشکرم. حسابی سیرم."

لوریس گفت: "منم نمی خوام."

وقتی راشل به سوی آشپزخانه رفت، دوریس دستمالش را روی میز گذاشت، توجهش را به جرمی معطوف کرد و گفت: "دبروز رفتم خونه تون. به نظر می رسه کم کم تموم می شه."

"راستی، من که چیزی متوجه نشدم."

دوریس به او قوت قلب داد و گفت: "تموم می شه. شاید آدمای اینجا کند کار کنن، اما بالاخره کارشون رو تموم می کنن."

"امیدوارم قبل از اینکه بچه‌ی ما به دانشگاه بره، اینجا تموم بشه. تازه فهمیدیم که موریانه به خونه لطمه زده."

"چی انتظار داشتی؟ خونه‌ی قدیمیه دیگه."

"درست مثل خونه‌ی نوی فیلم چالای پول که همیشه به جاش تعمیر لازم داشت."

"می خواستم قبلاً اینو به ات بگم. خیال می کنی واسه ی چی این همه مدت فروش نرفته بود؟ به هر حال، دیگه مهم نیست. هر قدر هم ارزش داشته باشه، از هر خونه ای در منهایان ارزون تره، مگه نه؟"

"و مسلماً اعصاب خردکن تر."

دورس به او زل زد: "به نظرم تو هنوز نوشتن رو شروع نکردی."

"معذرت می خوام، چی گفتی؟"

"حرفم رو شنیدی. تو چیزی نمی نویسی. تو این طوری هستی، نمی خواد توضیح بدی. و نمی تونی هم..."



جرمی به این نتیجه رسید که حق با دورس است. قیمت و هزینه ی خانه ی جدید، برنامه های ازدواج، بچه و وفق دادن خودش به زندگی متأهلی دلیل تنش او نبود. اساساً فشار عصبی او به دلیل دست به قلم نبردن بود.

جرمی روز قبل مقاله ی بعدی اش را فرستاده بود که با این حساب چهار مقاله ی دیگر هم می بایست می فرستاد و سردبیر او در سایتیفیک امریکن روی تلفن همراه جرمی پیغام هایی گذاشته و پرسیده بود که چرا جرمی زحمت تلفن کردن به خودش نمی دهد. حتی نت هم نگران شده بود و پیغام هایی گذاشته بود که شاید جرمی دوباره در آنجا به داستانی بر بخورد که خوشایند تولیدکنندگان تلویزیونی باشد. او می خواست بداند آیا جرمی در مورد موضوعی دیگر کار می کند یا نه.

اوایل بهانه آوردن جرمی برای آنها قابل قبول بود، چون هم سردبیر و هم نت متوجه تغییرات اخیر در زندگی او شده بودند. اما حالا او بهانه هایی می آورد که حتی از نظر خودش هم واقعاً بهانه

بود و نمی توانست بفهمد چرا.

اصلاً چرا هر وقت به سراغ کامپیوتر می رفت، افکارش قاطبی پانی می شد؟ چرا انگشتانش خشک می شدند؟ و چرا این اتفاق سرنوشتن می افتاد که شاید با آن پول می توانست صورتحسابهایش را بپردازد؟ جالب این بود که هر وقت الوین ایمیل می فرستاد، جرمی در عرض چند دقیقه می توانست جوابی بلند بالا به او بدهد. همین حالت در مورد ایمیل های پدر و مادر و برادرانش و اینکه اگر می خواست نامه ای بنویسد یا در مورد چیزی که در اینترنت پیدا کرده بود و می خواست از آن یادداشتی بردارد، صادق بود و می توانست به راحتی این کارها را انجام دهد. در واقع نوشتن هر مطلبی که ربطی به تجربه و تخصص اش نداشت، برایش حکم تفریح را داشت، اما بجز این موارد، ذهنش از کار می افتاد و احساس می کرد که هرگز قادر نخواهد بود چنین کاری را انجام دهد.

او به شک افتاده بود که مبادا مشکلش به دلیل عدم اعتماد به نفسش باشد. احساس عجیبی بود، احساسی که قبل از جابجایی به بون کریک، آن را تجربه نکرده بود.

دائم از خودش می پرسید که آیا این اشکال به دلیل نقل مکان در زندگی اش ایجاد شده است؟ ظاهراً که مشکل از اینجا شروع شده بود. مسأله ی خانه یا ازدواج و از این جور چیزها نبود. انگار انتخاب جابجایی به بون کریک برایش هزینه هایی پنهان ایجاد کرده بود. چطور او در نیویورک می توانست بنویسد، اما در اینجا نه؟ این را مورد بررسی قرار داد و سرش را تکان داد. مهم نبود، مگر نه؟ فعلاً که او اینجا بود. در عرض کمتر از سه هفته، در بیست و هشت آوریل، معامله ی خانه قطعی می شد و بعد او عازم مهمانی مجردی اش

می شد. و یک هفته بعد، در ششم می هم ازدواج می کرد. خوب یا بد، فعلاً اینجا خانه اش شده بود.

او نظری اجمالی به دفتر خاطرات دوریس انداخت. چگونه می توانست داستانی را راجع به آن شروع کند؟ البته نه اینکه قصد این کار را داشت، صرفاً برای تجربه...

او انگشتانش را روی صفحه کلید کامپیوتر گذاشت و مشغول فکر کردن شد. اما تا پنج دقیقه ی بعد هم انگشتانش هیچ حرکتی نکرد. هیچ چیز به ذهنش نرسید، اصلاً و ابداً. اصلاً نمی دانست از کجا شروع کند.

دستی لابلای موهایش کشید. کلافه شده بود. نمی دانست چه کند. به هیچ وجه دلش نمی خواست سری به خانه ی جدید بزند تا کار بازسازی را ببیند. حال و هوای بدی داشت. تصمیم گرفت وقت کشی کند، با اینترنت. به سراغ ایمیل هایش رفت. ده دوازده تا ایمیل داشت. بیشتر آنها ایمیل های خبری و تبلیغاتی بود، که آنها را پاک کرد. نت برای او ایمیلی فرستاده و سؤال کرده بود که آیا به مقاله ی مربوط به بارش سنگین شهاب ها در استرالیا توجهی کرده است؟ جرمی برای او جواب داد که سابقاً چهار مقاله در مورد شهاب ها نوشته است که یکی از آنها هم اخیراً در همان سال گذشته بوده است. اما به هر حال از او بابت نظریه اش تشکر کرد.

نزدیک بود آخرین پیام را پاک کند چون عنوانی نداشت و معلوم نبود چه کسی آن را فرستاده است. اما فکر کرد بهتر است آن پیام را باز کند و بخواند، و وقتی این کار را کرد، دهانش خشک شد و نتوانست رویش را برگرداند. اصلاً نمی توانست نفس بکشد. پیامی ساده بود و به نظر می رسید که مکان نمای کامپیوتر سر به سر او

گذاشته است:

از کجا می‌دانی که بچه مال توست؟

نشر کتاب (nbookcity.com)



از کجا می‌دانی که بچه مال توست؟

جرمی همان طور که از پشت میزش بلند می‌شد، ضربه‌ای به پشت صندلی زد. هنوز هم حواسش متوجه پیغام بود. البته که نوزاد مال منه! دلش می‌خواست داد بزند. می‌دونم، چون می‌دونم! بله، به نظر می‌رسید که پیغام می‌پرسید تو می‌گویی می‌دانی، اما از کجا می‌دانی؟ ذهنش به دنبال جواب می‌گشت. چون او و لکسی شبی فراموش نشدنی را با هم گذرانده بودند. چون لکسی خودش گفته بود که این بچه‌ی اوست و دلیلی نداشت دروغ بگوید.

چون آنها در شرف ازدواج بودند. امکان نداشت متعلق به کسی دیگر باشد. چون بچه مال او بود... مگر نه؟

اگر این نوزاد مال کسی دیگر بود، قضیه فرق می‌کرد. اگر چندین سال بود که لکسی را می‌شناخت، باز هم قضیه فرق می‌کرد. اما این مسأله راجع به زندگی بود. خودش هم می‌دانست که همیشه یک "اما" وجود دارد.

او بقیه‌ی افکار را از ذهنش بیرون راند و روی پیغام تمرکز کرد. سعی می‌کرد بر احساساتش مسلط شود و به خودش گفت که لازم

نیست این قدر عصبی و نگران شود، حتی اگر پیغام تا این حد آزاردهنده است... شیطانی است. او آن را این طور می‌دید. شیطانی. کدام آدمی چنین چیزی را نوشته بود و به چه دلیلی؟ خیال می‌کرد خنده‌دار است؟ هرکس بوده، دلش می‌خواست جرو بحثی بین او و لکسی پیش بیاید؟ چون... برای یک لحظه ذهنش قفل شد. او جواب را می‌دانست، اما نمی‌خواست اقرار کند. چون...

چون... ندای درونی‌اش بالاخره جواب را گفت: هرکسی این پیغام رو فرستاده، دقیقاً می‌دونسته برای یک آن خودت هم دچار تردید بودی. نه، او ناگهان فکر کرد که این دروغ است. او می‌دانست که بچه مال خودش است.

باز هم ندای درونی گفت: بجز اینکه، البته، تو قدرت باروری نداشتی.

برای یک لحظه به یاد ازدواج اولش با ماریا افتاد و مشکلاتی که برای باردار شدن او ایجاد شد؛ رفت و آمد او به کلینیک باروری، آزمایش‌هایی که روی جرمی انجام شده بود و گفته‌های دکتر: احتمالش خیلی کمه که تو پدر بشی. جرمی در آن جلسه متوجه شده بود که غمیم است؛ واقعیتی که به طلاق او با ماریا منجر شد.

یادش می‌آید که دکتر به او گفته بود تعداد اسپرم‌های او خیلی کم و در واقع هیچ است. و آن اسپرم‌هایی هم که تولید می‌شد، آن قدرها جنبش و حرکت نداشتند. جرمی به یاد آورد که چطور با حالتی شوکه در مطب دکتر نشسته بود. چگونه خودم رو مداوا کنم؟ دکتر برایش توضیح داده بود که در واقع در این مورد کاری از دست او برنمی‌آید. آن روز یکی از روزهای گیج‌کننده و وحشتناک برای او بود. تا قبل از آن، همیشه خیال می‌کرد که بچه‌دار می‌شود و بعد از طلاق، با

حرکاتی که از او سر می زد، انگار آدم دیگری شده بود. او آدمی عیاش و خوشگذران شد، تا اینکه با لکسی آشنا شد. و معجزه‌ی بارداری او، بچه‌ای که از روی عشق و محبت خلق شده بود، و متوجه شد که آن سال‌ها چقدر بیخودی...

باز هم جرمی به فکر فرو رفت. البته که بچه مال او بود. او پدر بچه بود. او این جملات را مانند یک مانترا مدام تکرار می کرد، به این امید که واقعی‌تری را که مدتها پیش دکتر گفته بود، از ذهنش بیرون کند. این پیغام باعث عذاب او شده بود. چه کسی این ایمیل را فرستاده بود؟ و چرا؟

سالها تحقیق باعث شده بود که چیزهای زیادی راجع به اینترنت یاد بگیرد. هر چند فرستنده‌ی ایمیل نشانی خود را داده بود، جرمی آن را نشناخت. می دانست که با کمی پشتکار و تلفن‌های مناسب به چند تماس گیرنده بالاخره می شود تمام ایمیل‌ها را ردیابی کرد. او سانه‌ها این کار را کرده بود و می توانست ایمیل هر کسی را از همان کامپیوتری که پیغام از آن فرستاده شده بود، ردیابی کند. متوجه شد که پیغام کمتر از بیست دقیقه قبل فرستاده شده است، درست همان موقعی که او به گرین لیف برمی گشت.

اما باز هم این سؤال پیش می آمد که چرا؟ چرا؟ چرا کسی چنین ایمیلی را فرستاده بود؟

به غیر از لکسی، جرمی هرگز در مورد عقیم بودنش با هیچ کس حرف نزده بود. با اینکه گهگاه به ذهنش می آمد که لکسی چگونه باردار شده است، سریع آن فکر را پس می زد. اما اگر فقط لکسی و ماریا از این قضیه خبر داشتند و او مطمئن بود که هیچ کدامشان چنین ایمیلی را نمی فرستد، پس دلیل آن چه بود؟ این یک شوخی بود؟

دوریس متذکر شده بود که عده‌ای از مردم، از جمله راشل به بارداری لکسی شک برده‌اند. اما جرمی نمی‌توانست تصور کند که راشل مسؤول چنین ایمیلی است. سالها بود که او و لکسی با هم دوست بودند و از آن دسته دوستانی هم نبودند که بخواهند مسخره‌بازی در بیاورند و با هم شوخی کنند.

پس اگر ایمیل شوخی نبود، هدف آن ایجاد مراغه و مشاجره بین لکسی و جرمی بود. اما چه کسی این کار را کرده بود؟ پدر واقعی بچه؟ ندای درونی‌اش چنین چیزی را به او گفت و ناگهان به یاد لکسی و رادنی افتاد که دست یکدیگر را در دست گرفته بودند. هزاران بار این قضیه را مرور کرد. اما صرفاً امکان‌پذیر نبود. حتی تصور آن هم احمقانه بود. باز هم ندا نجواکنان گفت: مگر نه اینکه این خودش ایمیل دو توجیه می‌کنه؟

نه، این دفعه دیگر خیلی سمج بود. نه، لکسی از این جور آدمها نبود. لکسی در آن هفته‌ی بخصوص با کس دیگری رابطه نداشت. و رادنی هم از آن تیپ مردها نبود که ایمیل بفرستند. او شخصاً با جرمی مواجه می‌شد.

جرمی دکمه‌ی پاک کردن پیغام را فشار داد و وقتی روی صفحه‌ی پیغام تأیید آمد، به هر حال انگشتش منجمد شد. آیا او راستی می‌خواست این پیغام را پاک کند؟ آن هم بدون اینکه بفهمد چه کسی آن را برایش فرستاده است؟

نه، او می‌خواست سر در بیاورد. البته مدتی طول می‌کشید، ولی بالاخره سر در می‌آورد. و با آن فردی که پیغام را فرستاده بود، حرف می‌زد و او را متوجه می‌کرد که چه آدم مهملی بوده است. و اگر رادنی بود، به هر حال... نه تنها جرمی با او روبرو می‌شد، شکی نبود که

لکسی هم خدمت او می‌رسید.

جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. بالاخره از قضیه سر در می‌آورد. او پیغام را حفظ کرد با این قصد که فوری تحقیق را دنبال کند. و به محض اینکه همه چیز دستگیرش می‌شد، لکسی اولین نفری بود که از قضیه مطلع می‌شد.



سپری کردن شب با لکسی، شک و دودلی او را در مورد اینکه پدر بچه است، تسکین داد. سر شام، لکسی طبق معمول با او گپ زد. در واقع طی هفته‌ی بعد، لکسی طوری عمل می‌کرد که انگار هیچ چیز او را ناراحت نمی‌کند، که در واقع از نظر جرمی تا حدی عجیب بود، چرا که کمتر از دو هفته به مراسم عروسی مانده بود و یک هفته‌ی دیگر هم معامله‌ی خانه را قطعی می‌کردند، هرچند هنوز به هیچ وجه قابل سکونت نبود. جرمی هم در فکر بود که کار در بون کریک را از کجا شروع کند. به هر حال عملاً مقاله‌نویسی را از یاد برده بود. او مقاله‌ای از قبل نوشته شده را فرستاده و فعلاً سه مقاله‌ی دیگر مانده بود. هنوز وقت پیدا نکرده بود ایمیل را ردیابی کند. کار هر کسی بود، حساب همه چیز را کرده بود. نشانی نه تنها ناشناس بود، بلکه مسیر آن پیغام از چندین ذخیره‌کننده‌ی^۱ مختلف رد شده بود. خوشبختانه او کسی را در نیویورک می‌شناخت که می‌توانست کار هک^۲ کردن را انجام دهد، یعنی اطلاعات کامپیوتری را سرقت کند. اما این کار وقت می‌گرفت. این آدم برای اف.بی.آی به طور شخصی مقاله می‌نوشت و سرش شلوغ بود.

از بُعد مثبت، به غیر از آن ماجرای اشک ریختن لکسی در نیمه شب، به نظر می‌رسید که او در مقایسه با جرمی فشار عصبی کمتری دارد. البته به هر حال لکسی دقیقاً همان طور بود که جرمی تصور می‌کرد. او زنی باردار بود که بکهر خلق و خویش عوض می‌شد. او کسی بود که تمام کتابهای مربوط به بچه‌داری را می‌خواند، اما این طور نبود که انگار جرمی بدون سرنخ باشد. یا اینکه از یک سری جزئیات که برای لکسی مجذوب‌کننده بود، خسته شده باشد. صبح روز شنبه که یکی از روزهای آفتابی و درخشان آوریل بود، لکسی صدای جرینگ جرینگ کلیدهایش را در آورد. می‌خواستند برای خرید بیرون بروند و انگار این آخرین فرصتی بود که جرمی از وظایف پدرانه‌اش حمایت کند.

لکسی پرسید: "مطمئنم که می‌خواهی با من بیای خرید؟"
"صد درصد"

"مگه تلویزیون بسکتبال نداشت که می‌خواستی تماشا کنی؟ تو اونو از دست میدی!"

جرمی لبخندی زد. "اشکالی نداره. فردا هم باز مسابقه هست."

"می‌دونی که این خرید وقت‌گیره؟"

"خوب، منظور؟"

"دلم نمی‌خواد حوصله‌ت سر بره."

"از کی تا حالا؟ و تازه، این خرید برای نوزاده. من زنده موندم تا

برای نوزاد خرید کنم."

لکسی سرش را تکان داد. "هر جور میلته."

یک ساعت بعد، در گرین ویل، جرمی وارد یکی از انباری‌های

مغازهی وسایل کودک شد و ناگهان فکر کرد شاید حق با لکسی بوده

است. هیچ شباهتی به فروشگاه‌هایی که او در نیویورک دیده بود، نداشت. آنجا نه تنها حفره‌ای غارمانند با راهروهای عریض و سقف‌های بلند بود، انتخاب کالاهای حراجی هم گیج‌کننده بود. اگر خرید برای بچه عشق به فرزند را نشان می‌داد، در این صورت آنجا رفتن داشت. جرمی چند دقیقه‌ای را در ناباوری سپری کرد. باورش نمی‌شد که این قدر جنس و خرت و پرت عقیده‌ی چه کسی بوده است.

مثلاً چه کسی می‌دانست هزاران نوع اسباب‌بازی آویز برای وصل کردن به گهواره وجود دارد؟ تعدادی به صورت حیوانات رنگارنگ... بعضی با اشکال سفید و سیاه هندسی و بعضی‌ها هم آهن‌گین. و البته گفته نشده بود که این اسباب‌بازی‌های آویز باعث تحریک رشد ذهنی نوزاد می‌شود. او و لکسی مدت بیست دقیقه‌ای در راهروی آنجا بودند تا ببینند کدام را باید انتخاب کنند، که جرمی پی برد در این زمینه نمی‌تواند هیچ کمکی کند.

لکسی گفت: "نوی به کتاب خوندم که نوزادان به رنگ‌های سیاه و سفید واکنش نشون میدن."

جرمی به اسباب‌بازی متحرکی اشاره کرد. "پس همون رنگها رو بخر."

"اما من می‌خواستم وسایلی به شکل حیوانات بخرم و این با اونا جور در نمیاد."

"این فقط به اسباب‌بازیه. کسی که توجه نمی‌کنه."

"خودم که توجه می‌کنم."

"پس این آویز رو که زرافه و اختاپوس داره بگیر."

"اما این که سفید و سیاه نیست."

"خیال می‌کنی اگه بچه‌ی ما اسباب بازی آویز سفید و سیاه نداشته باشه، از کوردکستان اخراج می‌شه؟"
 "نه، البته که این طور نیست."
 با این حال لکسی در راهروی طویل ایستاده بود، دست به سینه، و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد.

بالاخره جرمی پیشنهاد کرد: "این یکی چطوره؟ این یکی دیواره‌هایی داره که می‌تونن طرح سفید و سیاه رو به شکل حیوانات تبدیل کنن. هم می‌چرخه و هم آهنگ می‌زنه."
 لکسی با قیافه‌ای غصه‌دار گفت: "خیال نمی‌کنی چنین چیزی باعث تحریک بیش از حد اون می‌شه؟"

به هر حال آنها آویزی می‌خواستند که حیوانات سیاه و سفید داشته باشد و بچرخد، اما آهنگ نزنند. انتخاب بعدی آنها، یعنی پتو، پستانک و گهواره، راحت‌تر بود، اما وقتی نوبت به خرید صندلی اتومبیل برای نوزاد رسید، دوباره گیج و مبهوت شدند. جرمی هرگز تصورش را نمی‌کرد که نیازشان به بیش از یک صندلی اتومبیل برای نوزاد باشد، اما صندلی مخصوص بچه‌های کمتر از شش ماه با صندلی برای بچه‌های سن بالاتر یا نوپا و... فرق می‌کرد. تازه مسأله‌ی رنگ و مدل آن هم مطرح بود. بالاخره جرمی خوشحال شد که توانستند دو تا را انتخاب کنند. یکی از آنها فقط به درد چند ماه اول نوزاد می‌خورد و بعد می‌بایست آن را توی انباری می‌انداختند.

اما امنیت از همه چیز واجب‌تر بود. لکسی این را به جرمی متذکر شد. "تو که می‌خوای بچه‌مون در امان باشه، مگه نه؟"

البته جرمی نمی‌توانست با این مورد مخالفت کند و جواب داد: "حق با توئه."

دو تا چرخ دستی پر شده بود و سومی هم در حال پر شدن بود.
"راستی، ساعت چنده؟"
"ده دقیقه از سه گذشته. ده دقیقه از آخرین باری که پرسیدی
گذشته."

"راستی، اما به نظر میاد بیشتر طول کشیده."
"ده دقیقه پیش هم همین حرف رو زدی."
"از این بابت متأسفم."
"من که به ات گفتم حوصله ت سر میره."
"حوصله م سر نرفته. برخلاف بعضی از پدرها، من به بچه م اهمیت
میدم."

لکسی هاج و واج شد. "بسیار خوب، کم کم کارمون اینجا تموم
می شه."
"راستی؟"

"فقط می خوام خیلی سریع نگاهی به لباسها بندازم. فقط به دقیقه
طول می کشه."
"عجله نکن."

البته لکسی هم عجله ای نکرد و جرمی حساب کرد که در آن
بعد از ظهر به اندازه ی شش سال به لباسها نگاه کردند. جرمی که
حسابی پایش درد گرفته بود، سکویی را برای نشستن پیدا کرد. لکسی
هم تک تک لباسهایی را که در فروشگاه بود برمی داشت، آن را بالا
می گرفت، نگاهش می کرد، و بابت آن یا اخم می کرد یا لبخند می زد،
انگار آن را در تن دخترکش مجسم می کرد، که از نظر جرمی حرکات او
اصلاً منطقی نبود چون آنها خبر نداشتند که نوزادشان چه شکلی
خواهد بود.

لکسی درحالی که لباسی دیگر را بالا گرفته بود گفت: "ساوانا چطوره؟"

جرمی به لباس نگاه کرد که صورتی و بنفش بود. گفت: "من فقط به بار به ساوانا رفتم."

لکسی لباس را پایین آورد و گفت: "دارم راجع به اسم بچه حرف می‌زنم. اسم ساوانا چطوره؟"

جرمی فکری کرد و گفت: "نه، خیلی جنوبیه."

"مگه اسم جنوبی چه عیبی داره؟ اون جنوبیه دیگه."

"اما باباش که خارجیه یادته؟"

"باشه. تو چه اسمی دوست داری؟"

"آنا چطوره؟"

"مگه اسم نصف زنهای فامیل تو آنا نیست؟"

جرمی فکر کرد که حق با لکسی است، و گفت: "اما تصورش رو بکن که همه شون چقدر خوشحال می‌شن."

لکسی سرش را به چپ و راست تکانی داد و گفت: "نه، آنا نه، می‌خوام یه اسم ناب داشته باشه."

"اولیویا چطوره؟"

لکسی دوباره سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. "نه، اینم نه."

"اولیویا چه عیبی داره؟"

"یه همکلاس به اسم الیویا داشتم که صورتش پراز جوش بود."

"خوب که چی؟"

"خاطرات بدی رو برام زنده می‌کنه."

جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. فکر کرد که حرف لکسی منطقی است. مثلاً او هرگز اسم دخترش را ماریا نمی‌گذاشت.

پرسید: "نظر خودت چیه؟"

"اسم بانی به فکرم رسید. نظرت چیه؟"

"نه، با زنی به نام بانی آشنا بودم که دهنش بوی بد می داد."

"شارون؟"

جرمی شانه‌ای انداخت. "باز هم مثل بانی. شارونی که باهاش آشنا

بودم، دستش کج بود."

"لبند؟"

جرمی سرش را تکان داد. "نه، متأسفم. این یکی به طرفم کفش

پرت می کرد."

لکسی حسابی او را برانداز کرد و گفت: "در ده سال گذشته با چند

تا زن قرار ملاقات داشتی؟"

"نمی دونم، چطور مگه؟"

"چون هر اسمی که میارم، تو میگی باهاش قرار میذاشتی."

"نه، حقیقت نداره."

"پس تو یه اسم بگو."

جرمی در این مورد فکر کرد. "گرتود چطوره؟ هرگز با زنی که چنین

اسمی داشته باشه، قرار نذاشته بودم."

لکسی بعد از چشم غره رفتن، لباس دیگری را بالا گرفت و قبل از

اینکه به سراغ یکی دیگر برود، یک بار دیگر بررسی اش کرد و آن را

کنار گذاشت. جرمی فکر کرد حتماً او به سراغ یک میلیون لباس دیگر

هم می رود.

"به نظرم تا زمان تولد بچه باید توی فروشگاه باشیم."

لکسی باز یک لباس جدید جلوی جرمی گرفت. "او هوم."

"او هوم چی؟"

"گرتود، اوهوم. من به عمه داشتم به نام گرتود. شیرین‌ترین زنی بود که در عمرم دیده بودم." انگار که خاطرات برای لکسی زنده شده بود. "حالا که فکرش را می‌کنم، شاید این یک چیزی باشد. باید بررسیش کنم."

جرمی گفت: "صبر کن." سعی می‌کرد تصور کند که نوزاد را گرتود صدا می‌زند، اما در این مورد ناکام شد. "تو که جدی نمی‌گی." "می‌تونیم به طور مختصر اونو گرتی صدا کنیم، یا ترو دی." جرمی بلند شد. "نه، من خیلی چیزها رو می‌تونم تحمل کنم، اما نه اسم گرتود رو برای بچه‌م. و به عنوان پدر پاهام رو به زمین می‌کوبم و می‌گم که اسم دخترمون رو گرتود نمی‌ذاریم. تو گفتی اسمی بگم که با صاحب چنین اسمی قرار نداشته باشم."

لکسی لباس را زمین گذاشت و گفت: "باشد. من داشتم سر به سرت می‌ذاشتم، هرگز از چنین اسمی خوشم نیومده بود." به سوی جرمی رفت و دستش را دور گردن او انداخت. "راستی، بهتره برای اینکه امروز انقدر تو رو این ور و اون ور کشوندم، برات جبران کنم. به شام شاعرانه توی خونه‌ی خودم، با شمع و نوشیدنی.... و شاید بعد از شام.... فکر کنیم که چه کنیم."

جرمی گفت: "به نظرم به چیزهایی به ذهنم رسید." "برای شنیدنش بی‌قرارم."

"شاید مجبور بشم نشونت بدم."

لکسی گفت: "چه بهتر." اما وقتی خم شد تا او را ببوسد، تلفن همراهش زنگ زد. خود را عقب کشید، در کیفش به دنبال تلفن گشت و با سومین زنگ، به آن جواب داد.

"الو؟"

هرچند لکسی فوری حرفی نزد، جرمی فهمید که خبری شده است.



یک ساعت بعد، پس از پرداخت پول و بار زدن وسایل در اتومبیل، آنها پشت میزی در رستوران اریز در مقابل دوریس نشسته بودند. با اینکه قبلاً هم در این مورد حرف زده بودند، حالا دوریس آن قدر تند تند حرف می زد که جرمی نمی توانست حرفهایش را بفهمد. جرمی دستانش را بالا برد و گفت: "بیا از اول شروع کنیم."

دوریس نفسی طولانی کشید و گفت: "اصلاً نمی توانم توضیح بدم. من می دونم راشل دمدی مزاجه، اما هرگز این جورری نشده بود. قرار بود امروز سرکار باشه، اما کسی خبر نداره اون کجا رفته؟"

جرمی پرسید: "از رادنی چه خبر؟"

"اونم به اندازه‌ی من نگرانه. تمام روز رو دنبال اون گشته. پدر و مادر راشل هم همین طور. یکهو بدون اینکه به کسی بگه غیبش زده. اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟"

حالت دوریس طوری بود که انگار می خواست گریه کند. ده دوازده سالی می شد که راشل در آنجا کار می کرد و قبل از آن هم با لکسی دوست بود. جرمی می دانست که دوریس او را مثل عضوی از خانواده‌ی خودش می داند.

"مطمئنم که جای نگرانی نیست. اون به استراحت نیاز داشته و شاید از شهر رفته بیرون."

"بدون خبر دادن به کسی؟ بدون اینکه حتی زحمت تلفن زدن به خودش بده. و به من بگه که سرکار نمیاد؟ بدون گفتن به رادنی؟"

جرمی بالاخره پرسید: "رادنی دقیقاً چی گفت؟ اونا با هم جر و

بحث نکرده بودن؟ یا...

دورس سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: "اون در این مورد حرفی نزد. امروز صبح اومد و سراغ راشل رو گرفت. وقتی به‌اش گفتم هنوز سرکار نیومده، روی صندلی به انتظارش نشست و وقتی سر و کله‌ی راشل پیدا نشد، تصمیم گرفت سری به خونه‌ش بزنه. بعد هم برگشت و گفت که اون خونه نبوده و می‌خواست ببینه اومده یا نه."

لکسی هم خود را قاطی گفتگو کرد و گفت: "رادنی عصبانی بود؟" "نه." دورس دستش را به سوی دستمال کاغذی دراز کرد. "اون ناراحت بود، اما به نظر نمی‌رسید عصبانی باشه."

لکسی سری تکان داد، اما حرفی نزد. جرمی در سکوت روی صندلی وول خورد و گفت: "و جای دیگه‌م نبود، مثلاً خونه‌ی پدر و مادرش؟"

دورس دستمال را توی دستش می‌چاله کرد و گفت: "رادنی چیزی نگفت. خودت می‌دونی که اون چه جوریه. من می‌دونم که رادنی بعد از رفتن به خونه‌ی راشل، دست نکشیده و همه جا دنبال اون گشته." جرمی گفت: "ماشینش هم نیست؟"

دورس سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: "به همین دلیل که نگرانم هستم. اگر بلایی سرش اومده باشه چی؟ اگر کسی اونو برده باشه؟"

"یعنی اونو دزدیده باشن؟"

"منظورم همینه. تازه اگر هم می‌خواست از اینجا بره، کجا می‌رفت؟ اون اینجا بزرگ شده. فک و قامیل و دوستاش همه اینجا. من هرگز از اون حرفی در مورد فردی از اهالی رالی یا نورفالو یا جایی

دیگه نشنیدم. راشل از اون آدمایی نیست که بدون خبر بذاره و بره." جرمی حرفی نزد و به لکسی خیره شد. هرچند به نظر می‌رسید لکسی گوش می‌کند، نگاه خیره‌اش متمرکز نبود. انگار افکاری دیگه ذهنش را مشغول کرده بود.

جرمی پرسید: "رابطه‌ی راشل و رادنی در چه حد بود؟ تو گفتی که اونا قبلاً کمی با هم مشکل داشتن."

دوریس پرسید: "این چه ربطی به ماجرا داره؟ رادنی از من نگران‌تره. اون اصلاً ربطی به این قضیه نداره."

"منظورم این نیست که ربط داره. می‌خوام سر در بیارم که چرا اون گذاشته و رفته؟"

دوریس نگاهی متفکرانه به جرمی کرد و گفت: "می‌دونم تو چه فکری هستی. ملامت کردن رادنی کار آسونیه. اینکه اون حرفی زده یا کاری کرده که راشل رو فراری داده. اما این جوری نیست. رادنی ربطی به این قضیه نداره. هر چی بوده، مربوط به راشل یا کس دیگه‌ایه. پای رادنی رو وسط نکش. یا بلایی سر راشل اومده، یا فرار کرده. به همین سادگی."

لحن صدای دوریس طوری بود که انگار حال و حوصله‌ی بحث کردن نداشت.

جرمی گفت: "فقط سعی می‌کنم از قضیه سر در بیارم." با کلام او، لحن دوریس آرام شد. "می‌دونم که سعی می‌کنی، می‌دونم که احتمالاً جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. اما... اما به جای کار می‌لنگه. مگه چیزی باشه که من ازش خبر نداشته باشم. راشل اهل این جور کارها نبود."

جرمی پرسید: "رادنی دستور پیگیری قضیه رو داده؟"

"خبر ندارم. فقط می‌دونم که اون همه جا دنبالش می‌گردد. به من قول داده خبرم کنه. اما در این مورد دلشوره دارم. به دلم برات شده اتفاق بدی افتاده. و احساس می‌کنم قضیه به شما دو تا هم ربط پیدا می‌کنه."

وقتی دوریس حرفش را تمام کرد، جرمی می‌دانست که او بیشتر از روی شم حرف می‌زند تا از روی احساسش. هر چند او ادعا می‌کرد موهبتی الهی دارد که با توسل به آن می‌تواند جنس بچه را قبل از تولد پیش‌بینی کند، آن قدرها اشتیاقی نداشت که خود را روشن‌بین بنامد. به هر حال جرمی در مورد حرفهای او هیچ شک و شبهه‌ای نداشت و معتقد بود که حق با دوریس است. ناپدید شدن راشل به نحوی روی همه‌ی آنها تأثیر می‌گذاشت.

جرمی گفت: "من سر در نمی‌ارم که تو می‌خواهی چی به ما بگی." دوریس آهی کشید، ایستاد و دستمال مجاله شده را روی میز پرت کرد. "خودم هم نمی‌دونم." به سمت پنجره برگشت. "هیچ سر در نمی‌ارم. راشل رفته و حالا من باید نگران این قضیه باشم. و من... اما به چیز دیگه هم هست... چیزی که اصلاً سر در نمی‌ارم. می‌دونم که تمام اینها اصلاً نمی‌بایست پیش می‌ومد و اینکه..."

لکسی حرف او را تمام کرد. "اتفاق بدی خواهد افتاد." دوریس و جرمی هر دو به او رو کردند. به نظر می‌رسید که لکسی هم به اندازه‌ی دوریس متقاعد شده است اما علاوه بر این، انگار نظر او از روی اطمینان بود. انگار دقیقاً از آن دردسری که دوریس عرضه‌اش کرده بود، خبر داشت. جرمی دوباره احساس کرد که انگار بین آنان غریبه است.

دوریس حرفی نزد و لزومی هم نداشت. هر نوع اطلاعانی که این

دو نفر در آن سهیم بودند، چیزی بود که جرمی از آن سر در نمی آورد. جرمی مطمئن بود که اگر آن دو نفر می خواستند، می توانستند هر چیزی را دقیق تر و واضح تر بیان کنند، اما به دلایلی هر دو تصمیم گرفته بودند او را در بی خبری بگذارند. درست مثل ملاقات لکسی با رادنی در آن بعدازظهر.

لکسی از آن طرف میز دستش را دراز کرد و روی دست جرمی گذاشت. گفت: "شاید بهتر باشه من مدتی پیش دوریس بمونم."

جرمی دستش را عقب کشید. دوریس ساکت بود. جرمی سرش را به نشانه‌ی تایید تکانی داد و از پشت میز بلند شد. احساس می کرد در آنجا غریبه است. سعی کرد خود را مجاب کند که لکسی صرفاً می خواهد بماند و دوریس را دلداری دهد. او لبخندی زورکی زد و گفت: "باشه، به نظرم عقیده‌ی خوبیه."



صدای الوین از پشت تلفن بلند شد. "من مطمئنم که راشل حالش خوبه. اون دختر بزرگیه. و مطمئنم که می دونه چه می کنه."

بعد از ترک رستوران اریز، جرمی به خانه‌ی لکسی رفت تا لوازم خریداری شده‌ی نوزاد را در آنجا بگذارد. او با خود سبک و سنگین کرد که در آنجا منتظر لکسی بماند یا نه. سپس تصمیم گرفت به گرین لیف برود، نه برای نوشتن، بلکه برای حرف زدن با الوین.

او برخلاف میلش در فکر فرو رفته بود که تا چه حد از لکسی شناخت دارد. از نظر او، به نظر می رسید لکسی آن قدر که برای رادنی نگران بود، برای راشل نبود. و جرمی خیلی دلش می خواست بداند که غیب شدن ناگهانی راشل چه معنایی دارد.

"می دونم، اما عجیبه. تو این طور خیال نمی کنی؟ منظورم اینه که تو

با اون دوست شدی. خیال می‌کنی از اون تیپ آدم‌ها باشه که بکهو بدون خبر بذاره و بره؟"

الوین گفت: "خدا داند، اما یه ور قضیه هم به رادنی مربوط می‌شه."

"چرا چنین حرفی می‌زنی؟"

"چون با اون بیرون می‌رفت، مگه نه؟ نمی‌دونم، شاید با هم دعواشون شده، شاید راشل خیال می‌کنه رادنی هنوز شیفته‌ی لکسیه و از این جور چیزها، و دلش می‌خواد برای چند روز مشغله‌ی ذهنی نداشته باشه. دیدی که لکسی هم همین کار رو کرد. رفت ساحل."

جرمی به گفته‌ی او توجه کرد و به یاد تجربه‌ی خودش با لکسی افتاد. در فکر بود که این به نحوی خوی زنهای جنوبی است.

او گفت: "شاید این جور باشه. اما رادنی در این مورد حرفی به دوریس نزد."

"دوریس این جوری میگه، اما تو که صد در صد مطمئن نیستی. شاید هم الان لکسی و دوریس دارن در این باره با هم حرف می‌زنن و به این دلیل می‌خواستن تنها باشن. شاید دوریس به همون اندازه که نگران راشله، نگران رادنی هم هست."

جرمی حرفی نزد. در فکر بود که آیا حق با دوستش است یا نه. وقتی جرمی ساکت ماند، الوین ادامه داد: "بازم میگم، شاید این قضیه‌ی مهمی نباشه و حل و فصل بشه. مطمئنم."

جرمی گفت: "آره، شاید حق با تو باشه."

جرمی صدای آه کشیدن الوین را از پشت خط شنید.

الوین پرسید: "اصلاً راستش رو بگو چه خبر شده؟"

"منظورت چیه؟"

"تو... هر دفعه که من باهات حرف می‌زنم، به نظر می‌رسه که غصه‌داری."

جرمی طبق معمول همان جواب‌های کلیشه‌ای را داد. "سرم شلوغه، خیلی مشغله‌ی ذهنی دارم."

"آره، قبلاً هم اینو گفته بودی. هنوز هیجی نشده چرا عزا گرفتی؟ تو داری ازدواج می‌کنی، بچه‌دار می‌شی. قبلاً هم تحت فشار بودی، اما باید افرار کنی که فشار زندگی و عصبی تو مثل زمانی که از ماریا طلاق می‌گرفتی نیست. تازه اون موقع هم با همه‌ی تفصیل شوخ‌طبعی خودت رو از دست نداده بودی."

"هنوز هم شوخ‌طبع هستم. اگه نمی‌تونستم به این جور چیزها بخندم، تا حالا دیوونه شده بودم. زانوی غم بغل می‌گرفتم و تمام روز زیر لبی حرف می‌زدم."

"نوشتن رو شروع کردی؟"

"نچ."

"فکری داری؟"

"نچ."

"شاید اگه لخت و عور کار کنی و بذاری وقتی تو کار می‌کنی جد لباسهات رو بگیره، چیزی به ذهنت برسه."

برای اولین بار در طی مکالمه، جرمی خندید و گفت: "اوه، این عقیده حسابی کارآیی داره و مطمئنم که جد هم عاشق چنین کاریه." "و نازه نکته‌ی مثبتش هم اینه که اون به کسی نمیگه، چون اصلاً حرف نمی‌زنه."

"نه، حرف می‌زنه."

"حرف می‌زنه؟ جون من؟"

"طبق گفته‌ی لکسی آره. فقط دوست نداره با من یا تو حرف بزنه."
الوین خندید. "به حیوانهای خشک شده‌ی توی انافت عادت کردی؟"

جرمی متوجه شد که اصلاً به آنها توجهی ندارد. "می‌خوای باور کن، می‌خوای باور نکن، ولی عادت کردم."
"نمی‌دونم این خوبه یا بد."
"راستش خودم هم نمی‌دونم."

"هی، ببین، من مهمون دارم، و ظاهراً میزبان خوبی نیستم. پس باید بذارم که بری. آخر این هفته به من زنگ بزن، یا خودم به‌ات زنگ می‌زنم."

جرمی گفت: "بسیار خوب." لحظه‌ای بعد گوشی را گذاشته و به کامپیوتر زل زده بود. سرش را تکان می‌داد و فکر می‌کرد که شاید فردا...

داشت از پشت میز تحریر بلند می‌شد که تلفن زنگ زد.

گوشی را برداشت. "هان؟"

لکسی گفت: "سلام، جرمی. چه مسخره تلفن رو جواب میدی."
"معذرت می‌خوام. همین حالا گوشی رو گذاشتم. الوین بود. خیال کردم دوباره اونه. چه خبر؟"

"متنفرم این کار رو بکنم، اما مجبورم قرار ملاقاتمون رو برای شام به هم بزنم. بهتره برای فردا قرار بذاریم. باشه؟"
"چرا؟"

"اوه، برای خاطر دوری. دارم با اون میرم خونه‌ش. خیلی غصه‌داره و باید مدتی پیش بمونم."
"می‌خوای منم بیام؟ می‌تونم با خودم شام هم بیارم."

"نه، لازم نیست. دوریس به عالمه خوراک داره. و راستش نمی‌دونم حال و هوای چیز خوردن هست یا نه. با این ناراحتی قلبی که داره می‌خوام مطمئن بشم حالش خوبه."

جرمی گفت: "باشه، احساس رو درک می‌کنم."

"مطمئنی؟ در این مورد احساس بدی می‌کنم."

"راست میگم. بمون. اشکالی نداره."

"قول میدم که جبران کنم. فردا. بعداً به‌ت زنگ می‌زنم. باشه؟"
"حتماً."

"دوستت دارم، خودت که می‌دونی، نه؟"

جرمی گفت: "اوهرم. می‌دونم."

لکسی در آن طرف خط ساکت بود و تازه بعد از اینکه جرمی گوشی را گذاشت، متوجه شد که جواب او را نداده بود.



آیا اعتماد را باید به دست آورد یا صرفاً از روی عقیده و ایمان است؟

تا ساعتها بعد هم جرمی از این بابت مطمئن نبود. خدا می‌دانست که این سؤال را چند بار مرور کرده بود و با وجود این نمی‌دانست چه کند.

آیا می‌بایست در گرین لیف می‌ماند؟ یا به خانه‌ی لکسی می‌رفت و به انتظار او می‌نشست؟ یا اینکه سری به خانه‌ی دوریس می‌زد تا مطمئن شود که او واقعاً آنجاست؟

این فکر ذهن او را مشغول کرد. آیا لکسی واقعاً در خانه‌ی دوریس بود؟ کاش به بهانه‌ای به خانه‌ی دوریس زنگ می‌زد تا از بودن لکسی در آنجا اطمینان خاطر پیدا می‌کرد. اما این حرکت او به این معنی نبود

که به لکسی اعتماد ندارد؟ و اگر این طور بود، پس چرا می‌خواست با او ازدواج کند؟

ندایی درونی به او گفت: چون تو اونو دوست داری.

و اقرار کرد که عاشق لکسی است. اما حالا تک و تنها در اتاقش در گرین لیف در فکر بود که آیا این عشقی کورکورانه است یا نه. سالها با ماریا زندگی کرده و حتی برای یک بار هم نشده بود بدگمان شود که ماریا کجاست، حتی وقتی رابطه‌ی آنها خراب شده بود و در شرف طلاق بودند. هرگز به خانه‌ی پدر و مادر ماریا زنگ نزده بود تا بررسی کند که او واقعاً آنجاست یا نه، و بندرت هم سرکارش زنگ می‌زد یا به‌طور نامنتظر به آنجا می‌رفت. اصلاً ماریا بهانه‌ای به دست او نداده بود تا جرمی بخواهد مؤاخذه‌اش کند و تا جایی که یادش می‌آمد، اصلاً چنین افکاری در مورد او به ذهنش خطور نکرده بود. اما در مورد لکسی، این چه معنایی داشت؟

به نظر می‌رسید رابطه‌ی او با لکسی دو جنبه داشت. یکی اینکه آنها اوقانی را با هم می‌گذراندند و جرمی خودش را بابت این کج‌خیالی ملامت می‌کرد، دوم اینکه آنها از هم جدا بودند و او به خود اجازه می‌داد افکارش به هر سو برود.

اما چرا چنین فکر آشفته‌ای داشت؟ او لکسی و رادنی را دیده بود که دست یکدیگر را گرفته بودند. وقتی جرمی از او پرسیده بود که در آن روز چه کارها کرده، لکسی حتی بیان نکرده بود که رادنی را دیده است. حالا هم که او ایمیلی عجیب و غریب از یک ناشناس دریافت کرده بود و وقتی هم دوریس راجع به راشل حرف می‌زد، تنها سؤال لکسی این بود که آیا رادنی از این بابت عصبانی است یا نه.

از طرف دیگر، اگر او نسبت به رادنی احساسی داشت، پس چرا

اقرار نمی‌کرد؟ چرا پذیرفته بود با جرمی ازدواج کند، خانه بخرند، برای نوزاد خرید کنند و تقریباً هر شب را با هم بگذرانند؟ یعنی برای خاطر بچه بود؟ جرمی می‌دانست که لکسی زنی سنتی است. اما ذهنیت زنان دهه‌ی ۱۹۵۰ را که دیگر نداشت. او مدتی را با نامزد سابقش در نیویورک زندگی کرده بود و مدتی هم دل در گرو عشق آقای رنسانس داشت... او از آن تیپ‌ها نبود که بخواهد زندگی‌اش را با مردی که واقعاً دوستش نداشت، هدر بدهد، که البته به این معنی بود که او جرمی را دوست داشت، همان‌طور که تلفنی به‌اش گفته بود. هر وقت پهلوی یکدیگر بودند، این جمله را هزاران بار برای جرمی تکرار می‌کرد.

جرمی دلیلی نداشت که حرف او را باور نکند و بالاخره نتیجه گرفت که لکسی نامزد اوست و حالا هم به‌گفته‌ی خودش در خانه‌ی دوریس است. پس حتماً همان‌جا بود. والسلام. مگر یک مسأله، که جرمی به نحوی شک داشت آن مردک آنجا باشد.

در بیرون هوا تاریک شده بود. شاخه‌های درختان در باد تکان می‌خوردند. برگ‌های جدید بهاری شاخه‌های لخت درختان را پوشانده و در زیر نور ماه نقره‌ای رنگ شده بودند.

جرمی فکر کرد همین‌جا منتظر تلفن او می‌ماند. قرار بود آنها با هم ازدواج کنند. جرمی به او اعتماد داشت. بعد از دیدن لکسی و رادنی با یکدیگر، چند بار دیگر زاغ سیاه آنها را چوب زده بود؟ و آن موقع که اتومبیل لکسی را در پارکینگ کتابخانه دیده بود، احساس حماقت کرده بود؟ هفت - هشت بار؟ ده - دوازده بار؟ پس چرا قضیه‌ی امشب فرق می‌کرد؟

او با خود گفت که نه فرقی نمی‌کند، حتی با اینکه دستش را به

سوی سوئیچش برد. به نظر می‌رسید که چاره‌ای ندارد، و وقتی که از در بیرون رفت و پشت فرمان نشست، همین طور خود را ملامت می‌کرد. شبی تیره و آرام بود و در مرکز شهر پرنده هم پرنمی‌زد. در آن تاریکی رستوران اریز وحشتناک به نظر می‌رسید. او بدون اینکه سرعتش را کم کند، از جلوی آن رد شد و به سمت خانه‌ی دوریس راند، با علم به اینکه لکسی را در آنجا پیدا می‌کند. وقتی فقط اتومبیل دوریس را جلوی در خانه دید، نفسی راحت کشید. تا آن لحظه، بادش رفته بود که او با اتومبیل خودش لکسی را به رستوران اریز برده بود، و تقریباً خنده‌اش گرفت.

فکر کرد که حالا همه چیز رویراه است و عازم خانه‌ی لکسی شد. در این فکر بود که در آنجا منتظر لکسی شود. تا وقتی او به خانه برگشت، دلداری‌اش دهد، به نگرانی‌هایش گوش کند و اگر لکسی دلش خواست، برایش یک فنجان شکلات گرم درست کند. او همین طور برای خودش خیالبافی می‌کرد.

به هر حال وقتی به خیابان لکسی پیچید و خانه‌ی او از دور پیدا شد، ناخودآگاه پایش را روی ترمز گذاشت. سرعت اتومبیل را کم کرد و سرش را به شیشه‌ی جلو نزدیک کرد. چند بار پلک زد تا مطمئن شود درست می‌بیند. ناگهان محکم فرمان را چسبید.

اتومبیل لکسی در راه ورودی خانه نبود. چراغ‌های خانه هم روشن نبود. او محکم ترمز گرفت و دور زد. اصلاً به صدای قیژ قیژ لاستیکها موقع دور زدن اهمیت نداد.

به سرعت به سوی شهر رفت. دقیقاً می‌دانست لکسی کجاست. حالا که او نه در کتابخانه بود، نه در گرین لیف و نه در خانه‌ی دوریس، پس معلوم بود که کجا بود.

حق با جرمی بود. وقتی به خیابانی پیچید که خانه‌ی رادنی هارپر در آن بود، اتومبیل لکسی را دید که در راه ورودی خانه پارک شده است.

نشر کتاب (nbookcity.com)



جرمی در ایوان خانه‌ی لکسی منتظر بود. او کلید داشت و می‌توانست به داخل خانه برود، اما دلش نمی‌خواست این کار را بکند. ترجیح می‌داد روی پله‌های جلوی خانه بنشیند، یا به عبارتی در روی پلکان خونش به جوش بیاید. حرف زدن راجع به رادنی یک مسأله بود و دروغ گفتن مسأله‌ای دیگر، و لکسی دروغ گفته بود. او قرار شام خود را به هم زده بود. او به جرمی زنگ زده بود و بابت اینکه می‌خواهد کجا برود، دروغ گفته بود. صاف و پوست کنده، به‌اش دروغ گفته بود.

او در اوج خشم و غضب در انتظار لکسی بود.

برای جرمی واقعاً مهم نبود که لکسی چه بهانه‌ای می‌آورد. اصلاً برای چنین چیزی عذر و بهانه لازم نبود. تنها کاری که لازم بود لکسی بکند این بود که بگوید می‌خواهد با رادنی حرف بزند و از نظر جرمی هم اشکالی نداشت. لازم نبود این همه پنهانکاری کند.

نمی‌بایست اوضاع این‌طور می‌شد. لکسی نمی‌بایست چنین رفتاری با جرمی می‌کرد.

یا در مورد هر کسی دیگری که برایش مهم بود. و اگر رفتار او بعد از

ازدواج هم ادامه پیدا می‌کرد چه؟ آیا آن موقع هم جرمی دائم می‌بایست دو به شک می‌بود که لکسی واقعاً همان جایی است که گفته است؟

نه، نه. به هیچ وجه. زندگی زناشویی این حرف‌ها را بر نمی‌داشت. و او به اینجا نیامده بود، و همه چیزش را فدا نکرده بود، تا به او کلک زده شود. لکسی یا او را دوست داشت یا نداشت. به همین سادگی. از به هم زدن قرار شام و گذراندن وقتش با رادنی، معلوم بود که چه احساسی دارد.

جرمی اهمیتی نمی‌داد که آنها قبلاً با هم دوست بودند. در واقع مهم نبود که لکسی فکر می‌کرد باید رادنی را دلداری دهد. تنها کاری که لازم بود لکسی بکند، گفتن حقیقت بود. والسلام.

جرمی، خشمگینانه مجبور شد اقرار کند که حسابی لطمه خورده است. او به اینجا آمده بود تا در زندگی با او سهیم شود. اصلاً برای خاطر لکسی به اینجا آمده بود. او که آرزو نداشت به اینجا بیاید و زندگی خودش را در خانه‌ای که صرفاً ترده‌های سفید داشت، شروع کند. او به اینجا آمده بود تا لکسی زنش شود. حالا لکسی به او دروغ گفته بود. نه یک بار، بلکه دو بار. درحالی که از شدت ناراحتی دل پیچه گرفته بود، نمی‌دانست باید مشتی محکم به دیوار بزند یا اینکه های‌های گریه کند.



یک ساعت بعد که لکسی از راه رسید، او هنوز هم روی پله‌ها نشسته بود. از اتومبیل پیاده شد و از دیدن جرمی، جا خورد. به سوی او رفت، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. کیفش را سرشانه‌اش انداخت و گفت: "هی، اینجا چی کار می‌کنی؟"

جرمی از روی پله‌ها بلند شد و گفت: "هیچی، منتظرت بودم." نگاهی به ساعتش کرد. چند دقیقه به ساعت نه مانده بود. دیر بود، اما نه آن قدرها...

هرچند جرمی قدمی به سوی او برنداشت و لکسی هم متوجه این قضیه شد، دولا شد و جرمی را بوسید. اگر هم لکسی متوجه بی‌اعتنایی او شده بود، باز به روی خود نیاورد. گفت: "از دیدنت خوشحالم."

جرمی به او نگاهی انداخت. جرمی علی‌رغم عصبانیت یا حتی ترسش، اگر هنوز می‌توانست در این مورد با خودش روراست باشد، لکسی خیلی خوشگل به نظرش رسید. و فکر اینکه کسی دیگر او را در آغوش گرفته باشد، کلافه‌اش کرد.

لکسی که احساس کرده بود حال جرمی عادی نیست، آستین او را کشید و پرسید: "حالت خوبه؟" "خوبم."

"تاراحت به نظر می‌ای."

فرصت خوبی بود که آنچه را در ذهنش می‌گذشت بیرون بریزد، اما طفره رفت و خودش هم این را فهمید. "فقط خسته‌م. دوریس چطور بود؟"

لکسی یک تار موش را پشت گوشش زد و گفت: "نگرانه. راشل نه زنگ زده، نه اومده."

"هنوز هم خیال می‌کنه اتفاقی برای اون افتاده؟"

"ما مطمئنیم، تو که خودت دوریس رو می‌شناسی. به محض اینکه چیزی به ذهنش میاد، دیگه دست بردار نیست. و هرگز هم توضیح منطقی براش وجود نداره. من احساس می‌کنم دوریس خیال می‌کنه

که راشل... و دلیل اینکه رفته... "لکسی دوباره سرش را تکان داد. "راستش نمی‌دونم دوریس چه خیالی می‌کنه. اون فقط احساس می‌کنه که راشل نبایستی می‌رفت و حسابی غصه‌داره."

جرمی سری تکان داد، هر چند درست و حسابی از حرفهای لکسی سر در نمی‌آورد. "خوب اگه حال راشل خوبه، قضیه حله دیگه، درسته؟"

لکسی شانه‌ای بالا انداخت. "نمی‌دونم، من که از ذهنیت دوریس خبر ندارم. فقط می‌دونم که اون غالباً راست میگه. من اینو به مرور زمان یاد گرفتم."

جرمی نگاهی به او انداخت. احساس می‌کرد که لکسی واقعیت را می‌گوید... در مورد بودنش با دوریس و شاید دلش نمی‌خواست چیزی در مورد اینکه بعداً کجا رفته است، بگوید.

جرمی خودش را صاف و صوف کرد و گفت: "به نظرم تو تمام شب رو پیش دوریس بودی، آره!"
لکسی جواب داد: "بیشترش رو."
"بیشترش رو؟"

جرمی حس کرد لکسی سعی دارد بفهمد که جرمی چقدر خبر دارد. بالاخره او گفت: "آره."
"منظورت چیه؟"

لکسی جوابی نداد.

جرمی به خودش فشار آورد و گفت: "امشب به سر رفتن دم خونه‌ی دوریس. اما تو اونجا نبودی."
"رفتی دم خونه‌ی اون؟"
جرمی گفت: "درسته."

لکسی یک قدم به عقب رفت، دست به سینه شد و گفت: "داری جاسوسی منو می‌کنی؟"

جرمی گفت: "هر چی که اسمش رو بذاری." سعی کرد آرام باشد. "اما به هر حال تو واقعیت رو به من نگفتی."
 "چی داری میگی؟"

"امشب کجا بودی؟ بعد از اینکه از خونه‌ی دوریس رفتی."
 لکسی گفت: "او مدم اینجا."

"و قبل از این؟"

جرمی به این امید بود که او خودش پیشقدم گفتن شود. در دل دعا می‌کرد که لکسی صادق باشد و احساس دل پیچه کرد.
 "تو جاسوسی منو می‌کردی، مگه نه؟"

شاید لحن کلام لکسی بود که باعث شد جرمی از کوره در برود، و پرخاش کرد: "این وصله‌ها به من نمی‌چسبه. فقط جواب منو بده."
 "چرا داد می‌زنی؟ به ات که گفتم کجا بودم؟"

جرمی داد زد: "نه، نگفتی. تو فقط گفتی قبل از اینکه به به جای دیگه بری کجا بودی. تو بعد از خونه‌ی دوریس رفتی به جای دیگه، مگه نه؟"

لکسی هم صدایش را بالا برد. "چرا سر من داد می‌زنی؟ چه ت شده؟"

جرمی داد زد: "تو رفته بودی خونه‌ی رادنی."
 "چی؟"

"شنیدی چی گفتم. تو رفته بودی خونه‌ی رادنی. تو رو اونجا دیدم."

لکسی قدمی دیگر به عقب رفت. "تو منو تعقیب کردی!"

جرمی با تشر گفت: "نه، تعقیبت نکردم. اول رفتم دم در خونه‌ی دوریس، بعدش دنبال تو گشتم و حدس بزن چی دستگیرم شد؟" لکسی درنگ کرد، گویی می‌خواست فکر کند که بهترین جواب را بدهد. او معترضانه گفت: "اون طوری که تو خیال می‌کنی، نیست." لحنش خیلی ملایم‌تر از حد انتظار جرمی بود.

جرمی گفت: "و من چه خیالی می‌کنم؟ که نامزد من نباید توی خونه‌ی مرد دیگه‌ای باشه؟ و اینکه شاید بهتر بود به من می‌گفت کجا میره؟ و اینکه اگه به من اعتماد داشت، به چیزی می‌گفت؟ و اینکه اگه به من اهمیت می‌داد، برنامه‌ی شام رو لغو نمی‌کرد تا بخواد وقتش رو با مردی دیگه بگذرونه."

لکسی گفت: "اصلاً این طوری نیست. و من قرار شام رو لغو نکردم. فقط پرسیدم می‌شه به جای امشب فرداشب همدیگه رو ببینیم و تو هم قبول کردی!"

جرمی کمی نزدیک‌تر آمد: "مسأله فقط شام نیست، لکسی. مسأله اینه که تو امشب به خونه‌ی مردی دیگه رفتی."

لکسی هم جبهه گرفت. "خوب که چی؟ خیال می‌کنی من با رادنی رابطه دارم؟ ... جرمی، ما با هم حرف زدیم! فقط همین. والسلام. دوریس خسته شده بود و قبل از اینکه پیام خونه، رفتم خونه‌ی رادنی تا ببینم می‌شه از زیر زبانش حرف بیرون بکشم که چه خبره! من رفتم اونجا و همه‌ش هم راجع به راشل حرف زدیم."

"می‌بایستی به من می‌گفتی؟"

"به تو می‌گفتم! ها! تو حتی زحمت سؤال کردن به خودت ندادی، وگرنه به تو می‌گفتم کجا بودم. من چیزی رو از تو پنهان نمی‌کنم." جرمی ابروانش را بالا برد. "اوه، البته که نمی‌کنی. راجع به اون روز

در گردشگاه ساحلی چطور؟"

"کدوم روز در گردشگاه ساحلی؟"

"ماه پیش که تو رو دیدم، دست در دست رادنی."

لکسی طوری به او زل زد که انگار تا حالا او را ندیده است. "از کی تا حالا زاغ سیاه منو چوب می زنی؟"

"من زاغ سیاه تو رو چوب نمی زنم. اما دیدم که دستای همدیگه رو گرفتن."

لکسی همان طور به او زل زد و بالاخره پرسید: "تو کی هستی؟" جرمی با صدای بلند گفت: "نامزد تو، و گمان می کنم حق دارم سؤال کنم و توجیه بشم. اولش که شما دو تا رو دیدم که دست در دست هم داشتن و بعد هم که قرار شام رو لغو کردی تا با اون..."

لکسی داد زد: "خفه شو، ساکت شو و فقط گوش کن." جرمی هم داد زد: "سعی می کنم گوش بدم. اما تو حقیقت رو به من نمیگی! تو به من دروغ گفتی!" "نه، دروغ نگفتم!"

"اگر نه، پس چرا راجع به ماجرای پیش پا افتاده ی دست گرفتن هاتون برام توضیح نمیدی!"

"من سعی دارم به تو بگم که داری قضیه رو تبدیل به..." جرمی حرف او را قطع کرد و با نثر گفت: "اوه، راستی؟ خوب حالا اگه عکس قضیه بود و تو منو گیر مینداختی درحالی که دست دوست دختر سابقم رو گرفته بودم و اینکه پی بیری عذر و بهانه میارم تا با اون باشم چی؟"

لکسی گفت: "من عذر و بهانه نیاوردم، فقط به ات نگفتم... من تقریباً تمام امشب رو پیش دوریس بودم، اما اون باز هم مطمئن نبود

که قضیه از چه قراره. نگران راشل بود. بنابراین من به خونه‌ی رادنی رفتم تا ببینم اون چیزی می‌دونه یا نه.

"البته بعد از اینکه دستش رو تو دستت بگیرم."

چشمان لکسی برقی زد، اما احساس کرد آنچه می‌خواست بگوید، در گلویش خشکید. در عوض گفت: "نه، این کار رو نکردم. ما توی ایوان عقبی نشستیم و حرف زدیم. چند بار باید اینو به‌ات بگم؟" "شاید انقدر نا به دروغت اقرار کنی."

"من دروغ نگفتم."

جرمی به او زل زد، صدایش را بالا برد و گفت: "دروغ گفنی و خودت هم می‌دونی." سپس انگشت اشاره‌اش را رو به او گرفت. "این خودش به حد کافی بد هست، و تنها چیزی نیست که به من لطمه می‌زنه. لطمه‌ی بدترینه که تو قضیه رو حاشا می‌کنی!"

جرمی بعد از گفتن این جمله، پایش را از ایوان بیرون گذاشت، به سوی اتومبیل رفت و حتی زحمت نگاه کردن به عقب را هم به خودش نداد.

جرمی دیوانه‌وار در شهر می‌راند. نمی‌دانست چه کند. دلش نمی‌خواست به گرین لیف برگردد و تصورش را هم نمی‌کرد که به بار لوکیلو برود، تنها باری که در شهر باز بود. هرچند او یکی دو بار به آنجا رفته بود، هیچ رغبتی نداشت که بقیه‌ی شب را در آن بار بگذراند، چون کارش باعث هو و جنجال می‌شد. اگر فقط یک چیز در مورد شهرهای کوچک فهمیده بود، این بود که حرف به سرعت پخش می‌شد، مخصوصاً خبرهای بد، و او دلش نمی‌خواست در مورد خودش و لکسی شک و دودلی در کسی ایجاد کند. در عوض در شهر دور زد، بدون اینکه مقصد معینی در ذهنش باشد.

بون کریک مثل نیویورک نبود. اگر کسی می خواست خودش را بین جمعیت گم و کور کند، جایی وجود نداشت.

گاهی او از این شهر منزجر می شد.

لکسی هر قدر دلش می خواست می توانست درباره‌ی مناظر زیبا و مردم شهر که مثل خانواده‌ی خودش است حرف بزند، و جرمی معتقد بود او باید هم چنین طرز تفکری داشته باشد. او که تک فرزند و بچه‌ای یتیم بود، هرگز طعم خانواده‌ی پرجمعیت را نچشیده بود، و گاهی جرمی احساس می کرد که خود لکسی هم نمی داند چه می گوید. بیشتر آدم‌هایی که او در شهر با آنان آشنا شده بود، رفتاری دوستانه و باوقار داشتند، اما جرمی به فکر افتاده بود که این صرفاً برای حفظ ظاهر نبود؟ و آیا در پشت پرده راز و رمز و دوز و کلکی وجود نداشت؟ درست مثل هر جای دیگر، مردم اینجا سعی می کردند آن را پنهان کنند. مثلاً همین دوریس. وقتی جرمی سؤالی می کرد، دوریس و لکسی با هم ایما و اشاره می کردند به این قصد که او را در ابهام بگذارند. یا شهردار گرکین صرفاً به جای اینکه در گرفتن مجوز به جرمی کمک کند، می خواست برنامه‌ی خود را پیش ببرد. جرمی فکر کرد که صد رحمت به نیویورکی‌ها. وقتی آنها عصبانی بودند، آدم می فهمید و سعی نمی کردند آن را ماست مالی کنند، مخصوصاً وقتی مسأله خانوادگی بود. همه آنچه را در ذهن داشتند، بروز می دادند.

جرمی دلش می خواست لکسی هم چنین روشی داشته باشد. او همین طور در شهر دور می زد و نمی توانست تشخیص دهد که خشمش بیشتر می شود یا فروکش می کند. نمی دانست آیا باید به خانه برگردد و سعی کند که اوضاع را راست و ریس کند و از قضیه سر در

بیاورد یا نه. احساس می‌کرد که لکسی چیزی را از او پنهان می‌کند. اما تا صد سال دیگر هم نمی‌فهمید که آن چیست. علی‌رغم عصبانیت آشکارش، نمی‌توانست به خود بقبولاند که بین لکسی و رادنی سر و سری هست، مگر اینکه لکسی سر او را شیره می‌مالید، که در این مورد شک داشت. حتی تصورش هم احمقانه بود. اما یک خبرهایی بود که لکسی از گفتن آن طفره می‌رفت. و البته، مسأله‌ی ایمیل هم بود...

جرمی سرش را به چپ و راست تکانی داد و سعی کرد ذهنش را پاک کند. بعد از اینکه سه بار شهر را دور زد، عازم گرین لیف شد. چند دقیقه‌ای را در سکوت راند. بعد دوباره برگشت و چند دقیقه‌ی بعد، جلوی قبرستان سدار کریک^۱ توقف کرد، مکان نورهای مرموزی که برای خاطر آن به بون کریک کشیده شده بود.

برای اولین بار لکسی را در اینجا دیده بود. او هنوز به خاطر می‌آورد که بعد از ورود به شهر برای عکس گرفتن به اینجا آمده بود تا قبل از اینکه بخواهد مقاله‌ای بنویسد در مورد آن تحقیق کند، که ناگهان سر و کله‌ی لکسی در آنجا پیدا شده و او را خلع سلاح کرده بود. هنوز هم می‌توانست خرامان راه رفتن او و موهایش را که نسیم آنها را به حرمت در آورده بود، تصور کند.

همچنین در این قبرستان بود که لکسی در مورد کابوس کودکی‌اش برای او تعریف کرده بود.

وقتی از اتومبیل پیاده شد، از اینکه آنجا را بدون مه می‌دید، تعجب کرد. شبی که برای اولین بار نورهای مرموز را دیده بود،

قبرستان در مهی غلیظ فرو رفته بود، طوری که گویی آن منظره زمینی نبود. اما امشب، در زیر آسمان صاف و پر از ستاره‌ی آوریل با ماه درخشان، می‌توانست به خوبی سنگ قبرها را ببیند و حتی آن مسیری را که برای گرفتن فیلم از نورهای مرموز رفته بود، دنبال کند.

او از در آهنی زنگ زده رد شد. صدای پایش را روی قلوه سنگها می‌شنید. از وقتی به بون کریک برگشته بود، به اینجا نیامده بود. از لابلای یک سری سنگ قبر شکسته رد شد. افکارش به سوی لکسی برگشت.

آیا لکسی واقعیت را به او گفته بود؟ قسمتی از آن را. آیا او می‌بایست به جرمی می‌گفت که کجا می‌رود؟ آیا جرمی حق داشت عصبانی شود؟ دوباره فکر کرد که بله، حق داشت.

هرچند از جر و بحث با لکسی و طرز نگاه لکسی بعد از اینکه فهمید او دنبالش می‌کرده اصلاً خوشش نیامده بود، جرمی نیز می‌بایست اقرار می‌کرد که از طرز رفتار خودش هم خوشش نیامده بود. آرزو می‌کرد هرگز لکسی و رادنی را با هم ندیده بود. به هر حال حقیقت بایستی گفته می‌شد و همین بودن آنها با یکدیگر بود که شک به دل او انداخته بود. اما او به خود خاطرنشان کرد که جای سوءظنی وجود ندارد. بله، او به دیدن رادنی رفته بود، راشل گم شده بود و بی‌شک رادنی کسی بود که لکسی حتماً می‌بایست با او حرف می‌زد. اما ایمیل...

جرمی دلش نمی‌خواست راجع به آن فکر کند. به نظر می‌رسید که قبرستان در آن سکوت درخشان‌تر شده است. البته این امکان نداشت و نورهای مرموز فقط در شب‌های مه‌آلود قابل دیدن بودند. اما وقتی چشمانش را باز و بسته کرد، متوجه شد که

چیزهایی را نمی بیند. قبرستان پرنورتر شده بود. همان طور که از شدت سردرگمی اخم کرده بود، صدای اتومبیل به گوشش رسید، که اصلاً هم جای اشتباه نداشت. دلش می خواست بداند چه کسی به سوی این مسیر می راند. و تعجب او زمانی بیشتر شد که از سرعت اتومبیل کم شد و درست پشت سر اتومبیل او پارک کرد.

علی رغم تاریکی، فوری اتومبیل شهردار گرکین را شناخت و لحظه ای بعد هیکل مبهم او را دید که به آن سمت می آمد. شهردار با صدای بلند گفت: "جرمی، تو اونجایی؟"

جرمی گلویش را صاف کرد و برای دومین بار تعجب کرد. شک داشت که جوابش را بدهد یا نه، اما فهمید که اتومبیلش او را لو داده است.

"بله، آقای شهردار. من اینجا هستم."

"کجا. نمی توانم تو رو ببینم."

"اینجا، نزدیک درخت بزرگ."

شهردار به سوی او رفت و جرمی صدای پای او را می شنید که نزدیک می شد.

"باید بگم جرمی که تو به عجیب ترین جای ممکن اومدی. البته نباید تعجب کنم، با علم به سابقه ی تو و این مکان، اما با وجود این من به عالم جاها ی بهتر سراغ دارم که وقتی آدم دلش می خواد تنها باشه، می تونه بره. حدس می زنم هر آدمی دلش می خواد به صحنه ی جنایت برگرده، مگه نه؟"

وقتی حرقش تمام شد، جلوی جرمی ایستاده بود. حتی در آن تاریکی هم جرمی تشخیص داد که او چه پوشیده است، شلوار پلی استر قرمز، پیراهن مارک ایزود بنفش و کت اسپرت زرد. او مثل

تخم مرغهای عید پاک شده بود.

"آقای شهردار، شما اینجا چه می‌کنی؟"

"به‌مرحال اومدم با تو حرف بزنم."

"راجع به فضا نورده؟ من که در دفترتون پیغام گذاشتم."

"نه، نه، البته که نه. من پیغام تو رو گرفتم. از این بابت نگران نباش. شکی نداشتم که تو با معروفیت خودت این کار رو انجام می‌دادی. اما قضیه از این قراره که من در دفتر کارم در مغازه‌م در مرکز شهر مشغول رسیدگی به یه سری کارهای دفتری بودم که برحسب تصادف ماشینت رو دیدم که رد شد. برات دست تگون دادم اما متوجه نشدی. پیش خودم گفتم جرمی با این عجله کجا می‌رفت."

جرمی دستانش را بالا برد تا حرف او را قطع کند. "آقای شهردار، من اصلاً حال و حوصله‌ی..."

شهردار به حرفش ادامه داد، انگار حرف جرمی را نشنیده است. "البته اولش هیچ خیالی نکردم. اما دیدم که تو بار دوم و سوم هم از جلوی مغازه رد شدی و به فکر رسیدن نکهت احتیاج داری با کسی حرف بزنی. بعد از خودم پرسیدم که جرمی مارش کجا می‌رفت... و..." شهردار برای تأثیرگذاری حرفش مکثی کرد و سپس از بابت تأکید روی پایش زد و گفت: "مثل صاعقه که به آدم می‌زنه، فهمیدم که عازم قبرستون هستی."

- جرمی فقط به او زل زد. "چرا خیال کردی که من عازم اینجا؟"

شهردار لبخندی از روی رضایت زد، اما به جای جواب مستقیم، به درخت باشکوه ماگنولیا در وسط قبرستان اشاره کرد. "جرمی، این درخت رو می‌بینی؟"

جرمی مسیر نگاه او را دنبال کرد. درخت با آن ریشه‌های برآمده و

شاخه‌های گسترده‌اش، بیش از صد سال داشت.
"تا حالا قصه‌ی این درخت رو برات تعریف کردم؟"
"نه، اما..."

"کولمن تولز^۱ درخت رو کاشت. اون یکی از معتبرترین آدمای شهر بود. خیلی وقت پیش، قبل از جنگ و تهاجم شمالی‌ها، اون مغازه‌ی بقالی و مغازه‌ی خوراک دام داشت. زیباترین زن شهر هم همسرش بود. اسمش پاتریشیا بود. به نقاشی از چهره‌ی اون وجود داشت که در آتش‌سوزی کتابخانه از بین رفت. پدرم قسم می‌خورد که گاهی فقط برای نگاه کردن به اون تابلو به کتابخانه می‌رفت."

جرمی از سرب‌بی‌حوصلگی سرش را تکان داد. "آقای شهردار..."
"بذار حرفم رو تموم کنم. شاید حرفم تا حدی مشکل کوچک تو رو حل کنه."

"کدوم مشکل؟"

"مشکلی که با خانم لکسی داری دیگه. اگه من جای تو بودم، خیال نمی‌کنم برای اینکه اون اوقاتی رو با مردی دیگه گذرونده، انقدر هیاهو راه بینداختم."

جرمی از شدت شوک چندین بار پلک زد. گنگ شده بود.

"به هر حال همون‌طور که به‌ات گفتم، این پاتریشیا یکی از زنان زیبای روزگار بود و قبل از ازدواج با کولمن، سال‌های سال با هم نامزد بودن. البته اون عاشق سینه‌چاک فراوان داشت. اما بالاخره کولمن برنده‌ی قلب اون شد و مراسم ازدواج اونا از مفصل‌ترین‌ها در محله بود. البته اونا می‌تونستن تا ابد با خوشی و شادی زندگی کنن، اما

این طور نشد. کولمن مردی حسود بود و پاتریشیا هم از اون زن‌هایی نبود که بخواد به مردهای جوونی که می‌خواستن با اون حرف بزنن، اهانت کنه. کولمن هم نمی‌تونست چنین چیزی رو تحمل کنه. شهردار سرش را تکان داد. "بالاخره جر و بحث مفصلی بین اونا پیش اومد و فشار عصبی پاتریشیا در حدی بود که مریض شد و دو هفته هم در بستر بیماری افتاده بود، تا اینکه به رحمت ایزدی پیوست. کولمن که به شدت دلشکسته و غصه‌دار شده بود، بعد از اینکه زنش اینجا دفن شد، این درخت رو به یاد اون کاشت و اینی رو که می‌بینی این طور رشد کرده، یه مدل زنده از تاج محله."

جرمی به شهردار زل زد. "این قصه واقعیت داره؟" شهردار دست راستش را بالا برد، انگار می‌خواست قسم بخورد. "خدا منو مرگ بده اگه دروغ بگم." جرمی نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد. و اصلاً خبر نداشت که شهردار چه جورى از مشکل او سر در آورده بود. "اما همون طور که می‌بینی، خیلی بجاست که وضعیت خودت رو بررسی کنی. همون طور که شعله پروانه رو به سوی خودش می‌کشونه، این درخت هم در اینجا تو رو به سوی قبرستون کشوند." "آقای شهردار..."

"می‌دونم تو چه فکری هستی، جرمی. در این فکری که چرا من وقتی تو خیال نوشتن مقاله‌ای رو در مورد قبرستون داشتی، این قصه رو برات تعریف نکردم."

"نه، اصلاً این جورى نیست."

"پس در این فکری که ما چقدر داستان‌های جالب توجه در مورد شهرمون داریم. تنها چیزی که می‌تونم بگم، اینه که ما در اینجا دژ

تاریخ هستیم. می‌تونم راجع به ساختمان‌های مرکز شهر قصه‌هایی برات تعریف کنم که سرت سوت بکشه."

"اینم نیست." جرمی سعی می‌کرد از آنچه رخ داده بود، سر در بیاورد.

"پس در این فکری که من چه جوری قضیه‌ی خانم لکسی و رادنی رو می‌دونم." جرمی با گرکین چشم در چشم شد. گرکین به راحتی شانه‌ای بالا انداخت. "در شهرهای کوچک، حرف زود پخش می‌شه."

"منظورت اینه که همه خبردار شدن؟"

"نه، البته که نه. به هر حال راجع به این نه. گمون کنم فقط چند نفر از ماها اینو می‌دونه. اما ما می‌دونیم که شایعه پراکنی به دیگران لطمه می‌زنه. راستش منم مثل بقیه در مورد غیبت مرموز راشل نگران هستم. قبل از اینکه تو امشب با دوریس حرف بزنی، من پیشش بودم و اون حسابی درب و داغون بود. اون عاشق راشله. خودت که می‌دونی. وقتی رادنی اومد، من اونجا بودم. و بعد از اینکه تو به گرین لیف رفتی، من دوباره سری به اونجا زدم."

"اما بقیه‌ش چی؟"

"اوه، این یه نتیجه‌گیری ساده‌س." گرکین شانه‌ای بالا انداخت. "رادنی و راشل با هم قرار ملاقات می‌داشتن اما بین‌شون اختلاف هم بود. رادنی و لکسی هم که با هم دوست هستن. و من تو رو دیدم که شهر رو دور می‌زدی و با چه سرعتی هم می‌راندی. انگار به آدم نابینا پشت فرمان بود. برای اینکه آدم بفهمه لکسی برای حرف زدن پیش رادنی رفته بوده و تو از این بابت ناراحت شدی که لازم نیست علامه باشه، اونم با این همه فشار عصبی که داری."

"فشار عصبی؟"

"البته، منظورم مراسم عروسی، خونه و حاملگی لکسیه دیگه."
 "شما از اینم خبر دارین؟"

"جرمی، پسر، تو ساکن تازه وارد این شهر هستی، تو باید بدونی که آدمای اینجا در مورد این جور چیزها خیلی زود پیش‌بینی‌هایی می‌کنن. سر در آوردن از زندگی مردم کار سختی نیست. اما تو نگران نباش. دهان من چفت و بست داره و محتاط‌تر از اونم که بخوام چیزی رو به‌طور رسمی اعلان کنم. و به عنوان یه مقام رسمی منتخب، سعی می‌کنم از شایعات شهر دور باشم."

جرمی در ذهنش حساب کرد که بهتر است حتی الامکان خودش را در گرین لیف حبس کند.

"اما دلیل عمده‌ای که من اومدم تا تو رو پیدا کنم، اینه که قصه‌ای در مورد زنان برات بگم."
 "قصه‌ای دیگه؟"

گرکین دستانش را بالا برد. "بیشتر به یه درس عبرت می‌مونه نا قصه. راجع به زن خودمه، گلادیس. اون بهترین زنیه که آدم ممکنه در عمرش ببینه. اما در طول زندگی مشترکمون اوقاتی بوده که اون کمتر صادق و راستگو بوده. مدت‌های مدید من از این بابت در عذاب بودم و بارها می‌شد که صدامون رو روی هم بلند می‌کردیم. اما بالاخره من به این نتیجه رسیدم اگه زنی واقعاً دوست داشته باشه، نمی‌تونی از اون توقع داشته باشی که همیشه راست بگه. خودت که می‌دونی زنها در مقایسه با مردها احساسی‌ترن. دلیل اینکه اونا راستگو نیستن اینه که خیال می‌کنن حقیقت احساسات مرد رو جریحه‌دار می‌کنه. اما به این مفهوم نیست که آدم رو دوست ندارن."

"منظورت اینه که دروغ گفتن زنها اشکالی نداره؟"

"نه، منظورم اینه که اگه اونا اغلب دروغ میگن، به این دلیل که آدمای باملاحظه‌ای هستن."

"اما اگه من از اون بخوام که به من راست بگه چی؟"
"به هر حال، پسر، در این صورت بهتره آمادگی داشته باشی که هر حرفی رو در قالب حقیقت بپذیری."

جرمی فکری کرد، اما حرفی نزد. در آن سکوت، شهردار گرکین لرزید. "اینجا داره سرد می شه، مگه نه؟ قبل از رفتنم بذار نصیحتی به تو بکنم. خودت از ته دل می دونی که لکسی عاشق نوئه. من، دوریس، و تمام شهر اینو می دونن. وقتی مردم شهر شما دو تا رو با هم می بینن، تقریباً انتظار دارن که شماها عاشق و شیدای هم باشین. بنابراین دلیلی نداره از بابت اینکه لکسی به دیدن رادنی رفته، اونم موقعی که رادنی به این دیدار نیاز داشته، نگرانی به خودت راه بدی."
جرمی رویش را برگرداند. هر چند شهردار هنوز در کنار او ایستاده بود، احساس تنهایی می کرد.

در بازگشت به گرین لیف، جرمی سبک و سنگین کرد که به الوین زنگ بزنند یا نه. او می دانست که اگر به الوین زنگ بزنند، سرانجام مجبور می شود به تکرار مکرات تن دهد، و او دلش نمی خواست این کار را بکند. حاضر هم نبود نصیحت گرکین را قبول کند. شاید دروغ گهگاه در زندگی شهردار کارآیی داشت، اما او دلش نمی خواست با لکسی این جورری باشد. او سرش را به چپ و راست تکانی داد. از بابت دردسرهایش با لکسی، برنامه‌های ازدواج، نوسازی خانه، و نوشتن او خسته شده بود. از وقتی پا به اینجا گذاشته بود، زندگی اش فلاکت بار شده بود. و اصلاً برای چه؟ چون لکسی را دوست داشت؟ اصلاً چرا می بایست او زیر این همه فشار باشد ولی لکسی کک اش

هم نگزد؟ چرا او می‌بایست همیشه تفصیرکار می‌شد؟
جرمی اقرار کرد که اصلاً منصفانه نیست. لکسی هم تحت فشار
بود. نه تنها بابت برنامه‌ی ازدواج و خانه، بلکه به دلیل باردار بودنش.
او بود که وسط شب از خواب می‌پرید و گریه می‌کرد. او بود که
می‌بایست مواظب هر چه می‌خورد و می‌نوشید می‌بود. به نظر
می‌رسید لکسی بهتر از او توانسته بود از عهده‌ی مشکلات برآید.
جرمی با فکری مغشوش، به سوی کامپیوترش رفت. می‌دانست که
نمی‌تواند بنویسد، اما حداقل می‌توانست نگاهی به ایمیل‌هایش
بیندازد. وقتی به اولین پیغام رسید، تنها کاری که توانست بکند، زل
زدن بود.
او حقیقت را به تو گفته؟ دفتر خاطرات دورس را بخوان. جواب را در
آن پیدا می‌کنی.

الوین که حاج و واج به نظر می‌رسید، گفت: "نمی‌دونم چی به‌ات بگم. خیال می‌کنی یعنی چه؟"

جرمی بعد از اینکه ده دوازده بار پیغام را خوانده بود، بالاخره به سراغ تلفن رفته بود. گفت: "نمی‌دونم."

"دفتر خاطرات دوریس رو نگاه کردی؟"

"نه ایمیل رو تازه دریافت کردم. وقت نداشتم کار دیگه‌ای بکنم. دارم سعی می‌کنم از این ایمیل سر در بیارم."

الوین پیشنهاد کرد. "بهتره همون کاری رو بکنی که پیغام گفته، سری به دفتر خاطرات دوریس بزنی."

جرمی پرسید: "واسه چی؟ من حتی خودم نمی‌دونم باید دنبال چی بگردم. و می‌تونم تضمین کنم که دفتر خاطرات دوریس هیچ ربطی به وقایع اخیر نداره."

"راجع به چی حرف می‌زنی؟"

جرمی به پشتی صندلی تکیه داد. بعد بلند شد تا قدم بزند. دوباره خودش را روی صندلی ولو کرد. او وقایع چند ساعت اخیر را برای الوین بازگو کرد. وقتی حرفش را تمام کرد، الوین ساکت ماند.

بالاخره الوین گفت: "من می‌خواهم مطمئن بشم که همه چی رو درست شنیدم. اون خونه‌ی رادنی بود؟"

"بله."

"و چیزی به تو نگفت؟"

جرمی به جلو خم شد و سعی کرد بهترین جواب را بدهد. "نه، اما گفت خیال داشته بگه."

"و تو حرفش رو باور کردی؟"

مسئله‌ای بفرنج بود، نبود؟ آیا لکسی می‌خواست به جرمی بگوید؟ جرمی اعتراف کرد. "نمی‌دونم."

الوین بعد از مکثی کوتاه گفت: "نمی‌دونم چی به‌ات بگم." "به نظر تو یعنی چه؟ چرا به نفر چنین ایمیلی برای من فرستاده؟" الوین اظهار داشت: "شاید اونا چیزهایی می‌دونن که تو نمی‌دونی."

جرمی گفت: "یا شاید می‌خوان که ما با هم قهر کنیم." الوین مستقیماً جوابی نداد. در عوض پرسید: "اونو دوست داری؟"

جرمی دسنی لای موهایش کشید. "از جونم بیشتر." الوین که انگار می‌خواست کاری کند حال دوستش بهتر شود، با لحنی شاد گفت: "به هر حال تو آخر هفته‌ی دیگه مرحله‌ی بعدی زندگی‌ت رو با گرفتن مهمونی مجردی در پیش رو داری. شش روز دیگه مونده. شمارش معکوس رو شروع کن."

برای اولین بار در عرض ساعت‌ها، جرمی خندید: "کیف داره." "بدون هیچ شک و شبهه‌ای. هر روز که بهترین دوست من ازدواج نمی‌کنه. من چشم به راهت هستم. تازه، به سفر کوچولو به شهر خیلی

برات خوبه. یادت میاد من اونجا بودم؟ راستش اونجا آدم به غیر از تماشا کردن رشد ناخن پاهاش، کاری نمی‌تونه انجام بده."

جرمی فکر کرد: و بررسی مردم، اما حرفی نزد.

"هی ببین، اگه از دفتر خاطرات دوریس چیزی دستگیرت شد، به من زنگ بزن. راستش اصلاً دلم نمی‌خواد اقرار کنم، اما انگار منم به نحوی به این ماجرا کشیده شدم."

"این ایمیل‌ها از نظر من ماجرا نیست."

"اسمش رو هر چی می‌خواهی بذار، اما باید اقرار کنی که اونا تورو به فکر واداشته‌ن، درسته؟"

جرمی اقرار کرد. "اوه، بله، منو به فکر فرو برده‌ن."

"بالاخره اگه بخوای با اون ازدواج کنی، باید به‌اش اعتماد داشته باشی. می‌دونی که؟"

"آره بابا. می‌دونم. باور کن که خودم می‌دونم."



امشب برای دومین بار بود که جرمی به فکر فرو رفت که منظور از اعتماد کردن به یک فرد یعنی چه: بله، بیشتر اوقات میشه، اما اخیراً کار آسونی نبوده.

اما ایمیل‌ها، نه بکی، بلکه دو تا. و دومی هم که...

حالا اگر دفتر خاطرات دوریس را بررسی می‌کرد و بر فرض که در مورد لکسی متوجه مسأله‌ای می‌شد، مسأله‌ای که نمی‌دانست یا شاید دلش نمی‌خواست بداند، آیا روی احساس او نسبت به لکسی تأثیر نمی‌گذاشت؟ باعث نمی‌شد دست و پایش را جمع کند و بدون اینکه به پشت سرش هم نگاه کند، از آنجا برود؟

سعی کرد همه چیز را در نظر بیاورد. هر کسی که این ایمیل را

فرستاده بود، نه تنها می دانست لکسی باردار است و دفتر خاطرات دوریس پیش او است، بلکه آن قدر شجاعت داشته که بگوید جرمی چیزی دستگیرش می شود که لکسی از او پنهان کرده است. حتماً هدف این بود که دوباره کسی می خواست بین آنها تفرقه بیندازد.

اما چه کسی؟ بر فرض که همه از بارداری لکسی خبر داشتند، اما عده‌ی قلبی می دانستند که دفتر خاطرات پیش اوست. به غیر از دوریس، فقط لکسی بود که می دانست دفتر خاطرات حاوی چه مطالبی است.

اما اصلاً منطقی نبود. دوریس بود که لکسی را به سوی جرمی هل می داد، او بود که راجع به رفتار لکسی توضیح می داد تا جرمی شناخت بیشتری از لکسی پیدا کند. دوریس بود که در مورد از سر گرفتن نوشتن مقاله با جرمی حرف می زد.

او به قدری غرق در افکار خودش بود که لحظه‌ای طول کشید تا فهمید کسی در اتاقش را می زند. به آن طرف اتاق رفت و در را باز کرد. لکسی لبخندی زورکی زد. علی‌رغم ظاهر شجاعانه‌ای که به خودش گرفته بود، چشمانش قرمز و ورم کرده بود. جرمی فهمید که او گریه کرده است. در وهله‌ی اول هیچ کدام از آنان حرفی نزد. سپس لکسی پیشقدم شد.

"سلام."

"سلام، لکسی."

وقتی جرمی به سوی او نرفت، لکسی به کف زمین خیره شد. "حتماً تعجب کردی که چرا اومدم اینجا، آره؟ امیدوار بودم تو برگردی، اما تو نیومدی."

وقتی جرمی جوابی نداد، لکسی یک تار موش را پشت گوشش زد

و ادامه داد: "می خواستم به ات بگم متأسفم. در هر مورد حق با تو بود. بایست به تو می گفتم، اما به هر حال کارم اشتباه بود."

جرمی او را برانداز کرد، سپس از دم در کنار رفت. با این مجوز ضمنی، لکسی وارد اتاق او شد و روی تخت نشست.

جرمی هم دستش را به سوی صندلی جلوی میزش دراز کرد و پرسید: "چرا به من نگفتی؟"

"خیال رفتن نداشتم. می دونم شاید باور نکنی، اما وقتی خونه‌ی دوریس رو ترک کردم، خیال داشتم برگردم خونه،... و نمی دونم... یکدفعه به فکر رسید با رادنی حرف بزنم. فکر کردم شاید رادنی بدونه راشل کجا رفته."

جرمی پرسید: "راجع به مسأله‌ی قبل چی؟ منظورم در گردشگاه ساحلیه. چرا در مورد اون به من حرفی نزدی؟"

"رادنی دوست منه، و اوقات سختی رو می گذرونه. می دونم از نظر تو چه جووری بوده، اما دوستی ما دیرینه‌س و من سعی می کردم حامی اون باشم."

جرمی متوجه شد که لکسی با چه ظرافتی از زیر جواب شانه خالی می کند. او روی صندلی به جلو خم شد. "لکسی، با من بازی نکن، باشه؟" لحن کلامش جدی و ثابت بود. "من توی حال و هوای خوبی نیستم، فقط دلم می خواد بدونم چرا تو به من چیزی نگفتی؟"

لکسی صورتش را سمت پنجره کرد. اما جرمی می توانست انعکاس نور آباژور را در چشمان او ببیند.

"خوب... سخت بود... در درجه‌ی اول دلم نمی خواست در این قضیه دخیل باشم، و نمی خواستم تو رو درگیر کنم." او خندید اما صدایش می لرزید. "اما حدس می زنم که هم تو و هم من درگیر

شدیم."

لکسی سرش را تکانی داد و قبل از اینکه ادامه دهد، نفس عمیقی کشید. "مسأله اینه که اخیراً رادنی و راشل برای خاطر من زیاد دعوا می‌کنن." لحن کلام او آرام‌تر شد. "راشل دلخور بود که قبلاً من و رادنی با هم فرار ملاقات می‌داشتیم. اما از این بالاتر، متوجه علاقه‌ی رادنی به من شده بود. و مسأله همینه. راشل خیال می‌کنه که هنوز هم رادنی به من علاقه داره. به هر حال رادنی هم در زمان‌های نامناسبی اینجا و اونجا اسم منو می‌بره. اما اگه از رادنی پرسی، ادعا می‌کنه که راشل غلو می‌کنه. و ما در گردشگاه ساحلی در این مورد با هم حرف می‌زدیم."

جرمی دستانش را توی هم قفل کرد. "اون هنوز هم به تو احساسی داره؟"

"نمی‌دونم." وقتی لکسی متوجه قیافه‌ی ناباور جرمی شد، سریع ادامه داد: "می‌دونم که این به نوعی اقرار به جرمه، اما نمی‌دونم دیگه چی بگم. اینکه رادنی هنوز به من توجه داره یا نه، باید بگم بله، به نظرم داره. اما من و اون از بچگی همدیگه رو می‌شناختیم. سوالی که تو می‌خوای ازم بکنی اینه اگه من و تو با هم نامزد نشده بودیم، آیا اون باز حاضر بود راشل رو ملاقات کنه؟ و تنها چیزی که من می‌تونم بگم اینه که اون بازم این کار رو می‌کرد. قبلاً هم به تو گفتم که من همیشه معتقد بودم اون دو تا برای هم ساخته شده‌ن. اما..."

لکسی حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. و اخم کرد، توأم با نگرانی. جرمی گفته‌ی او را تمام کرد. "اما تو با اطمینان نمی‌دونی." اگر خود او هم به جای لکسی بود، مطمئن نبود می‌توانست سوالی به این جواب بدهد.

لکسی گفت: "نه، اما اون درک می‌کنه که من با کسی دیگه نامزد شده‌م. اون قبول کرده که دیگه فایده‌ای نداره و می‌دونم که به راشل توجه داره. اما راشل در مورد من حساس شده. به نظرم رادنی هم غیر عمدی مسأله رو بدتر می‌کنه. اون به من گفت که یه روز بعد از ظهر راشل از دستش عصبانی شد چون وقتی دو تایی سوار ماشین بودن، اون نظری اجمالی به کتابخانه انداخته بود. راشل اونو متهم کرده بود که دنبال من می‌گشته و به همین دلیل ساعتها با هم مرافعه داشتن. رادنی به اون گفته بود که این صرفاً از سر عادت بوده و منظور خاصی نداشته، و راشل به‌اش گفته بود که هرگز رادنی عشق منو از دل بیرون نمی‌کنه و همه‌ی اینا بهانه‌س. روز بعد اون هنوز هم دلگیر بود و سری به کتابخانه زد و از من نظر خواست. بنابراین برای صحبت کردن به گردشگاه ساحلی رفتیم."

لکسی آهی کشید و خود را صاف و صوف کرد. "و امشب هم همون‌طور که گفتم، تصادفی رفتم اونجا، چون هر دو تا شون رو می‌شناسم و بهشون اهمیت میدم، و دلم می‌خواد قضیه رو بین اونا حل و فصل کنم. ناگهان احساس کردم بهتره خودم دخالت کنم یا حداقل گوش بدم تا شاید یکی از اونا بخواد درددل کنه. احساس می‌کنم در وسط چیزی گیر کرده‌م و نمی‌دونم چه جوری بیرون بیام یا چی کار کنم."

"شاید حق با تو بود که نمی‌خواستی به من چیزی بگی. این سریالهای آبکی جنوبی در تخصص من نیست."

برای اولین مرتبه از وقتی لکسی پا به درون اتاق جرمی گذاشت، به نظر رسید که خیالش راحت شد.

"منم همین‌طور. بعضی وقت‌ها می‌شه که به خودم میگم ای کاش

به نیویورک برمی‌گشتم که هیچ کس رو نمی‌شناختم. خیلی بد شد که تو رو عصبانی و بدگمان کردم و تازه از بد هم بدتر شد چون می‌خواستم پنهانش کنم. نمی‌دونم از این بابت چقدر متأسفم. هرگز دیگه چنین چیزی رخ نخواهد داد."

صدای لکسی ملایم‌تر و با بغض همراه شد. اشک در چشمانش جمع شده بود. جرمی از جایش بلند شد و روی تخت کنار او نشست. وقتی جرمی دستش را به سوی دست او دراز کرد، شانه‌های لکسی می‌لرزید و بریده بریده نفس می‌کشید.

جرمی نجواکنان گفت: "هی، اشکالی نداره. گریه نکن."

کلام جرمی گریه‌ی او را شدیدتر کرد و احساساتی‌تر شد. صورتش را توی دستانش گرفت و زار زد. وقتی جرمی او را در آغوش گرفت، گریه‌اش شدیدتر شد.

جرمی نجواکنان گفت: "باشه، باشه."

لکسی با حق‌گریه گفت: "نه... نه..."

جرمی گفت: "جدی می‌گم. تو رو بخشیدم."

"نه، تو نبخشیدی... من دیدم... اون طوری که نگاهم کردی... دم

در... وقتی رسیدم..."

"آخه اون موقع خیلی عصبانی بودم، اما حالا نیستم."

لکسی می‌لرزید و هنوز صورتش توی دستانش پنهان بود. "بله،

تو... ازم متنفری... تنها کاری که کردی... دعوا بود..."

جرمی دست و پای خود را گم کرده بود. نمی‌دانست چه بگوید و

چه کند. "من از تو متنفر نیستم، من از دست تو عصبانی بودم، اما حالا

قضیه تموم شده."

"من رادنی رو دوست ندارم... تو رو دوست دارم."

"می دونم."

"من دیگه هرگز با رادنی حرف نمی زنم. هرگز..."

"می تونی باهاش حرف بزنی، ولی نه توی خونه‌ش، و دفعه‌ی دیگه هم دستش رو نگیر."

حرف‌های جرمی باعث شد که لکسی شدیدتر گریه کند. "من می دونم که تو هنوز... عصبانی هستی..."

نیم ساعتی طول کشید تا گریه‌ی لکسی متوقف شد. سرانجام جرمی به این نتیجه رسید که بهتر است که هیچ حرفی نزند، بجز اینکه منکر شود که هنوز از دست او عصبانی است. هر حرف دیگری ممکن بود قضیه را بدتر کند. مانند هر بچه‌ای بعد از گریه‌ی زیاد، لکسی به سکسکه افتاده بود. جرمی که دلش نمی‌خواست او را تحریک کند تا باز گریه سر دهد، در سکوت نشست تا حال لکسی کمی جا آمد.

او با صدایی گرفته گفت: "اووه."

جرمی او را تأیید کرد. "آهان، اووه."

لکسی که به نظر می‌رسید گیج و منگ است، گفت: "متأسفم، نمی‌دونم چه شد؟"

"تو گریه کردی؟"

او با چشمان ورم کرده به جرمی نگاهی کرد. اما تأثیر آن نگاه مثل سابق نبود.

جرمی پرسید: "راجع به راشل چیزی دستگیرت شد؟"

"نه انقدرها، مگر این حقیقت که رادنی کاملاً مطمئننه که اون امروز نرفته، بلکه دیروز بعد از ظهر رفته. اونا پنجشنبه شب با هم بگو مگو داشتن و طبق گفته‌ی رادنی، راشل به اون گفته بوده که همه چی بین

اونا نموم شده و دیگه هرگز نمی‌خواد اونو ببینه. بعداً که رادنی از جلوی خونه‌ش رد شده، ماشین راشل جلوی خونه نبوده."

جرمی به موقع گفت: "اون جاسوسی راشل رو می‌کرده؟"
 "نه، فقط می‌خواست کدورت رو برطرف کنه، اما به هر حال، اگه اون روز جمعه بعد از کار رفته باشه... نمی‌دونم، شاید خیال داره کل آخر هفته رو در شهر نباشه. اما باز هم نمی‌بایست موجب می‌شده که به دوری زنگ نزنه و به اون نگه که امروز صبح سرکار نمباد. و برای ما هم چیزی رو روشن نمی‌کنه که اون کجا رفته."

جرمی به یاد آورد که هم لکسی و هم دوری گفته بودند راشل هرگز اسمی از دوستی که خارج از شهر زندگی کند، نبرده بود.

جرمی پرسید: "شاید اون همین طوری سرش رو زیر انداخته که به کنار دریا یا جایی دیگه بره؟ شاید دلش می‌خواست تنها باشه. یا حداقل مدتی از رادنی دور باشه."

لکسی شانه‌ای بالا انداخت. "خدا می‌دونه. اما حتی قبل از اینم... نمی‌دونم." به نظر می‌رسید که لکسی سعی می‌کند کلماتی بجا انتخاب کند. "این روزها رفتارش عجیب و غریب شده بود، حتی با من. انگار دچار بحران شده بود."

جرمی گفت: "برای دچار بحران شدن هنوز خیلی جوونه. شاید همون طور که گفتی، قضیه مربوط به رابطه‌ش با رادنیه."

"می‌دونم... اما چیزی فراتر از اونه. انگار رازی رو پنهان می‌کنه. معمولاً اون آدم وراجیه. اما وقتی برای خرید لباس ساق‌دوش رفته بودیم، انقدرها حرف نزد، انگار چیزی رو پنهان می‌کرد."

"شاید در حال برنامه‌ریزی برای آخر این هفته بوده."

"شاید. نمی‌دونم."

برای مدتی طولانی هر دو ساکت ماندند. در طول سکوت، لکسی سعی کرد خمیازه‌اش را پس بزند و وقتی این کار را کرد، به نظر رسید خجالت کشید.

"معذرت می‌خوام. خسته شده‌م."

"به ساعت گریه همین بلا رو هم سر آدم میاره."

"حاملگی هم همین‌طور. این روزها زود خسته می‌شم. سر کار حتی در اتاقم رو می‌بندم تا بتونم سرم رو بذارم روی میز."

"به هر حال کارها رو آسون بگیر. و بهتره بری خونه تا بخوابی."

لکسی ابروانش را بالا برد. "می‌خوای تو هم بیای؟"

جرمی در این مورد فکر کرد. "بهتره نیام. می‌دونی که وقتی میام چی می‌شه؟"

"منظورت اینه که هر دو بی‌خوابی می‌کشیم؟"

"دست خودم نیست دیگه."

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. ناگهان جدی شد. "مطمئنی نمیای چون..."

جرمی حرف او را قطع کرد. "نه، من عصبانی نیستم. حالا که قضیه رو فهمیدم، به‌طور کلی بهترم."

لکسی او را بوسید. سپس از روی تخت بلند شد. "باشه." کمی به خودش کش و قوس داد. و جرمی برای مدتی طولانی به او زل زد. "انقدر به چربی‌های اضافی من زل نزن."

جرمی گفت: "تو چاق نیستی. تو حامله‌ای، و خوشگل."

لکسی در این فکر بود که آیا جرمی واقعاً از بابت نرفتن با او حقیقت را می‌گوید یا نه.

جرمی بلند شد، همراه او تا دم در رفت و بعد از بوسه‌ی

خدا حافظی، او را تماشا کرد که به سوی اتومبیلش می‌رفت و همزمان کل ماجرای شب را در ذهن مرور کرد.

"هی، لکسی؟"

لکسی رویش را برگرداند. "بله؟"

"یادم رفت به چیزی رو ازت بپرسم. دوریس کامپیوتر داره؟"

"دوریس؟ نه."

"حتی سرکار هم کامپیوتر نداره؟"

"نه. اون در این جور موارد امله. من که شک دارم حتی روشن کرد."

کامپیوتر رو هم بلد باشه. واسه چی پرسیدی؟"

"همین جوری."

جرمی متوجه بهت لکسی شد، اما نمی‌خواست قضیه را برای او

روشن کند. گفت: "خوب بخوابی، دوستت دارم."

صدای لکسی آرام شد: "منم دوستت دارم."

لکسی در اتومبیل را باز کرد و پشت فرمان نشست.

همین‌طور که لکسی موتور را روشن کرد، عقب رفت و وارد

جاده‌ی سنگلاخی شد، جرمی او را تماشا می‌کرد تا اینکه از نظر پنهان

شد. چند دقیقه‌ی بعد، جرمی پشت میزش نشسته و به پشتی صندلی

تکیه داده بود.

امشب خیلی چیزها توضیح داده شده بود، که تقریباً امری منطقی

بود. ظن او به رادنی برطرف شده بود، اما بر فرض که در درجه‌ی اول

حرف‌های آنان را باور می‌کرد، باز هم مسأله‌ی ایمیل‌ها در میان بود.

اگر لکسی حقیقت را می‌گفت، دوریس آنها را نفرستاده بود. پس

چه کسی این کار را کرده بود؟

دفتر خاطرات دوریس روی میزش بود و متوجه شد که یک بار

دیگر به آن زل زده است. چند بار با خودش سبک و سنگین کرده بود که آن را بخواند، به این امید که چیز به درد بخوری برای نوشتن مقاله از آن پیدا کند. بنا به هر دلیلی، از این کار اجتناب کرده بود. اما حالا دوباره به یاد آخرین ایمیل افتاد.

او حقیقت را به تو گفته؟ دفتر خاطرات دوریس را بخوان. جواب را در آن پیدا می‌کنی.

چه حقیقتی؟ و قرار بود او چه چیزی در دفتر خاطرات دوریس پیدا کند؟ چه جوابی را؟

جرمی نمی‌دانست. حتی مطمئن نبود آیا دلش می‌خواهد سر در بیاورد یا نه. اما با تا توجه به پیغامی که هنوز در ذهنش باقی مانده بود، متوجه شد دستش را به سوی دفتر خاطرات دوریس دراز کرد.

بیشتر هفته‌ی آینده را جرمی به بررسی دفتر خاطرات دوریس گذراند.

در بیشتر جاها دوریس در یادداشتهای خود بسیار دقیق و وسواسی عمل کرده بود. کلاً دویست و سی و دو اسم در دفتر خاطرات بود، که همه‌ی آنها با خودکار نوشته شده بود. حرف اول اسم بیست و هشت زن هم نوشته شده بود، هرچند دلیلی آورده نشده بود که چرا آنها بهتر شناسایی نشده‌اند. پدرها هم تک و توکی شناسایی شده بودند. دوریس در بیشتر جاها تاریخ دیدار و زمان تقریبی زایمان و جنس پیش‌بینی شده‌ی نوزاد را نوشته بود. بعد از پیش‌بینی، مادرها جلوی اسم خودشان را امضا کرده بودند. در سه مورد، زن‌ها این نوشته را اضافه کرده بودند که حتی خودشان از باردار بودنشان خبر نداشتند.

در زیر هر پیش‌بینی، دوریس جایی خالی گذاشته بود تا وقتی نوزاد به دنیا آمد، اسم و جنسیت او نوشته شود، که گاهی با خودکاری به رنگ دیگر نوشته شده بود. در چند مورد، او خبر تولد نوزاد را که در روزنامه‌ها چاپ شده بود، ضمیمه کرده و همان‌طور که لکسی به او

گفته بود، تک تک پیش‌بینی‌های دورس درست بود، لااقل برای آنهایی که پیش‌بینی کرده بود. سیزده مورد بود که دورس جنسیت نوزاد را پیش‌بینی نکرده بود، حقیقتی که نه لکسی و نه دورس در مورد آن چیزی عنوان نکرده بودند. در این موارد، جرمی از یادداشتهای بعدی دورس متوجه شد که آنها سقط جنین داشتند.

یادداشت او به شرح زیر بود:

۱۹ فوریه ۱۹۹۷، اшли بنت ۲۳ ساله، ۱۲ هفته به

زایمان مانده. پدر نام هوکر، پسر، اшли بنت.

نوی روی بنت، تولد ۳۱ اوت ۱۹۹۵



۱۲ جولای ۱۹۹۵، تری میلر ۲۷ ساله، ۹ هفته به

زایمان مانده، ویا ریش از حد. فرزند دوم، دختر، تری میلر.

سوفی می میلر، تولد ۱۱ فوریه ۱۹۹۶



جرمی به خواندن ادامه داد تا چیزی غیرعادی پیدا کند. او تک تک یادداشتها را خواند، و هر کدام را هم پنج شش بار، و در اواسط هفته احساس کرد که مسأله‌ای او را زجر می‌دهد. انگار چیزی از قلم افتاده بود. دوباره کل دفتر خاطرات را خواند. این دفعه از آخر شروع کرد و به اول آن رسید.

صبح جمعه بود که بالاخره کشف کرد. تا نیم ساعت دیگر قرار بود به دنبال لکسی برود تا خانه را معامله کنند. هنوز چمدان خود را برای رفتن به نیویورک نیچیده بود. تنها کای که کرد، زل زدن به یادداشتی بود که دورس با دستخطی لرزان نوشته بود.

۲۸ سپتامبر ۱۹۹۷، ل.م.د، ۲۸ ساله، هفت هفته به

زایمان مانده، پدر احتمالی ترور نیولند، که تصادفی قضیه را فهمید.

در زیر آن هیچ چیز دیگری نوشته نشده بود، که یعنی مادر سقط جنین داشته است.

ناگهان جرمی دفتر خاطرات را قاپ زد. احساس می کرد نفس کشیدن برایش سخت شده است. فقط یک اسم، یک اسم که او آن را تشخیص نداده بود. اما حروف اول آن را تشخیص داد.

ل.م.د. - لکسی مارین دارنل. باردار از کسی دیگر، پرده پوشی و دروغی دیگر. دروغی دیگر...

افکار او به همه جا رفت. لکسی، در این مورد هم دروغ گفته بود. درست مثل دروغی که در مورد گذراندن وقتش با رادنی گفته بود، درست مثل دروغی که در مورد رفتنش به آنجا بعد از خانه ی دوری گفته بود... و دروغ در مورد حقیقت نورهای مرموز قبرستان. دروغ و حقایق پنهان...

یک الگو؟

لب های جرمی قفل شده بود. این زن چه کسی بود؟ چرا این کار را می کرد؟ چرا به جرمی چیزی نگفته بود؟ و جرمی این را فهمید.

او نمی دانست باید عصبانی باشد یا جریحه دار، یا هر دو. نیاز به فکر کردن داشت تا قضیه را حل و فصل کند. اما مآله همین بود. فرصتی وجود نداشت. به زودی او و لکسی صاحب خانه ای می شدند و تا یک هفته ی دیگر هم ازدواج می کردند. الوین تمام مدت حق داشت. جرمی او را نمی شناخت. اصلاً و ابداً. و چگونه با عدم

شناخت به او اعتماد کرده بود؟ بله، لکسی دوز و کلک‌هایش را توجیه کرده بود. اما آیا می‌خواست یک عمر به‌طور مرتب توجیه کند؟ آیا جرمی مجبور بود دائم با حقیقت پیچیده در لفافه زندگی کند؟ اصولاً می‌توانست به این نحو زندگی کند؟

و دوباره فکر اینکه چه کسی ایمیل‌ها را برای او فرستاده، به ذهنش آمد. آشنایی که قرار بود ایمیل را ردیابی کند، در اوایل هفته به جرمی گفته بود که به احتمال زیاد ایمیل خارج از شهر رسیده و امیدوار بود که به زودی رد آن را گیر بیاورد. یعنی... چه؟

او نمی‌دانست و وقت فهمیدن هم نداشت. بیست دقیقه‌ی دیگر با وکیلش برای قطعی کردن معامله‌ی خانه قرار داشت. آیا می‌بایست معامله را عقب می‌انداخت؟ اگر می‌خواست، آیا می‌شد؟ موارد فکر کردنی زیاد داشت و انجام دادنی هم زیاد.

او ده دقیقه بعد با افکاری مغشوش گرین لیف را ترک کرد. جلوی خانه‌ی لکسی توقف کرد و از پشت پنجره سایه‌ی او را دید و بعد خودش را که به ایوان پا گذاشت.

یکدفعه متوجه شد که او خیلی به خودش رسیده است. شلوار کرم رنگ با کاپشن هم‌رنگ و بلوز آبی کمرنگ. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد لبخندی زد و دستی تکان داد. برای یک لحظه آدم یادش می‌رفت که او باردار است.

باردار.

درست مثل قبل، درک این مسأله او را متقلب کرد. اما وقتی لکسی سوار اتومبیل شد، به نظر نمی‌رسید که متوجه این حالت جرمی شده باشد.

"هی، عزیزم، چطوری؟ برای به لحظه مطمئن نبودم که به موقع

سر قرار برسیم..."

جرمی هر کار کرد نتوانست جوابش را بدهد اصلاً نمی توانست به او نگاه کند. نمی دانست دلش می خواهد همین حالا با او برخورد کند یا صبر کند تا بعداً سر فرصت همه چیز را مورد بررسی قرار دهد. لکسی دستش را روی شانه جرمی گذاشت. "حالت خوبه؟ انگار حواست پرنه."

جرمی فرمان را محکم فشار داد. سعی می کرد بر خودش مسلط باشد. "تو فکرم."

لکسی او را برانداز کرد. "می خوای حرف بزنی؟"
"نه."

لکسی همین طور به او زل زد. نمی دانست چه کند. لحظه ای بعد او سر جای خود نشست و کمر بند ایمنی اش را بست. سعی کرد موضوع صحبت را عوض و جو را سبک کند بنابراین گفت: "هیجان انگیز نیست؟ اولین خونه مون. بعد از این باید جشن بگیریم. چطوره قبل از اینکه راهی فرودگاه بشی، ناهار رو با هم بخوریم. از این گذشته، من یکی دو روز تو رو نمی بینم."

جرمی اتومبیل را توی دنده گذاشت و راه افتاد. "باشه."

"نمی خواد انقدر در این مورد ذوق و شوق نشون بدی."

جرمی وانمود کرد که حواستش به جاده است. فرمان را محکم چسبیده بود. "گفتم که میریم."

لکسی سری تکان داد، رویش را به پنجره کرد و زیر لبی گفت:
"خیلی ممنون."

"چه؟ حالا تو چرا عصبانی شدی؟"

"من اصلاً سر در نمیارم که چرا انقدر بد عنقی. ناسلامتی باید

خوشحال باشیم. انگار داریم میریم خونه بخریم. تو عازم مهمونی مجردیت هستی و ظاهراً باید خوشحال باشی. اما طوری رفتار می‌کنی که انگار داریم میریم مجلس ختم!"

جرمی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما فکر کرد بهتر است خاموش بماند. اگر آنها حالا با هم بگو مگو می‌کردند، تا قبل از رسیدن به دفتر وکیل تمام نمی‌شد. جرمی این را می‌دانست. او نمی‌خواست مسأله را علنی کند و نمی‌دانست از کجا هم شروع کند. اما بعداً راجع به آن حرف می‌زدند. در این شکی نبود.

به هر حال بقیه‌ی راه را در سکوت طی کردند. با گذشت هر دقیقه، جو داخل اتومبیل سنگین و سنگین‌تر می‌شد. وقتی به دفتر رسیدند، خانم رینولدز در آنجا منتظر آنها بود. لکسی رغبتی نداشت که به جرمی نگاهی کند. به محض اینکه اتومبیل ایستاد، او بی‌معطلی در را باز کرد، پیاده شد و به سمت خانم رینولدز رفت.

جرمی فکر کرد: بسیار خوب. خانم عصبانی هم هست. آره، عزیزم. حق هم داری. او در را بست و آهسته پشت سر لکسی به راه افتاد. علاقه‌ای نشان نمی‌داد که خودش را به او برساند.

خانم رینولدز همین‌طور که لکسی به او نزدیک می‌شد، گفت: "امروز روز مهمیه. شماها آماده هستین؟"

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. جرمی حرفی نزد. خانم رینولدز از لکسی به جرمی و دوباره به لکسی نگاه کرد و لبخندش بی‌رنگ شد.

او به حد کافی تجربه داشت که متوجه شود آنها بگو و مگو کرده‌اند. خانه خریدن فشار روحی داشت و مردم واکنش‌های متفاوتی نشان می‌دادند. اما این به او ربطی نداشت. تنها وظیفه‌ی او این بود که

هر دو را به داخل دفتر بکشاند تا مدارک را امضا کنند، قبل از اینکه کدورت آنها به جایی کشیده شود که معامله لغو شود.

خانم رینولدز وانمود کرد که متوجه عیوسی آنها نشده است و گفت: "اونا منتظر ما هستن. میریم به اتاق کنفرانس." قدمی به سوی در برداشت. "از این طرف. خوب موقعیتی گیرتون اومده. خونه که تمام بشه، دیدنی خواهد بود."

او در را برای آنها باز نگه داشت و منتظر جوابی شد. دوباره گفت: "انتهای راهرو، دست چپ درِ دوم."

خانم رینولدز به محض وارد شدن با عجله از کنار آنها رد شد، انگار می خواست مجبورشان کند که دنبالش بروند. آنها هم همین کار را کردند، اما از فضای روزگار، وکیل در اتاق نبود.

"شما بفرمایین بشینین. مطمئنم که زود برمی گرده. بذارین یه سرو گوشی آب بدم."

لکسی و جرمی تقریباً پشت به هم نشستند و خانم رینولدز از نظر پنهان شد. جرمی دستش را به سوی مدادی دراز کرد و از سر بی خیالی آن را تاپ تاپ روی میز زد.

بالاخره لکسی پرسید: "معلومه امروز چته؟"

جرمی می توانست از صدای او بفهمد که عصبی است. اما حرفی نزد.

"نمی خوای با من حرف بزنی؟"

جرمی آهسته سرش را بالا کرد و با او چشم در چشم شد. با صدایی آهسته گفت: "به من بگو بین تو و تروور نیولند چه اتفاقی افتاد؟ یا بهتره بگم آقای رنسانس؟"

چشمان لکسی گشاد شد و خواست جواب بدهد که خانم رینولدز

در آستانه‌ی در ظاهر شد و پشت سرش هم وکیل آنها، که هر دو پشت میز نشستند و وکیل پرونده‌ای را جلوی آنها پهن کرد.

وکیل مشغول توضیح اقدامات شد، اما جرمی بندرت چیزی می‌شنید. در عوض ذهنش به گذشته برگشت. آخرین باری که در چنین اتاقی بود، زمانی بود که طلاق او و ماریا به مرحله‌ی نهایی رسیده بود. همه چیز مشابه به نظر می‌رسید. از میز بزرگ چوب گیلاسی که دور و بر آن صندلی‌های پشت اسفنجی بود گرفته تا قفسه‌هایی پر از کتاب‌های حقوق و پنجره‌هایی بزرگ که آفتاب از آنها به داخل می‌تابید.

برای چند دقیقه‌ای، وکیل صفحه به صفحه در مورد قرارداد توضیح داد. ماده به ماده برایشان می‌خواند. مبلغ وام بانکی را هم به آنها گفت، به علاوه‌ی مبلغ بررسی خانه، ارزیابی خانه، و مالیات سرشکن شده، که کل آن سر به جهنم می‌زد و این حقیقت که تا سی سال بعد او می‌بایست قسط خانه را می‌داد. جرمی با احساس دل‌پیچه هر آنچه را لازم بود امضا کرد و سپس کاغذها را به لکسی رد کرد. هیچ کدامشان سؤالی نکرد یا مانع روند کار نشد.

در یک لحظه جرمی متوجه شد که وکیل با خانم رینولدز نگاهی رد و بدل کرد، که او هم فقط شانه‌ای بالا انداخت.

وکیل از قبل سه پوشه تهیه کرده بود، یکی برای فروشنده، یکی برای خودش و یکی هم برای جرمی و لکسی. او پرونده را تقدیم جرمی کرد و جرمی دست دراز کرد، آن را گرفت و از پشت میز بلند شد.

وکیل گفت: "تبریک میگم."

جرمی جواب داد: "متشکرم."

هیچ حرف دیگری رد و بدل نشد، تا اینکه خانم رینولدز او و لکسی را از اتاق بیرون برد. به محض اینکه بیرون رفتند، خانم رینولدز به آنها تبریک گفت و بعد جرمی سریع به سوی اتومبیلش رفت. در بیرون، زیر آفتاب، نه لکسی می دانست چه بگوید و نه جرمی، تا بالاخره لکسی سکوت را شکست و پرسید: "می شه بریم خونه؟" جرمی قبل از جواب او را برانداز کرد. "خیال نمی کنی اول باید حرف بزنیم؟"

"وقتی رسیدیم اونجا حرف می زنیم."



وقتی اتومبیل جلوی خانه توقف کرد، اولین چیزی که جرمی متوجهش شد، یک دسته بادکنک بسته شده به تیرک نزدیک جلوی در بود که زیر آنها هم پارچه ای با شعار "به خانه خوش آمدی" نصب شده بود.

جرمی نظری به لکسی انداخت.

"امروز صبح بادکنک ها و پارچه رو زدم. فکر کردم غافلگیری خوبیه."

جرمی گفت: "هست." می دانست باید کلامی دیگر هم بگوید، اما نگفت.

لکسی سری تکان داد، حرکتی ملایم و نامحسوس که یک دنیا معنی داشت. لکسی بی هیچ کلامی در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. جرمی راه رفتن او را تماشا کرد که به سوی خانه می رفت. متوجه شد که لکسی نه منتظر او ماند و نه نظری اجمالی به عقب انداخت.

جرمی احساس کرد به همان اندازه که او دلسرد شده، لکسی هم شده است، و اینکه عصبانیت او بازتابی از عصبانیت لکسی است.

جرمی می دانست که بین او و ترور چه اتفاقی افتاده بوده و لکسی هم می دانست که جرمی فهمیده است.

با این حال به نظر می رسید که لکسی دلش نمی خواهد در این مورد حرفی بزند.

جرمی از اتومبیل پیاده شد. در این لحظه لکسی دست به سینه در ایوان جلویی ایستاده بود، پشت به او و رو به بیشه‌ی درختان سرو. جرمی به سوی او قدم برداشت. حواسش به صدای قدمهایش بود که به سمت ایوان می رفت و وقتی به او نزدیک شد، ایستاد.

صدای لکسی تقریباً نجوamانند بود. "می دونی، من همه‌ی اینا رو برنامه ریزی کرده بودم. امروز رو می گم. چقدر هیجان زده بودم وقتی برای خرید پارچه‌ی شعار و بادکنک‌ها به مغازه رفتم. همه‌ش عقیده‌ی خودم بود. حساب می کردم بعد از قطعی شدن معامله‌ی خونه، به تو پیشنهاد پیک نیک بدم و از رستوران اریز ساندویچ و نوشابه بیاریم اینجا، و با این کار غافلگیرت کنم، توی خونه‌ی خودمون، در روز اولی که صاحبش شدیم. فکر کرده بودم در ایوان پشتی می شینیم و... نمی دونم، به هر حال هیجان زده بودم چون هر دوی ما می دونیم که نقل چنین روزی دوباره تکرار نمی شه." لکسی مکشی کرد. "اما اصلاً این جوری نشد، مگه نه؟"

حرفهای لکسی باعث شد جرمی از کرده‌ی خود پشیمان شود، اما فقط برای یک لحظه. هیچ کدام از اینها تقصیر او نبود. تنها کاری که او کرده بود، چیزی در مورد لکسی دستگیرش شده بود که لکسی اعتماد نکرده بود به او بگوید.

جرمی صدای آه طولانی لکسی را شنید و بعد او روپوش ایستاد و گفت: "اصلاً چرا می خوای راجع به ترور نیولند بدونی؟ قبلاً که

راجع به اون به تو گفتم. تابستان چند سال پیش سر و کله‌ش در اینجا پیدا شد. با هم خوش بودیم، و بعدش هم اون رفت. فقط همین؟"

"این سؤال من نبود. پرسیدم بین شما چه اتفاقی افتاد."

"من سر در نمی‌ارم که چرا برات مهمه؟ من به اون علاقه‌مند شدم، ولی اون رفت و منم دیگه هرگز ندیدمش. ازش خبری نشنیدم."

جرمی اصرار کرد: "اما به اتفاقی افتاد."

"جرمی، سر در نمی‌ارم. تو چرا این کارها رو می‌کنی؟ موقعی که من باهاش آشنا شدم، سی و یک ساله بودم. از پشت کوه قاف که نیومده بودم. بله، قبل از اینکه سر و کله‌ی تو پیدا بشه، من قرار ملاقات می‌ذاشتم. خودت هم همین کار رو می‌کردی، اما تا حالا شده راجع به ماریا یا دوست دخترهای طاق و جفت تو سؤالی ازت کنم؟ من نمی‌دونم این روزها تو چیه شده؟ انگار در هر موردی من باید آسه برو و آسه بیا رفتار کنم تا جنابعالی دلخور نشین. آره، شاید می‌بایستی راجع به تروور به تو می‌گفتم، اما با ادا و اصولی که تو در میاری، جز دعوا و مرافعه هیچ عاقبتی نداریم."

"با ادا و اصول من؟"

"اوهوم." سپس لکسی صدایش را بالا برد. "کمی حسادت طبیعی، اما این احمقانه‌س. اول رادنی، حالا تروور؟ قضیه به کجا ختم می‌شه؟ می‌خوای اسامی تمام مردهایی رو که در دانشگاه باهاشون آشنا شدم ازم بپرسی؟ می‌خوای بدونی که در مجلس جشن سال آخر دبیرستان چه کسی همراه من بود؟ می‌خوای همه چی رو با جزئیات برات شرح بدم؟ تو کی می‌خوای از این کار دست برداری؟"

جرمی با تشر گفت: "این مربوط به حسادت نیست."

"نه؟ پس مربوط به چیه؟"

"مربوط به اعتماده."

"اعتماد؟" قیافه‌ی لکسی توأم با شک بود. "من چطوری به تو اعتماد کنم وقتی تو به من اعتماد نداری؟ این هفته از ترس تو حتی به رادنی سلام هم نکردم، مخصوصاً از وقتی راشل برگشته. از ترس اینکه مبادا تو فکر بد کنی، هنوز هم نمی‌دونم اون کجا رفته بوده و چه‌ش شده. اما چون کندم تا تو رو شاد نگه دارم. بنابراین حتی فرصت پرسیدن هم نداشتم. و درست وقتی خیال می‌کردم همه چی بین من و تو حالت عادی پیدا کرده، تو تحقیق راجع به تروور رو شروع کردی. انگار دنبال بهانه می‌گردی تا جنگ و دعوا شروع بشه. من دیگه از این کار خسته شدم."

جرمی جواب داد: "بابت این مسأله منو ملامت نکن. این من نیستم که همه چی رو پنهان می‌کنم."
"من چیزی رو پنهان نمی‌کنم."

جرمی در جواب گفت: "دفتر خاطرات دوریس رو خوندم و حروف اول اسم تو رو توی اون دیدم."
"چی داری میگی؟"

جرمی دوباره گفت: "دفتر خاطرات اون. درست توی یادداشت‌های نوشته بود ل.م.د باردار بود. اما دوریس ننوخته بود جنسیت نوزاد رو بگه. از نظر دوریس این یعنی بنا بود زن سقط جنین کنه. ل.م.د یعنی لکسی مارین دارنل. این اسم توئه، مگه نه؟"

لکسی آب دهانش را قورت داد. نمی‌خواست سردرگمی‌اش را پنهان کند. "توی دفتر خاطرات بود؟"

"اوهوم، اسم تروور نیولند هم همین طور."

"صبر کن ببینم..." سردرگمی او بیشتر خود را رو کرد.

جرمی گفت: "خوب حالا به‌ام بگو. من حروف اول اسم تو رو دیدم. اسم اونو هم دیدم. و با حساب دو دو تا چهار تا، تو باردار بودی، درسته؟"

لکسی گریه کرد: "خوب که چی؟ چرا این انقدر اهمیت داره؟" "این مسأله به من لطمه می‌زنه که تو به حد کافی به من اعتماد نداری که بخوای به‌ام بگی. من از این پنهانکاری‌های بین خودمون خسته شدم و..."

لکسی حرف جرمی را قطع کرد و فرصت تمام کردن جمله‌اش را به او نداد. "لطمه می‌زنه؟ آیا وقتی دفتر خاطرات رو دیدی، به لحظه هم به احساسات من توجه کردی؟ که شاید من هم احساسم جریحه‌دار شده باشه؟ که شاید به این دلیل به تو نگفتم چون دوست نداشتم اونچه رو رخ داده بود به خاطر بیارم؟ اون دوره‌ی وحشتناکی از زندگی من بود و هرگز دلم نمی‌خواست دوباره زنده‌ش کنم. اصلاً ربطی به اعتماد کردن به تو نداره. اصلاً به تو ربطی نداره. من حامله شدم و سقط جنین کردم. خوب که چی؟ آدما همیشه اشتباه می‌کنن، جرمی."

"ظاهراً تو منظور منو نفهمیدی."

"چه منظوری؟ که می‌خواستی امروز صبح یک جنگ و دعوای دیگه راه بندازی و برای شردنبال بهانه می‌گشتی؟ و موفق شدی و این کار رو هم کردی. به‌ات تبریک میگم، اما من دیگه خسته شدم. می‌دونم که تو تحت فشار هستی، ولی نباید دق دلت رو سر من خالی کنی."

"منظورت چیه؟"

لکسی دستش را توی هوا تکان داد: "نوشتن مقاله! همه‌ش به این

دلیله و خودت هم اینو می دونی! تو نمی تونی بنویسی و دق دلت رو سر من خالی می کنی. انگار به جورایی تقصیر منه. تو دلت از جای دیگه پره. عقده ت رو سر من خالی می کنی. دوستی توی دردسر افتاده، من با اون حرف می زنم، و بکهر چی می شه؟ من به تو اعتماد ندارم. من دیگه خسته شدم که احساس کنم آدم بدی هستم چون تو نتونستی مقاله ای سر هم کنی."

"نمی خواد منو از این بابت سرزنش کنی. من بودم که ایشار کردم و اومدم اینجا..."

لکسی گفت: "ببین، منظور منم همینه! تو ایشار کردی، و به این دلیله که این جور رفتار می کنی. انگار که زندگیت رو با اومدن به اینجا تباه کردی."

"من این حرف رو نزدم."

"نه، اما همین معنی رو میده." تو برای نوشتن تحت فشار روحی هستی و دق دلت رو سر من خالی می کنی. اما تقصیر من نیست. تابه حال به فکرت رسیده که منم تحت فشار هستم؟ تمام برنامه ریزی عروسی به عهده ی منه. مسؤولیت بازسازی خونه روی دوش منه و... در عوض چی نصیبم می شه؟ که تو بگی حقیقت رو به ات نگفتم. حتی اگر هم به ات می گفتم، باز به بهانه ی دیگه پیدا می کردی تا از دست من عصبانی بشی. هر کاری که می کنم از نظر تو درست نیست. مثل اینکه که تو به آدمی تبدیل شدی که اصلاً نمی شناسمت."

جرمی احساس کرد که دوباره خونش به جوش آمد. "دلیلش اینکه که تو هم خیال نمی کنی کارهای منم درسته. من درست لباس نمی پوشم، غذاهای درست و حسابی سفارش نمیدم، ماشین عوضی می خوام. من حتی خونه ای رو که می خوام توش زندگی کنم، انتخاب

نمی‌کنم. تو تمام تصمیمات رو می‌گیری و نظر من اصلاً به حساب نمی‌آد."

چشمان لکسی درخشید: "چون من به فکر خونواده هستم، ولی تو فقط به فکر خودتی."

جرمی داد زد: "خودت چی؟ من بودم که مجبور شدم خونواده‌م رو ترک کنم چون تو حاضر نبودی این کار رو بکنی. من بودم که حرفه‌م رو به خطر انداختم چون تو حاضر نبودی این کار رو بکنی. من در هتلی آشغال زندگی می‌کنم که دور و برش رو حیوانات مرده احاطه کردن چون تو نمی‌خواهی مردم شهر خیالی بد درباره‌ت بکنن. و من هستم که واسه چیزهایی که تو می‌خواهی خرج می‌کنم. غیر از اینه؟"

"پول، تو بابت پول عصبانی هستی؟"

"من دارم اینجا مقروض می‌شم و تو کت هم نمی‌گزه. ما می‌تونستیم برای بازسازی خونه صبر کنیم. ما که گهواره‌ی پانصد دلاری لازم نداشتیم. ما به کمد پر از لباس بچه رو می‌خواستیم چی کار؟ تازه بچه هنوز به دنیا هم نیومده!" جرمی دستانش را در هوا تکان می‌داد. "و تو فقط می‌بینی که فشار عصبی من بابت نوشتنه! من هستم که پول تمام این چیزهایی رو که تو می‌خواهی میدم. اصلاً در اینجا هیچی نیست که آدم رو جذب کنه، یا از انرژی خبری نیست. اینجا هیچی نداره."

وقتی جرمی حرفش را تمام کرد. هر دو برای مدتی طولانی بی‌هیچ حرفی به یکدیگر زل زدند.

"این چیزیه که تو واقعاً معتقدی؟ که اینجا هیچی نداره؟ پس ما چی هستیم؟ من برای تو ارزشی ندارم؟"

"تو خوب منظورم رو می‌فهمی."

لکسی دست به سینه شد. "نه، نمی فهمم. می خوام خودت برام بگی."

جرمی سرش را به چپ و راست تکانی داد. ناگهان خسته شده بود. فقط دلش می خواست گوش کند. بدون ادای کلمه‌ای از ایوان پایین آمد و به سوی اتومبیلش رفت. تصمیم گرفت آن را همان جا بگذارد. لکسی به آن احتیاج داشت. بعداً یک کاری می کرد. او سوئیچ را از توی جیبش بیرون آورد، آن را نزدیک لاستیک اتومبیل پرت کرد، به سمت جاده پیچید و زحمت نگاه کردن به پشت سرش را هم به خودش نداد.

چند ساعت بعد، جرمی روی صندلی راحتی در خانه‌ی نماسنگی پدر و مادرش در کوئینز نشسته و از پنجره به بیرون زل زده بود. او اوایل بعد از ظهر اتومبیل دوریس را قرض گرفته بود تا به گرین لیف برود، لباسهایش را عوض کند و وسایلش را بردارد. سپس با عجله به فرودگاه رفته بود. دوریس با توجه به وضع و قیافه‌ی او اصلاً در مورد تقاضایش هیچ سوالی نکرده بود. و جرمی در طی رانندگی هزار بار جر و بحث‌شان را در ذهنش مرور کرده بود.

اول، عصبانی شدن از دست لکسی بابت پیچاندن حقیقت، آن هم به نفع خودش، آسان بود. اما بعد از طی مسافتی و آرام گرفتن، به فکر افتاده بود که آیا حق با لکسی است یا نه.

البته نه در تمام موارد. لکسی هم در بالا گرفتن بگو و مگو مقصر بود، اما تا حدی. آیا جرمی به دلیل عدم اعتماد به لکسی عصبانی بود یا واقعاً داشت به نحوی فشار عصبی از بابت ننوشتن را سر لکسی خالی می‌کرد؟ اگر جرمی واقعاً با خودش روراست بود، شاید اقرار می‌کرد که فشار عصبی خودش هم قسمتی از معادله بوده است. باز هم مسأله مربوط به ایمیل آن شب بود، که برای او جای شک و شبهه

گذاشته و او را به لکسی بدگمان کرده بود. اما چه کسی آنها را فرستاده بود؟ و چرا؟

اصلاً چه کسی می دانست لکسی باردار است؟ البته دوریس، که جرمی در درجه‌ی اول به او مشکوک بود. اما به دوریس نمی آمد چنین کاری کند. و طبق گفته‌ی لکسی، او حتی نمی دانست چطور از کامپیوتر استفاده کند. هر کسی که ایمیل را فرستاده بود، حرفه‌ای بود. و بعد هم خود لکسی به یاد قیافه‌ی لکسی افتاد وقتی به او گفت اسمش را در دفتر خاطرات دوریس دیده است. او چنان قیافه‌ی سردرگمی به خود گرفته بود که انگار نمی دانست اسمش در دفتر خاطرات بوده است. آیا دوریس به او گفته بود که می داند؟ آیا اصلاً لکسی در این مورد چیزی به دوریس گفته بود؟ پس چه کسی می دانسته؟

او به دوستش که در فن کامپیوتر متخصص بود زنگ زد و برایش پیام گذاشت که فوری به اطلاعاتی نیاز دارد و قبل از اینکه گوشی را بگذارد، از او خواست به محض اینکه چیزی دستگیرش شد، به تلفن همراهش زنگ بزند.

تا یک ساعت دیگر، او عازم مهمانی مجردی بود اما حال و حوصله‌اش را نداشت. هر چند سهری کردن اوقاتی با الوین خوب بود، دلش نمی خواست راجع به مسایل خودش با او حرفی بزند. از قرار معلوم امشب می بایست شب تفریح و خوشگذرانی او می بود. اما در آن لحظه اصلاً برایش این طور نبود.

"تو نمی خوای آماده بشی؟"

جرمی پدرش را دید که از آشپزخانه بیرون آمد.

"من حاضرم."

"با این پیراهن؟ مثل چوب برها شدی!"

او با عجله‌ای که برای بستن چمدانش و خارج شدن از شهر داشت و با توجه به اینکه لباسی که برای معامله‌ی خانه پوشیده بود، عرق کرده بود، پیراهن فلافل را از سر جالباسی برداشته و به تن کرده بود. نگاهی به آن کرد و به فکر افتاد که آیا ضمیر ناخودآگاهش در تلاش است تا به او بفهماند که حق با لکسی بوده است؟

"از این خوشت نمیاد؟"

"مطمئناً با بقیه‌ی لباسها تفاوت می‌کند. اینو از اونجا خریدی؟"
"لکسی برام خرید."

"شاید بهتره راجع به مد با اون حرف بزنی. ممکنه همچین چیزی به من بیاد، اما به تو نه، مخصوصاً که امشب می‌خوای بری بیرون."
جرمی گفت: "که این طور."

پدرش روی مبل نشست و گفت: "به هر حال مبل خودته. خوب، چه خبرها؟ قبل از اینکه بیای با لکسی بگو و مگو داشتی؟"
جرمی ابروانش را بالا برد. اول شهردار، حالا هم پدرش، یعنی خواندن قیافه‌ی او این قدر راحت بود؟

جرمی به جای جواب پرسید: "چرا چنین حرفی می‌زنی؟"
"از حرکات معلومه. اون از اینکه تو مهمونی مجردی داری عصبانیه؟"

"نه، اصلاً."

"آخه عده‌ای از زنها از این بابت ناراحت و عصبانی می‌شن. البته اونا میگن اشکالی نداره، اما ته دلشون دوست ندارن نامزدشون به زنهای خوشگل نگاه کنه."

"به الوین گفتم که نمی‌خوام از اون جور مهمونی‌ها باشه."

خیال پدرش راحت شد. "پس بگو و مگوی شما سر چی بود؟ دلت می‌خواد حرف بزنی؟" جرمی سبک و سنگین کرد که به پدرش بگوید یا نه. "راستش نه. خصوصیه."

پدرش سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "عقیده‌ی خوبیه. از من به تو نصیحت، هر چی که زوجها سرش جر و بحث دارن، باید خصوصی بمونه، وگرنه باید تاوان اونو بدن. اما به این معنی نیست که من نمی‌تونم تو رو نصیحت کنم. درسته؟" "من قبلاً مانع شما شدم؟" "تمام زوجها بگو و مگو دارن. باید اینو به خاطر داشته باشی." "خودم می‌دونم."

"بذار به‌ات بگم، بنا به هر دلیلی که شما دو تا با هم بگو و مگو دارین، نمی‌تونم به‌ات بگم که فلان کار رو بکن یا نکن. اما من این دختر جوون رو اینجا دیدم و از همین اول به‌ات بگم که اون دختر خوبیه و خیلی احمقی اگه مسأله رو حل و فصل نکنی. از اون دخترهایی که از نظر من و مادرت و بقیه، شانس آوردی که چنین چیزی به تورت افتاده."

"شما که حتی اونو نمی‌شناسین. فقط به بار دیدینش." "تو اصلاً می‌دونی که از وقتی شماها از اینجا رفتین، هفته‌ای به بار برای مادرت نامه می‌نویسه؟ و برای زن برادرهات؟" چهره‌ی جرمی پر از حیرت شد.

"این نظر منه. تازه مرتب زنگ می‌زنه، عکس می‌فرسته، مادرت می‌دونه که اون در لباس عروسی چه شکلی می‌شه، کیک عروسی چه شکلیه و جایی که می‌خوان عروسی کنین چه جوریه. اون حتی چند

تا کارت هستال هم از فانوس دریایی فرستاده. این جوری مادرت رو از روند کارها مطلع می‌کنه. به این ترتیب مادرت و بقیه‌ی ماها احساس می‌کنیم که ما هم در جریان کار حضور داریم. مادرت مشتاقه بیاد اونجا تا مدت زمانی رو در کنار لکسی بگذرونه."

جرمی ساکت بود. بالاخره پرسید: "چرا من از این چیزها خبر نداشتم؟"

"نمی‌دونم. شاید دلش می‌خواست تو موقع مراسم ازدواج غافلگیر بشی. و متأسفم اگه قضیه رو فاش کردم! اما منظور من اینه که اکثر آدم‌ها این کارها رو نمی‌کنن. اون می‌دونست که مادرت از بابت رفتن تو خوشحال نیست، اما به دل نگرفت. در عوض سعی کرد کاری کنه که اوضاع بهتر بشه. و چنین آدم با ملاحظه‌ای نادره."

جرمی زیر لب گفت: "من باور نمی‌کنم." در فکر بود که چنته‌ی لکسی پر از غافلگیری است. اما این یکی اشکالی نداشت.

"می‌دونم که تو قبلاً هم ازدواج کردی و باید همه چی رو از سر نو شروع کنی، اما چیزی که باید یادت باشه اینه که تصویر اصلی رو ببینی. وقتی اوضاع سخت می‌شه، در وهله‌ی اول به خودت خاطرنشان کن که اصلاً چرا عاشق اون شدی. اون استثناییه و تو شانس آوردی که چنین زنی نصیب شد. البته اونم شانس آورده که تو رو پیدا کرده. قلب اون از طلاست. آدم نمی‌تونه منکر این بشه."

"چرا من احساس می‌کنم که شما دارین جانب اونو می‌گیرین و خیال می‌کنین که همه‌ش تقصیر منه؟"

پدرش چشمکی زد و گفت: "چون به عمره تو رو می‌شناسم. تو همیشه در دعوا و مرافعه راه انداختن متخصص بودی. مگه برای نوشتن اون مقاله‌ها چی کار می‌کردی؟"

علی‌رغم همه چیز، جرمی خندید. "اگه شما در مورد من اشتباه کنین چطور؟ اگه تقصیر اون باشه چی؟"

پدرش شانه‌ای بالا انداخت. "اون موقع می‌گم که تقصیر هر دوتونه. حدس من اینه که هم حق با هر دوتونه و هم نیست. و دلیل بیشتر مشاجره‌ها اینه که آدما می‌خوان همین که هستن باشن. هیچ کس بی‌عیب و نقص نیست، اما در ازدواج زن و شوهر به نیم می‌شن و بقیه‌ی عمرشون از هم چیز یاد می‌گیرن. گاهی هم اوضاع قاراشمیش می‌شه. اما حسن ازدواج اینه که آدم فرد مناسبی رو انتخاب کرده و هر دو عاشق همدیگه‌ن. و همیشه سعی دارن برای رفع دعوا و مرافعه راهی پیدا کنن."



اواخر آن شب جرمی به دیوار آپارتمان الوین تکیه داده بود و جمعیت را از نظر می‌گذراند. بیشتر آنان در حال تماشای تلویزیون بودند و برنامه‌ی نیکز^۱ را تماشا می‌کردند. البته همه دور تلویزیون جمع شده بودند که به بهانه‌ی مهمانی مجرودی این فیلم پر از آشوب و جنجال را تماشا کنند، که هرگز همسرشان که حالا در خانه مانده بود، اجازه نمی‌داد آن را تماشا کنند، البته اگر متأهل بودند، که جرمی از این بابت در مورد عده‌ای از آنها زیاد مطمئن نبود. آنها مثل الوین خالکوبی داشتند و گوششان را هم سوراخ کرده بودند. اما از قرار معلوم به آنان خوش می‌گذشت. بعضی‌شان که از وقتی آمده بودند می‌نوشتند و حالا حرف زدنتان بریده بریده شده بود. گاهی هم انگار یک نفر یادش می‌آمد چرا در خانه‌ی الوین است و به سوی جرمی می‌رفت و

به او می‌گفت: "به‌ات خوش می‌گذره؟" یا "می‌خوای برات آبجو بیارم؟"

جرمی جواب می‌داد: "من خوبم، متشکرم."

یکی دو ماه می‌شد که او این جماعت را ندیده بود و به نظر می‌رسید که عده‌ای می‌خواهند به او برسند، که منطقی بود چون آنها بیشتر از دوستان الوین بودند تا خود جرمی. وقتی او نظری به سرتاسر اتاق انداخت، متوجه شد که بیش از نصف مهمانان را نمی‌شناسد، که برایش جالب بود، چون قرار بود مهمانی او باشد. او خوشحال‌تر می‌شد اگر شب را با الوین، نت و برادرانش می‌گذراند.

شروع مهمانی خوب بود. وقتی او پا به اتاق گذاشت، طوری مورد استقبال قرار گرفت که انگار از جنگ برگشته است. برادرانش دور او جمع شدند و او را زیر رگبار سؤالات در مورد لکسی و بون کریک و خانه گرفتند. نت هم که لطف کرده بود و همراه خود فهرستی احتمالی از عقاید داستانی آورده بود که یکی از آنها مربوط به افزایش علاقه‌ی مردم به استفاده از طالع‌بینی به عنوان راهی برای سرمایه‌گذاری بود. جرمی گوش داده بود، چیزهایی به خاطر سپرده و پیش خود اقرار کرده بود که همه‌ی اینها کلاً برای یک مقاله کافی است. او از نت تشکر کرده و قول داده بود که آن را به خاطر بسپارد، که البته به دردش نمی‌خورد.

به‌هرحال فراموش کردن مشکلاتش برای چند ساعتی راحت بود. او ماجرای بازسازی خانه و کارگران را برای برادرانش تعریف کرد و آنها هم غش غش خندیدند. جرمی هم پا به پای آنها می‌خندید. انگار بُعد مسافت با بون کریک باعث شده بود زندگی در آنجا از نظر نیویورکی‌ها خنده‌دار جلوه کند. آنها به این موضوع هم که لکسی او را

مجبور کرده بود در گرین لیف اقامت کند و التماس کرده بود که در اتاقش بماند تا او عکسی از جرمی و حیوانات خشک شده بگیرد تا برادرانش آن را تماشا کنند، خیلی خندیدند. آنها دلشان می‌خواست عکس جد را هم که از حرفهای جرمی از او اسطوره‌ای در ذهنشان ساخته بودند، ببینند. همچنین به جرمی التماس کردند که هر وقت به شکار رفت، فوری به آنها خبر بدهد.

در ضمن برادران او هم مثل بقیه‌ی مردها به سوی تلویزیون رفتند. جرمی قانع بود که فیلم را از دور ببیند.

الوین به سراغ او آمد. "چه پیرهن قشنگی."

"می‌دونم، دوبار دیگه هم همین رو به‌ام گفتی."

"و باز هم به‌ات می‌گم. برام مهم نیست که لکسی اونو خریده یا نه،

اما شکل و شمایل نورست‌ها رو پیدا کردی."

"خوب که چی؟"

"یعنی که امشب با هم میریم بیرون، در شهر غوغا می‌کنیم، به

افتخار چند ساعت باقی‌مونده‌ی زندگی مجردیت جشن می‌گیریم.

پیرهن‌ت طوریه که انگار تمام بعدازظهر رو مشغول دوشیدن شیر گاو

بودی، و اینکه تو خودت نیستی."

"من آدم دیگه‌ای هستم."

الوین خندید. "مگه خودت نبودی که مدام در مورد این پیرهن گله

می‌کردی؟"

"به نظرم طرز فکرم عوض شده و کم‌کم به مذاقم جور میاد."

"درسته. بذار به‌ات بگم که دوستانم حسابی به‌اش خندیدن."

جرمی لیوان آبجویش را بلند کرد و جرعه‌ای دیگر نوشید. یک

ساعتی بود که آن را در دست داشت و حالا گرم شده بود. گفت: "البته

نمی‌خوام بگم که مایه‌ی عذاب منه، ولی نیمی از دوستای تو هم نی‌شرتی رو که پوشیده‌ن، از کنسرت موسیقی راک خریدن و بقیه‌شون هم که سر تا پا چرم پوشیده‌ن. به‌هرحال من هر چی هم می‌پوشیدم، با اونا جور در نمی‌ومدم."

"شاید راست بگی. اما ببین اونا چقدر مهمونیت رو داغ کردن. اصلاً نمی‌تونم تصورش رو بکنم که تمام شب رو فقط با نت سپری می‌کردیم."

جرمی چشمش به کارگزارش در آن سوی اتاق افتاد. نت کت و شلوار تنگ سه تکه پوشیده بود. بالای سرش عرق کرده و کمی هم سس پیتزا به چانه‌اش چسبیده بود. او بیشتر از جرمی با آن محیط جور در نمی‌آمد. وقتی نت متوجه شد که جرمی به او زل زده است، یک تکه پیتزا برایش تکان داد.

"آهان، یادم انداختی... متشکرم که دوستان رو به مهمونی مجردی من دعوت کردی."

"پس می‌خواستی چه کسانی رو دعوت کنم؟ سعی کردم دار و دسته‌ی ساینتیفیک امریکن رو دعوت کنم، اما به نظر نمی‌رسید که اونا علاقه‌مند باشن. به غیر از نت و برادرات، فقط اسم زنها در ذهنم بود. من نمی‌دونسم در نیویورک تا این حد منزوی بودی. تازه، این حکم پیش غذا رو داره. بعداً کم‌کم وارد حال و هوای اصلی مهمونی می‌شیم."

"می‌شه بپرسم که برنامه‌ت برای مهمونی اصلی چیه؟"

"خودت رو عذاب نده. سورپریزه. هی، نت با تو حرف زد؟"

"اوهم، چطور مگه؟"

"چون دلم نمی‌خواد حرف زدن در مورد نوشتن مقاله شبمون رو

تباه کنه. می دونم که نوشتن فعلاً برات معضلی شده، اما تو باید حالا از فکر اون بیای بیرون تا اینکه جرقه‌ای در ذهنت بزنه.

جرمی به دروغ گفت: "مهم نیست."

"آهان؟ حتماً. پس واسه همین که عوض تماشا کردن تلویزیون به

دیوار تکیه دادی؟ آره؟"

"دارم خودم رو برای مهمونی شبانه آماده می‌کنم."

"به نظر می‌رسه که داری آسه مبری آسه میای که گربه ساخت نزنه.

گمانم این اولین آبجونه."

"خوب، منظور؟"

"منظور؟ مهمونی مجردی توئه. تو اجازه داری دل به دریا بزنی و

عیاشی کنی. چطوره به آبجوی دیگه برات بیارم و مهمونی رو شروع کنیم."

جرمی مصرانه گفت: "همین هم خوبه. به من خوش می‌گذره."

الوین او را برانداز کرد. "خیلی عوض شدی."

جرمی فکر کرد: درسته، اما حرفی نزد.

الوین سرش را به چپ و راست تکانی داد. "می‌دونم که در شرف

ازدواجی، اما..."

وقتی الوین حرفش را قطع کرد، جرمی به او زل زد. "اما چی؟"

الوین جواب داد: "اما همه این چیزها، طرز لباس پوشیدن،

حرکات. انگار که دیگه تو رو نمی‌شناسم."

جرمی شانه‌ای بالا انداخت. "شاید بالغ شده‌م."

الوین شروع کرد به کندن برجسب آبجو و جواب داد: "آره، شاید."



به محض تمام شدن برنامه‌ی تلویزیون، سرو کله‌ی دوستان الوین

به دور خوراکیها پیدا شد. آنها نهایت سعی خود را می‌کردند تا لقمه‌ی آخر پیتزا را تمام کنند، اما الوین آنها را از آپارتمان‌ش بیرون کرد. وقتی آنها رفتند، جرمی پشت سر برادرانش و الوین از پله‌ها پایین رفت و همگی سوار لیموزینی شدند که منتظر آنها بود. داخل اتومبیل، نت گفت: "کلاس. لازمه قصه‌ای مثل داستان کلاس بنویسی. تو باید از این جور چیزها پیدا کنی. باید به خرس دیگه رو نوی تله بندازی. منظورم رو می‌فهمی؟"

"خرس به تله بندازم؟"

"منظورم رو فهمیدی. تو باید دقیقاً همین کار رو بکنی."

"خودم می‌دونم."

الوین به جلو خم شد تا نشانی را به راننده بدهد. چند دقیقه‌ی بعد، لیموزین ایستاد و برادران جرمی قبل از اینکه پیاده شوند، بقیه‌ی آبجوها را که توی اتومبیل بود، تمام کردند.

جرمی آخرین نفری بود که پیاده شد و متوجه شد همان بار شیکی است که در ماه ژانویه به آنجا رفته بودند تا حضورش را در برنامه‌ی تلویزیونی پرایم تایم لایو جشن بگیرند.

آنجا با آن پیشخوان طویل گرانبستی و نورپردازی شاعرانه‌اش، جایی بسیار شیک و پر زرق و برق بود و مثل سابق شلوغ. از پشت پنجره به نظر می‌رسید که جا فقط برای ایستادن هست.

الوین گفت: "فکر کردم برای شروع از اینجا خوشت میاد."

"چرا نیاد؟"

نت با صدای بلند گفت: "هی، من اینجا رو شناختم. قبلاً اینجا بودم."

جرمی صدای یکی از برادرانش را شنید: "هی، پسر بزرگ، راه

بیفت بریم تو. اما رقاصه‌ها کجا هستن؟"
او صدای برادر دیگرش را شنید. "بعداً، شب درازه. تازه اول کاره."
جرمی به الوین رو کرد و او هم فقط شانه‌ای بالا انداخت. "من
برنامه‌ی این جوری نریختم. اما خودت که می‌دونی وقتی پای
مهمونی مجردی وسط باشه بعضی از مردها چه جوری هستن. تو
نمی‌تونی منو مسئول همه‌ی اتفاقای امشب بدونی."
"البته که می‌تونم."

"خداوندا، تو امشب به پارچه نمکی، مگه نه؟"
جرمی به دنبال الوین به سمت در جلویی به راه افتاد. نت و
برادران جرمی قبلاً به داخل رفته بودند. به محض اینکه پای جرمی به
داخل رسید، خود را در جوی یافت که احساس خانه را برایش
داشت. بیشتر مردم آنجا خوش لباس و برازنده بودند. چند نفری کت و
شلوار به تن داشتند، انگار که از سرکار آمده بودند. جرمی بلافاصله
متوجه زیبارویی مو مشکمی شد که در فاصله‌ای دور در انتهای بار
نشسته بود. اگر مثل سابق بود، پیشقدم می‌شد و برای دختر نوشیدنی
می‌خرید. اما حالا با دیدن او یاد لکسی افتاد و به فکرش رسید به او
زنگی بزند و خبر دهد که صحیح و سالم رسیده است، یا حتی
عذرخواهی کند.

الوین با صدای بلند گفت: "چی می‌خوای بنوشی؟" او از قبل
آرنجش را روی پیشخوان گذاشته بود، به جلو خم شده بود و سعی
می‌کرد توجه متصدی بار را به خود جلب کند.

جرمی در آن شلوغی داد زد: "فعلاً هیچی." از لابلای موج
جمعیت، برادرانش را دید که در آن سو در انتهای پیشخوان دور هم
جمع شده بودند. وقتی نت می‌خواست از بین دسته‌ای رد شود، به

نظر رسید که تلوتلو می خورد.

الوین سری تکان داد، دو تا نوشیدنی سفارش داد و بعد از پرداخت پول، یکی از آنها را به دست جرمی داد. الوین لیوان را به سوی او دراز کرد. "نمی تونی دستم رو پس بزنی. مهمونی مجردی توئه. و به عنوان سافدوشت، اصرار می کنم بزنی تا روشن بشی."

جرمی گفت: "همین جوری هم به من خوش می گذره." "نه، نمی گذره. راستی بگو ببینم تو و لکسی دعواتون شده؟" جرمی نگاهی به دور و بر انداخت. در گوشه ی بار چشمش به کسی افتاد که یک بار با او قرار ملاقات گذاشته بود. اسمش جین یا چنین چیزی بود. یا جن؟ مهم نبود، اما صرفاً احساس کرد با این کار می تواند از زیر سؤال الوین طفره برود.

جرمی کمی صاف تر نشست و اقرار کرد: "به جورایی." "شما دو تا هم که تمام مدت با هم دعوا دارین. آیا فکر کردی که این خودش ممکنه مفهومی داشته باشه؟" "ما که تمام مدت با هم دعوا نداریم."

"پس اون آخرین بار چی بود؟" الوین به جرمی محل نگذاشت.

"نکنه توی فرودگاه یادت رفت درست و حسابی ببوسیش."

جرمی اخم کرد. "لکسی از اون آدمای نیست."

الوین اصرار کرد. "به هر حال به چیزهایی هست. می خوای راجع به اش حرف بزنی؟"

جرمی گفت: "نه، حالا نه."

الوین ابروانش را بالا برد. "اوهوم، حتماً مفصل بوده."

جرمی لیوان را از او گرفت، جرعه ای نوشید و سوزش را در ته

گلوبش حس کرد. "نه."

الوین سرش را تکانی داد. "هر چی هست، اگه نمی‌خوای با من حرف بزنی، لااقل با برادرات حرف بزن. به‌ات گفته باشم، از وقتی به اونجا رفتی، به نظر نمی‌رسه خوشحال باشی." مکشی کرد تا حرفش برای جرمی جا بیفتد، بعد ادامه داد. "شاید به این دلیل که دست و دلت به نوشتن نمیره."

"نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بنویسم، اما باید بگم ربطی به لکسی نداره و منم ناراحت نیستم."
"ماه زیر ابر نمی‌مونه."

جرمی گفت: "منظورت چیه؟"

"سعی می‌کنم تو رو وادارم که در این جور موارد درست فکر کنی."
جرمی گفت: "کدوم موارد؟ انگار تو دلت نمی‌خواد من با اون ازدواج کنم."

الوین با تشر گفت: "به نظر من تو نباید با اون ازدواج کنی. این چیزی بود که قبل از رفتنت به اونجا سعی کردم به تو بفهمونم. تو حتی اونو نمی‌شناسی و گمان می‌کنم بخشی از مشکلات این باشه که بالاخره متوجه این موضوع شدی. الان هم دیر نشده..."

جرمی با لحنی از روی استیصال گفت: "من عاشق اونم. چرا چنین حرفی رو می‌زنی؟"

الوین جواب داد: "چون دلم نمی‌خواد تو اشتباه کنی. من نگران تو هستم. تو نمی‌تونی چیزی بنویسی و عملاً ورشکسته و بی‌پول شده‌ای. به نظر نمی‌رسه به لکسی اعتماد داشته باشی. و اونم به حد کافی به تو اعتماد نداشته که راجع به حاملگی قبلیش به تو بگه. و شما دو تا بازم برای هزارمین بار با هم دعوا می‌کنین..."

جرمی چند بار پلک زد. "چی گفتی؟"
 "گفتم که دلم نمی‌خواد تو اشتباه کنی."
 جرمی داد زد: "بعد از اون!"
 "چی؟"

"تو گفتی که لکسی قبلاً حامله بوده."
 الوین سرش را تکان داد. "منظورم اینه..."
 "تو از کجا فهمیدی؟"

"نمی‌دونم... به نظرم خودت به من گفته بودی."
 جرمی گفت: "نه، من نگفتم. من تا امروز صبح از این موضوع خبر
 نداشتم. و به تو هم چیزی نگفتم. دوباره می‌پرسم. تو از کجا خبردار
 شدی؟"

برای یک لحظه همین‌طور که جرمی به دوستش زل زده بود،
 احساس کرد ناگهان همه‌ی قطعات به درستی در کنار هم قرار گرفتند.
 پس آن ایمیل‌های غیرقابل ردیابی... عشق و عاشقی کوتاه مدت
 الوین با راشل و دعوت از او برای دیدن نیویورک... این حقیقت که
 الوین با مطرح کردن این گفتگو یعنی هنوز هم در فکر راشل است...
 غیبت اخیر و ناموجه راشل، و عجله‌ی الوین برای اینکه سریع‌تر
 گوشی را بگذارد چون مهمان دارد.

نفس در سینه‌ی جرمی حبس شده بود. وقتی بقیه‌ی تکه‌های پازل
 را کنار هم قرار داد، موضوع به قدری واضح بود که...

راشل، کسی که از بچگی صمیمی‌ترین دوست لکسی بود، کسی
 که به دفتر خاطرات دوریس دسترسی داشت و می‌دانست در آن
 چیست... کسی که می‌دانست دوریس دفتر خاطرات را به جرمی
 داده... و برای خاطر لکسی با رادنی مشکل پیدا کرده بود.

و الوین، دوستش که هنوز هم با زن سابق و دوستان قدیمی او در تماس بود و جرمی همه چیز را با او در میان می گذاشت... جرمی درحالی که صدایش از شدت عصبانیت می لرزید گفت: "راشل اینجا بود، درسته؟ راشل برای دیدن تو به نیویورک اومده بود، مگه نه؟" "نه."

جرمی ادامه داد و درست به هدف می زد. "تو اون ایمیل های کذایی رو فرستادی. تو به من دروغ گفتی." طوری به الوین زل زده بود که انگار او غریبه است. مردم دور و بر آنها را تماشا کردند. جرمی اصلاً حواسش نبود. الوین ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت "من می تونم توضیح..."

"چرا این کار رو کردی؟ خیال می کردم تو دوست منی." الوین گفت: "من دوست هستم."

انگار جرمی حرف او را نشنید. "تو می دونستی من چقدر تحت فشار هستم..." جرمی سرش را به چپ و راست تکان می داد و سعی می کرد که واقعیت کامل وضعیت را درک کند.

الوین دستش را به سوی بازوی او برد. "باشه،... درسته، راشل اومد اینجا و من بودم که اون ایمیل ها رو فرستادم. من اصلاً از اومدن راشل خبر نداشتم، تا روز قبلش که به من زنگ زد و منم به اندازه ی تو غافلگیر شدم. تو باید حرفم رو باور کنی. و در مورد ایمیل ها، اونا رو برات فرستادم چون به ات اهمیت میدم. تو از وقتی رفتی اونجا، دیگه مثل سابق نیستی. و من دلم نمی خواست که تو اشتباه کنی."

جرمی حرفی نزد. الوین در سکوت بازویش را فشار داد و ادامه داد: "من نمیگم تو نباید با اون ازدواج کنی. اون آدم خوبی به نظر میاد."

واقعاً همین طوره. اما تو در این کار عجله کردی و به دلایل هم توجه نمی‌گتی. شاید اون بهترین زن برای تو باشه و امیدوارم که همین طور هم باشد، اما تو باید بدونی داری وارد چه معرکه‌ای می‌شی.

جرمی آهی کشید. هنوز هم نمی‌توانست نوری صورت الوین نگاه کند. گفت: "ماریا به تو گفته، درسته؟ راجع به دلیل واقعی جدایی مون."

الوین گفت: "بله."

به نظر رسید جرمی از اینکه متوجه مطلب شده است، خیالش راحت شد.

"اون گفت که به هیچ وجه چنین چیزی امکان نداره. اون حتی از من هم شکاک تر بود. اگه می‌خوای حقیقت رو بدونی، من به فکر فرو رفتم و بعد اون ایمبل رو برات فرستادم." الوین آهی کشید. "شاید از این بابت اشتباه کردم. و راستش می‌دونستم که تو از کوره در میری. تو به من زنگ زدی و غصه‌دار بودی. و یهو احساس کردم تو هم مثل من در مورد بارداری اون دچار تردید شدی."

او از حرف زدن دست کشید و صبر کرد تا این حرفها برای جرمی جا بیفتد، بعد ادامه داد. "بعدش سروکله‌ی راشل پیدا شد. ما چند تا لیوان مشروب خوردیم و بعد اون شروع کرد به تعریف اینکه هنوز هم چقدر رادنی خاطرخواه لکسیه و منم که خبر داشتم لکسی به شب رفته بود پیش رادنی. در ضمن هر چه راشل بیشتر حرف می‌زد، من بیشتر در مورد زندگی گذشته‌ی لکسی می‌فهمیدم. راجع به آدمی که باهاش قرار ملاقات می‌ذاشته و اینکه چه جور ی قبلاً حامله شده بوده. و این تأییدی بود بر اینکه تو چقدر کم راجع به اون می‌دونی."

"می‌خوای چی بگی؟"

الوین نفس عمیقی کشید و به دقت کلماتش را انتخاب کرد.
"می‌خوام بگم که این تصمیم بزرگیه. و تو باید متوجه باشی که چه
می‌کنی."

جرمی پرسید: "منظورت اینکه که تو خیال می‌کنی بچه متعلق به
رادنیه؟"

"نمی‌دونم در این مورد چه خیالی کنم. اما اصل مطلب این
نیست..."

جرمی صدایش را بالا برد. "نه؟ پس اصل مطلب چیه؟ تو
می‌خوای من نامزد رو ول کنم و برگردم نیویورک تا با تو به سراغ
عباشی برم؟"

الوین دستانش را بالا برد. "منظور من این نیست."
جرمی که دلش نمی‌خواست حرف دیگری بشنود، داد زد:
"مسلماً غیر از این منظور دیگه‌ای نداری." دوباره مردم رویشان را
برگرداندند و به آنها زل زدند. ولی جرمی به آنها اعتنایی نکرد و ادامه
داد: "بذار به‌ات بگم. نظر تو اصلاً برام مهم نیست. من کار خودم رو
می‌کنم. من با لکسی ازدواج می‌کنم و در بون کریک هم زندگی خواهم
کرد، چون من به اونجا تعلق دارم."

"لازم نیست داد بزنی..."

"تو به من دروغ گفتی!"

"می‌خواستم کمکت..."

"تو به من نارو زدی..."

الوین صدایش را بالا برد تا به صدای جرمی برسد. "نه! تنها کاری
که من کردم مطرح کردن سؤالاتی بود که خودت هم از خودت
می‌کردی."

"اصلاً به تو هیچ ربطی نداشت!"

الوین داد زد. "من این کار رو نکردم که به تو لطمه بزنم. من تنها فردی نیستم که خیال می‌کنم خیلی عجله به خرج میدی. برادرات هم نظر منو دارن!"

گفته‌ی او باعث شد جرمی برای لحظه‌ای سر جایش میخکوب شود و الوین فرصتی گیر آورد تا روی مورد خودش پافشاری کند. "ازدواج مسأله‌ی مهمبه. در مورد بیرون رفتن برای شام با لکسی حرف نمی‌زنیم. راجع به این حرف می‌زنیم که بقیه‌ی عمرت در کنار اون از خواب بیدار می‌شی! آدما که در عرض یکی دو روز عاشق نمی‌شن. و مهم نیست که تو چه خیالی می‌کنی، تو هم عاشق نیستی. تو خیال کردی که اون زنی عالی، باهوش و زیباست، یا هر چی... و بعد تصمیم گرفتی بقیه‌ی عمرت رو با اون سپری کنی! و با به تصمیم آتی، از خونه و کاشانه و حرفه‌ت دست بکشی؟"

لحن کلام الوین التماسی بود، که جرمی را به یاد معلمی می‌انداخت که عاجزانه سعی دارد به دل شاگردی پراستعداد و کله‌شق نفوذ پیدا کند. او می‌توانست کلی دلیل و برهان بیاورد. می‌توانست به الوین بگوید شکی ندارد که بچه مال اوست. می‌توانست به الوین بگوید که فرستادن ایمیل‌ها نه تنها عملی اشتباه بلکه شیطانی بوده است. می‌توانست به او بگوید که عاشق لکسی است و تا آخر عمر عاشقش خواهد بود. اما آنها در مورد تمام این مسائل حرف زده بودند. و حتی اگر الوین اشتباه می‌کرد، جرمی دلش نمی‌خواست اقرار کند.

الوین در اشتباه بود. در مورد تک‌تک آن مسائل.

در عوض، جرمی به لیوانش خیره شد و آن را تکانی داد، و قبل از

اینکه با الوین چشم در چشم شود، با یک حرکت سریع محتویات لیوان را توی صورت الوین پاشید و بعد هم یقه‌اش را چسبید. او را به سوی خود کشید و هلش داد. الوین تعادل خود را از دست داد، چند قدم عقب رفت و خود را به ستونی چسباند.

نزدیک بود جرمی او را بزند، اما در عوض، صورتش را نزدیک صورت الوین برد، آن قدر نزدیک که بوی نفس او را استشمام می‌کرد، و گفت: "دیگه هرگز نمی‌خوام تو رو ببینم و باهات حرف بزنم." و با گفتن این حرف، برگشت و از در بیرون رفت.

بعد از ظهر روز بعد، لکسی در حالی که پشت میز در رستوران اریز به
 دوریس چشم دوخته بود، گفت: "هیچ خبری ازش ندارم."
 دوریس گفت: "مطمئنم که اوضاع روبراه می‌شه."
 لکسی درنگی کرد. سعی می‌کرد سر در بیاورد که دوریس واقعاً به
 او راست می‌گوید یا این حرف را می‌زند چون او دلش می‌خواهد این
 جمله را بشنود.
 "تو که ندیدی اون دیروز در خونه چه قیافه‌ای گرفته بود. اون
 طوری که به من زل زده بود... انگار... از من متنفر بود..."
 "می‌تونی اونو ملامت کنی؟"
 لکسی سرش را بالا کرد و گفت: "منظورت از این حرف چیه؟"
 دوریس جواب داد: "همین که گفتم. تو خودت چه احساسی پیدا
 می‌کردی اگه چیزی در مورد جرمی کشف می‌کردی و به فکر
 می‌رسید که نمی‌تونی به اون اعتماد کنی؟"
 لکسی از بابت اعتراض قیافه‌اش تو هم رفت و گفت: "من نیومدم
 اینجا که به این جور حرفای تو گوش کنم."
 "به هر حال تو اینجا هستی و مجبوری به حرفام گوش کنی. تو برای

همدلی به اینجا اومدی. اما وقتی ماجرا رو برام تعریف کردی، به این فکر افتادم که جرمی این قضایا رو چه جوری می‌بینه. اون تو رو دیده که دست رادنی رو در دست گرفته بودی، قرار شام رو با اون به هم زدی تا با رادنی باشی، و بعد هم می‌فهمه که تو قبلاً... تعجبی نداره که اون عصبانیه."

لکسی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما دوریس دستانش را بالا برد و نگذاشت او چیزی بگوید.

"می‌دونم تو دلت نمی‌خواد اینا رو بشنوی، اما جرمی در اینجا تنها مقصر نیست."

"من که از اون عذرخواهی کردم و همه چی رو براش توضیح دادم."

"می‌دونم این کار رو کردی. اما گاهی کافی نیست. تو چیزهایی رو از اون پنهان کردی، نه یه بار و دو بار، بلکه سه بار. تو نمی‌توننی این کارها رو بکنی و بعد هم از اون بخوای به‌ات اعتماد کنه. تو بایستی راجع به رابطه‌ی خودت با تروور به اون می‌گفتی. من خیال می‌کردم تو به‌اش گفتی، وگرنه هیچ وقت دفتر خاطرات رو نمی‌دادم دستش."

"چه دلیلی داشت به‌اش بگم؟ من که سالها بود در مورد اون فکر نکرده بودم. این قضیه مال خیلی وقت پیشه."

"از نظر اون این جوری نیست. از نظر اون انگار جمعه اتفاق افتاده."

منم جای اون بودم، عصبانی می‌شدم."

"جوری حرف می‌زنی انگار طرف اونو می‌گیری."

"در این مورد، بله. من طرف اونو می‌گیرم."

"دوریس!"

"لکسی، تو نامزد اون هستی. می‌دونم که رادنی سالهاست با تو

دوسته، اما تو حالا نامزد جرمی هستی و قانون فرق کرده. اگه از قبل برای اون توضیح می دادی که خیال داری چی کار کنی، بهتر بود. اما تو یواشکی این کارها رو کردی."

"چون می دونستم اون واکنش نشون میده."

"اوه، راستی؟ از کجا می دونستی؟" دوریس به اوزل زده بود. ادامه داد: "تنها کاری که می تونستی بکنی این بود که گوشی تلفن رو برداری، به اون زنگ بزنی و بگی که می خوام با رادنی صحبت کنی تا بلکه سر در بیاری که راشل کجا رفته و بفهمی آیا به طریقی تو هم مسؤول هستی یا نه. من مطمئنم که اون وضع تو رو درک می کرد. اما تو داستان کامل رو به اون نگفتی. و این اولین بارت هم نبود. و بعدش هم چیزهای دیگه ای که..."

"منظورت اینه که من بایستی همه چیز رو برای اون می گفتم؟"
 "منظورم این نیست. اما در این مورد بله، تو بایست به اون می گفتی. این جووری نبود که این به راز مهم توی شهر باشه. اگه چیزی بود که تو می خواستی فراموشش کنی، می بایست می دونستی که خبرها به طریقی به گوش جرمی می رسه. پس بهتر بود همون اول خودت می گفتی تا اینکه از جایی دیگه بفهمه. بدتر از این، اگه کسی دیگه به اون می گفت چی؟"

لکسی رویش را به سمت پنجره کرد و لبهایش را بر هم می فشرد. دوریس فکر کرد شاید او برود، اما لکسی همان جا نشست.

دوریس دستش را دراز کرد و دست او را گرفت. "لکسی، من تو رو خوب می شناسم. تو آدم کله شقی هستی، اما قربانی نیستی. جرمی هم همین طور. ماجرای که برای شما دو تا پیش اومده، برای هر دوتون فشار روحی داشته. همه ی اینا جزئی از زندگیه. و قاعده و

قانون زندگی اینه در زمانی که انتظارش رو نداری، زندگی برات گریه رقصانی می‌کنه. هر زوجی فراز و نشیب‌هایی در زندگی دارن. همه با هم بگو و مگو می‌کنن. ولی هیچ آدمی نمی‌تونه بدون اعتماد به طرف مقابلش با خیال راحت به زندگی مشترک ادامه بده. تو باید به اون اعتماد کنی و اونم به تو."

لکسی درحالی که در سکوت هنوز بیرون را نگاه می‌کرد، در مورد گفته‌ی دوریس فکر کرد. یک فنچ روی لبه‌ی پنجره نشست. از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر پرید، انگار که لبه‌ی پنجره آتش گرفته بود، سپس پرواز کرد و رفت. لکسی قبلاً هزاران بار پرندگان را دیده بود. اما با دیدن این فنچ به نظرش آمد که این پرنده به نحوی می‌خواهد چیزی را به او بگوید. او صبر کرد و نگاه می‌کرد تا شاید فنچ دوباره برگردد. اما برنگشت و لکسی پی برد که چه تصور احمقانه‌ای داشته است. در بالای سرش پنکه‌ی سقفی می‌چرخید.

بالاخره لکسی با لحنی غصه‌دار گفت: "خیال می‌کنی اون برگرده؟" دوریس گفت: "اون برمی‌گرده."

او دست لکسی را با حالتی مجاب‌کننده فشرد. لکسی دلش می‌خواست حرف او را باور کند، هر چند آن قدرها مطمئن نبود. زیر لبی گفت: "از وقتی رفته، خبری ازش ندارم. حتی یه بار هم زنگ نزده." دوریس گفت: "زنگ می‌زنه. به‌اش فرصت بده. اون داره همه چی رو نظم و ترتیب میده. و این آخر هفته هم که با دوستاشه. یادت نره که مهمونی مجردی اونه."

"می‌دونم..."

"فکر ببخودی نکن. قراره چه موقع برگرده؟"

"طبق قرار قبلی یکشنبه شب. اما..."

"پس تا اون مرقع مباد. وقتی اومد، خوشحالی کن، راجع به آخر هفته‌ش بپرس، و وقتی همه چی رو برات تعریف می‌کنه، مشتاقانه گوش بده. و بعد کاری کن که اون متوجه بشه از نظر تو چقدر خاص و منحصر به فرده. حرفم رو باور کن. من چندین سال شوهرداری کردم." لکسی علی‌رغم غوغا و آشفتگی درونی‌اش پوزخندی زد. "طوری حرف می‌زنی که انگار مشاور امور زناشویی هستی."

دورس شانه‌ای بالا انداخت. "من مردها رو می‌شناسم. بذاریه چیزی به‌ات بگم. اونا ممکنه بابت کار یا زندگی نگران، آشفته و عصبانی باشن، اما سرانجام، اگه زن قلق مردش رو بدونن، غائله ختمه. یکی از چیزهایی که مردها رو روی روال خوب و منظم میندازه اینه که اونا نیاز مبرمی به قدردانی و تحسین دارن. تو کاری کن که چنین احساسی به جرمی دست بده. اون وقت از کارهایی که برات می‌کنه، مبهور می‌شی."

لکسی فقط به مادر بزرگش زل زد. وقتی دورس به حرفش ادامه داد، پوزخندی بر لب داشت. "البته که اونا می‌خوان زندگی شون عالی و بی‌نقص باشه. و از زن توقع دارن که خونه‌تر و تمیز باشه در عین حال که خود زن هم زیبا، مرتب، آراسته و پراز انرژی باشه و کارهایی پراز تفریح با هم انجام بدن، اما باز هم تقدیر و تحسین باید سر جای خودش باشه."

دهان لکسی از تعجب باز شد. "اوه، راستی؟ پس بهتره من همیشه حامله باشم تا توقع..."

دورس قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت: "نمی‌خواد برآشفته بشی. تو تنها کسی نیستی که باید در زندگی زناشویی ایثار کنی. خیال می‌کنی نافته‌ی جدا بافته‌ای؟ اما اینو هم بدون که مردها هم باید به

نحوی دبگه ایشارکنن. اگه اشتباه می‌کنم بگو. اما تو هم دلت می‌خواد موقع فیلم تماشا کردن جرمی در آغوشت بگیره. دلت می‌خواد احساساتش رو با تو در میان بذاره و به حرفات گوش کنه. دلت می‌خواد اوقاتی رو با بچه‌هاش سپری کنه، و انقدر پول داشته باشه که نه تنها برات خونه بخره، بلکه اونو بازسازی هم بکنه. بذار راست و پوست‌کنده به‌ات بگم، هیچ مردی نیست که سر عقد به خودش بگه جون می‌کنه تا زندگی بی‌نظیری برای خونواده‌ش فراهم کنه و ساعاتی رو با بچه‌هاش می‌گذرونه و به درد دل زنش گوش میده حتی اگه خرد و خسته باشه، و در ضمن خودش هم به عنوان مرد هیچ توقعی نداره.

دورس برای شنیدن جواب لکسی صبر نکرد و ادامه داد: "در عوض مرد قول میده که زنش رو خوشحال نگه داره، به این امید که زنش هم همین کار رو بکنه." دورس دستش را به سوی دست لکسی دراز کرد. "همون‌طور که گفتم، هر دوی شما در زندگی زناشویی حق دارین و مسؤول هستین. زن و مرد نیازهای متفاوتی دارن. صد سال پیش این جوری بوده، صد سال بعد هم به همین منوال خواهد بود. اگه هر دو متوجه نیازهای همدیگه باشین، زندگی خوبی خواهید داشت و بخشی از اون برای هر دو نفرتون به چیز اساسیه، اعتماد."

"نمی‌دونم تو چرا این حرف‌ها رو به من می‌زنی؟"

دورس لبخندی معنی‌دار به او زد و گفت: "چرا، می‌دونی. و امیدوارم وقتی ازدواج کردی، حرفام رو به خاطر داشته باشی. اگه خیال می‌کنی این کارها سخته، فعلاً دست نگه دار و ازدواج نکن. درست وقتی خیال می‌کنی بدتر از این نمی‌شه، می‌شه. و وقتی خیال می‌کنی بهتر از این نمی‌شه، باز هم می‌شه. اما تا وقتی هر دو یادتون باشه که همدیگه رو دوست دارین، قضیه حله."

لکسی در مورد گفته‌های دوریس فکر کرد و گفت: "به نظرم این حرفا مال قبل از ازدواجه، نه؟ چیزی که سالها اونو نگه داشته بودی؟" دوریس دست لکسی را ول کرد و گفت: "اوه، نمی‌دونم، ولی خیال می‌کردم بالاخره زمانی حرف دلم رو بزنم. اما خیال نداشتم از پیش اینا رو بگم. بکهو پیش اومد که گفتم."

لکسی در سکوت حرفهای دوریس را مورد بررسی قرار داد و بعد گفت: "پس تو مطمئنی که اون برمی‌گرده؟" "آره، مطمئنم. من متوجه طرز نگاه کردن اون به تو شده‌م و معنیش رو می‌دونم. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. من چند تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم."

"آگه حرف تو درست نباشه چی؟" "من اشتباه نمی‌کنم. یادت نره که من واسطه‌ی روحی هستم." "تو از روی شم میگی، ولی واسطه‌ی روحی نیستی." دوریس شانه‌ای بالا انداخت. "گاهی اوقات احساسی که ایجاد می‌شه، در هر دو یه جوره."



لکسی در بیرون رستوران اریز ایستاد و همین‌طور که در آفتاب درخشان بعد از ظهر چشمانش را تنگ کرده بود و به دنبال سوئیچش می‌گشت، در مورد حرفهای دوریس هم فکر می‌کرد. شنیدن آن حرفها از مادر بزرگش در مورد ارزیابی موقعیتش برای او کار آسانی نبود، اما شنیدن اینکه شاید او خطا کار باشد، آسان بود؟ از وقتی جرمی او را در ایوان خانه‌اش تنها گذاشته و رفته بود، او دائم خود را پای میز محاکمه می‌کشید و عصبانیت مایه‌ی نگرانی‌اش شده بود. اما حالا نمی‌توانست از این واقعیت فرار کند که خاطره‌ی آن باعث شده بود

احساس گونه فکری کند. او دلش نمی‌خواست با جرمی مشاجره کند. او هم به اندازه‌ی جرمی از بگو و مگو خسته شده بود. به هیچ وجه نمی‌شد به این نحو زندگی مشترکش را شروع کنند. و مصمم شد به نحوی به این وضعیت خاتمه دهد. در اتومبیلش را باز کرد، پشت فرمان نشست و به نشانه‌ی اراده‌ای پاسخ سرش را تکان داد. اگر مجبور می‌شد، و چون اصلاً کاری بجا بود، خودش را عوض می‌کرد. او از پارکینگ بیرون آمد، اما نمی‌دانست کجا برود. از روی غریزه به سوی قبرستان کشیده شد. مقابل سنگ قبر والدینش ایستاد و با دیدن اسامی حک شده بر روی آن، به یاد زوجی افتاد که آنها را به خاطر نمی‌آورد. سعی کرد تصور کند که آنها چه جور افرادی بودند. آیا مادرش زیاد می‌خندید یا آدم ساکنی بود؟ پدرش به فوتبال یا بیسبال علاقه داشت؟ افکاری بی‌فایده بود. اما دلش می‌خواست بداند که مادرش تا چه حد مثل دوریس بود. اگر مادرش زنده بود، مثل دوریس برای او موعظه می‌کرد؟ لکسی حدس زد که به هر حال آنها مادر و دختر بودند و حتماً همین‌طور می‌شد، و از این فکر خنده‌اش گرفت. تصمیم گرفت به محض رسیدن به خانه، به جرمی زنگ بزند. دوباره به جرمی می‌گفت متأسف است و دلش برای او تنگ شده است. و انگار که مادرش گوش می‌داد، نسیم ملایمی وزید و برگهای درختان ماگنولیا تکان خوردند. مادرش در سکوت با او موافقت کرد.

لکسی تقریباً یک ساعتی در قبرستان بود و در ذهنش تصور می‌کرد که جرمی دارد چه می‌کند. او تصور کرد که جرمی روی صندلی راحتی کهنه در اتاق نشیمن خانه‌ی پدر و مادرش نشسته و مشغول حرف زدن با پدرش است و به نظر می‌رسید که او هم در اتاق بغل دستی به حرفهای آنان گوش می‌کند. یادش آمد اولین بار که به خانه‌ی پدر

جرمی پا گذاشت و خود را احاطه در میان افرادی دید که هیچ شناختی از آنان نداشت، چه احساسی داشت. یادش آمد که جرمی آن شب از سر عشق و شیفتگی او را نگاه می‌کرد.

او با نگاه کردن به ساعتش متوجه شد کارهای زیادی دارد که باید انجام دهد. می‌بایست به سوپرمارکت می‌رفت، یک سری کار اداری داشت، و خرید هدیه برای سالروز تولد چند تا از کارمندان... اما با شنیدن صدای جرینگ جرینگ سوئیچش، ناگهان احساسی غیرقابل انکار به او دست داد که باید به خانه برود و اشتیاق رفتن به خانه به قدری در او شدید بود که دید چاره‌ی دیگری ندارد. از سر قبر پدر و مادرش برگشت و به سوی اتومبیلش رفت. از این احساسش مات و مبهوت شده بود.

او آهسته می‌راند تا مبادا به خرگوش‌ها یا راکون‌هایی بزند که در آن جاده فراوان بودند. اما همین‌طور که به خانه نزدیک می‌شد، یک نوع حس پیش‌بینی مبهم باعث شد پایش را روی پدال گاز فشار بیاورد. او به سمت جاده‌ی خانه‌اش پیچید و با دیدن اتومبیل دوریس که در امتداد خیابان پارک شده بود، گیج و سردرگم چشمانش را باز و بسته کرد تا اینکه چشمش به هیكلی افتاد که روی پله‌های خانه نشسته و آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشته بود.

با اینکه دلش می‌خواست از اتومبیل بیرون بپرد، آهسته پیاده شد و به سوی راه ورودی خانه قدم برداشت. طوری وانمود می‌کرد که انگار دیدن این منظره اصلاً غیرعادی نیست.

جرمی از جا بلند شد و حتی قبل از اینکه لکسی بند کیفش را سر شان‌اش ببندازد، به او سلام کرد. "سلام."

لکسی خیلی به خودش فشار آورد که صدایش یکنواخت باشد.

لبخندی بر لب آورد و گفت: "مردم اینجا به جای سلام، میگن چطوری. راستی غریبه، از دیدنت خوشحالم. خیلی پیش نمیداد که من پیام خونه و مرد خوش تیپی توی ایوان منتظرم باشه."

وقتی جرمی سرش را بالا کرد، لکسی فرسودگی را در چهره‌ی او دید. "داشتم فکر می‌کردم کجایی؟"

لکسی مقابل او ایستاد. به یاد خاطرات قبل افتاد و خیلی دلش خواست خودش را در آغوش جرمی بیندازد، اما طرز برخورد او طوری بود که از این کار منصرف شد. دوباره گفت: "خوشحالم که می‌بینمت."

جرمی لبخندی بی‌فروغ زد، اما جوابی نداد. لکسی پرسید: "هنوز هم از من دلخوری؟"

جرمی به جای جواب، فقط به او زل زد و وقتی لکسی متوجه شد که جرمی با خود سبک و سنگین می‌کند که چه جوابی بدهد و اینکه نکند آنچه می‌گوید به مذاق او خوش نیاید، دستش را به سوی دست جرمی دراز کرد و گفت: "برای اینکه حق داری دلخور باشی." آهنگ صدای لکسی پر از اضطراب بود و دلش نمی‌خواست چیزی را از قلم بیندازد. "حق با تو بود، من می‌بایست راجع به همه چی به تو می‌گفتم. از این به بعد چیزی رو ازت پنهان نمی‌کنم. متأسفم." به نظر رسید که جرمی ماتش برد. گفت: "فقط همین؟"

"مدتی در این مورد فکر کردم."

جرمی هم اعتراف کرد. "منم متأسفم. نمی‌بایست اون طوری واکنش نشون می‌دادم."

در سکوت بعد از آن، لکسی متوجه تأثر و خستگی جرمی شد و بی‌اراده به سوی او رفت. جرمی برای لحظه‌ای درنگ کرد، سپس

آغوش خود را گشود و او را در بغل گرفت و لکسی سرش را روی سینه‌ی او گذاشت. آنها برای مدتی طولانی به همین وضع ماندند. اما لکسی متوجه عدم شور و عشق در او شد.

نجواکنان گفت: "حالت خوبه؟"

"نه، راستش نه."

لکسی دست او را گرفت و به داخل برد. در اتاق نشیمن مکث کرد. نمی‌دانست روی مبل در کنار جرمی بنشیند یا روی صندلی کنار مبل. جرمی دوری زد و خود را روی مبل ولو کرد. سپس به جلو خم شد، دسنی لای موهایش برد و گفت: "بشین کنارم، می‌خوام به چیزی به‌ات بگم."

با این کلام، قلب لکسی به شدت به تپش افتاد. کنار او نشست و وقتی جرمی نفسی عمیق کشید، لکسی احساس کرد که بدنش منقبض شد.

پرسید: "در مورد خودمونه؟"

جرمی به سمت آشپزخانه زل زد و با نگاهی سردرگم گفت: "این جوری خیال کن؟"

"و در مورد ازدواجمون؟"

وقتی جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، لکسی خودش را برای بدترین‌ها آماده کرد. آهسته گفت: "خیال داری برگردی نیویورک؟"

لحظه‌ای طول کشید تا جرمی آنچه را لکسی گفته بود، هضم کند. اما وقتی جرمی رویش را به او کرد، لکسی سردرگمی را در او دید. "چرا چنین خیالی می‌کنی؟ دلت می‌خواد من برگردم؟"

"البته که نه، اما با این اداهایی که در میاری، نمی‌دونم چه خیالی

کنم."

جرمی سرش را تکانی داد و گفت: "معذرت می‌خوام. قصد نداشتم تا این حد دو پهلوی حرف بزنم. به نظرم من هنوز دارم سعی می‌کنم که از به چیزهایی سر در بیارم. اما نه از تو دلخورم و نه خیال دارم ازدواجمون رو به هم بزنم. احتمالاً بایست فوری اینو توضیح می‌دادم."

خیال لکسی راحت شد. "پس چه خبره؟ در مهمونی مجردی اتفاقی افتاد؟"

جرمی گفت: "بله، اما موضوع مفصل‌تر از اینه."

او از اول شروع کرد و بالاخره راجع به عمق کلنجارهایش با نوشتن و نگرانی‌هایش در مورد هزینه‌ی خانه، احساس کلافگی در بون کریک که گاهی حالت حبس را برای او داشت، همه و همه را به لکسی گفت. البته لکسی قبلاً هم جسته و گریخته چیزهایی شنیده بود، اما همان‌طور که پیش خودش هم اقرار کرده بود، گمان نمی‌کرد این چیزها برای جرمی حکم مشکل را داشته باشد. لحن جرمی عاری از ملامت و حالتش طوری بود که انگار برای خودش حرف می‌زد. لکسی مطمئن نبود که او تا کجا پیش خواهد رفت، اما همین قدر می‌دانست که باید ساکت بماند تا جرمی حرفش را تمام کند.

جرمی صاف‌تر نشست و گفت: "و بعدش وقتی تو و رادنی رو دست در دست دیدم... حتی می‌دونستم که نباید این قضیه ناراحت‌کننده و چندین و چند بار اینو به خودم گوشزد کردم. اما گمان می‌کنم فشارهای دیگه باعث شد که خیال کنم این مسأله مهمه. می‌دونستم که باور من چقدر احمقانه‌س، اما حدس می‌زنم دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا دق‌دلم رو سر تو خالی کنم." جرمی لبخندی زورکی زد. "و

تو اون روز دقیقاً همین حرف رو به من زدی، بعد از اینکه به خونه‌ی رادنی رفتی و من به تو پرخاش کردم. اما به چیز دیگه هم بود که من به تو نگفته بودم، چیزی که بعد از اینا رخ داد.

لکسی دستش را جلو برد و وقتی جرمی دستش را گرفت، خیال لکسی راحت شد.

جرمی ماجرای ایمیل‌هایی را که دریافت کرده بود، برای لکسی تعریف کرد و عصبانیت و اضطراب ناشی از آنها را برایش شرح داد. لکسی که ابتدا در درک مطلب مشکل داشت، درحالی که سعی می‌کرد صدایش را یکنواخت نگه دارد تا حس شوک و حیرت خود را پس بزند، پرسید: "پس تو این جواری فهمیدی که چی توی دفتر خاطرات بود؟"

"بله، اما نمی‌دونم در غیر این صورت متوجه می‌شدم یا نه."

"اما... چه کسی چنین کاری کرده؟"

جرمی آهی کشید و در جواب گفت: "الوین."

"الوین؟ الوین اونا رو فرستاده؟ اما... منطقی نیست. اون به هیچ

وجه ممکن نبوده..."

جرمی گفت: "راشل به‌اش گفته. اون موقع که از اینجا رفته بود،

برای دیدن الوین رفته بود نیویورک."

لکسی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. "نه. من خیلی وقته اونو

می‌شناسم. هرگز چنین کاری رو نمی‌کنه."

جرمی بقیه‌ی ماجرا را هم برای لکسی تعریف کرد و گفت: "وقتی

در اوج عصبانیت از بار بیرون اومدم، نمی‌دونستم چه کنم. مدتی قدم

زدم تا صدای پاهایی رو که پشت سرم می‌دویدن، شنیدم. برادرام

بودن..." جرمی شانه‌ای بالا انداخت. "اونا متوجه شدن که من تا چه

حد عصبانی هستم. با اصرار اونا به بار برگشتم و وقتی اونا چند تا گیلان زدن و حسابی کیفور شدن، منو سوال پیچ کردن که بفهمن الوین چی کار کرده و اینکه لازمه اونا باهاش حرف بزنن یا نه. من گفتم ولش کنن."

در این نقش معکوس، به نظر می‌رسید که ادامه‌ی صحبت برای جرمی آسان است. لکسی هنوز سعی می‌کرد حرفهای او را هضم کند. "بالاخره اونا منو بردن خونه. اما خوابم نمی‌برد. اونجا نمی‌تونستم با کسی در مورد اونچه پیش اومده بود، حرف بزنم. بنابراین با اولین پرواز فردا صبحش خودم رو به اینجا رسوندم."

وقتی حرفهای او تمام شد، لکسی احساس کرد که نمی‌تواند نفس بکشد. گفت: "خیال می‌کردم اون دوست توئه؟"

"خودم هم همین خیال رو می‌کردم."

"چرا چنین کاری کرد؟"

"نمی‌دونم."

"برای خاطر من؟ مگه من به اون چه کرده بودم؟ اون حتی منو نمی‌شناسه. این عملی..."

جرمی گفته‌ی او را تمام کرد. "شیطانی بود، می‌دونم که عملی شیطانی بود."

لکسی اشک منتظرش را پاک کرد و گفت: "اما... اون... سر در نمیارم..."

"نمی‌دونم چی بگم. از وقتی فهمیدم، خیلی سعی کردم سر در بیارم، اما تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که اون به خیال خودش می‌خواسته به من کمک کنه تا توی هچل نیفتم. ولی می‌دونم که کارش مضمحل‌کننده بوده. به هر حال من که دیگه با اون کاری ندارم."

لکسی به او نگاه کرد و گفت: "چرا در مورد ایمیل‌ها به من چیزی نگفتی؟"

"همون‌طور که گفتم، خودم هم نمی‌دونستم چی بگم. خبر نداشتم چه کسی اونا رو برام فرستاده. دلیلش رو نمی‌دونستم. و بعدش با روشن شدن قضیه..."

"خونواده‌ت خبر دارن؟"

"راجع به ایمیل‌ها؟ نه، به اونا حرفی نزدم..."

لکسی حرف او را قطع کرد و گفت: "نه، در مورد اینکه تو نگران بودی بچه مال توئه یا نه."

"می‌دونستم که بچه‌ی خودمه."

لکسی گفت: "بچه‌ی توئه. هیچ شکی هم نکن."

"می‌دونم..."

"اما می‌خوام تو حرفم رو بشنوی. این بچه‌ی خودمونه، مال من و تو."

"می‌دونم."

لکسی با صدایی بریده بریده گفت: "اما تو شک داشتی، درسته؟ اول که فهمیدی من در خونه‌ی رادنی بودم و بعد هم که ماجرای دفتر خاطرات... و این همه فشار عصبی..."

"اشکالی نداره."

"نه، مسأله این نیست. تو بایست این موضوع رو به من می‌گفتی. اگه من خبر داشتم... دو تایی با هم این بحران رو می‌گذروندیم..."

لکسی سعی می‌کرد اختیار خودش را از دست ندهد.

"قضیه تموم شده. اشکالی نداره. حالا هم که کاری از دستمون بر نمیاد. و این قضیه هم الآن خلاصه."

"حتماً تو از من متنفر شده بودی."

"من هرگز از تو متنفر نبودم. من تو رو دوست دارم. یادت باشه داریم هفته دیگه‌ی ازدواج می‌کنیم."

لکسی سرش را روی سینه جرمی گذاشت و احساس آرامش کرد. آهی کشید و گفت: "دلم نمی‌خواد ریخت الوین رو در عروسیم ببینم." "منم همین‌طور. اما یه چیز دیگه هم هست که می‌خوام به‌ات بگم."

"نه، دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. حالا نه. برای یک روز به حد کافی شوکه شده‌م."

جرمی قول داد: "اما این یکی خوبه. دلت می‌خواد بشنوی؟" لکسی سرش را بالا برد و به او نگاه کرد، به این امید که جرمی دروغ نگوید.

جرمی گفت: "متشکرم."

"بابت چی؟"

جرمی دستی به موهایش کشید و گفت: "بابت نامه‌هایی که برای خونواده‌م فرستادی، مخصوصاً برای مادرم. این از اون چیزهایی که به من خاطرنشان می‌کنه که ازدواج با تو بهترین اتفاقیه که در زندگیم می‌افته."

رگبار شدید باران غیر مرسوم در این فصل به پنجره‌ها می‌خورد. ابرهای خاکستری رنگی که شب قبل آسمان را پوشانده بود، مه صبحگاهی و بادی را با خود آورده بود که تمام شکوفه‌های درخت‌های سگ‌زبانان را فرو می‌ریخت. اوایل ماه می بود و فقط سه روز به مراسم ازدواج مانده بود. قرار بود جرمی به دنبال پدر و مادرش به فرودگاه نورفولک برود. که بعداً آنها با اتومبیلی کرایه‌ای به دنبال جرمی به فانوس دریایی کیپ هنراس در باکستون بروند. تا قبل از ورود آنان، جرمی به لکسی کمک می‌کرد آخرین تلفن‌ها را بکند تا مطمئن شود همه چیز آماده است.

هوای دلگیر مانع نشد که عشق و علاقه‌ی تجدید شده‌ی لکسی و جرمی فروکش کند. جرمی ازدواجش را بهانه‌ای برای فکر نکردن به کار قرار داده بود. او پیش از ازدواج یکی دو بار برای دویدن رفته و به خودش قول داده بود که به محض پشت سر گذاشتن مراسم ازدواج، دویدن را به طور مرتب انجام دهد. با اینکه هنوز کار بازسازی خانه تمام نشده بود، مقاطعه‌کار قول داده بود که آنها می‌توانند تا قبل از به دنیا آمدن بچه به خانه اسباب‌کشی کنند، که احتمالاً آخر ماه اوت بود.

و لکسی هم بعد از اینکه از جانب او خاطر جمع شد، خانه یک طبقه‌ی خود را برای فروش گذاشت و قول داد که پول آن پشترانه‌ای باشد برای پس اندازشان که رو به کاهش گذاشته بود.

آنها به تنها جایی که نرفتند، رستوران اریز بود. بعد از اینکه فهمیده بودند راشل چه حرفهایی به الوین زده است، لکسی رغبت نمی‌کرد او را ببیند. فعلاً نه. شب قبل دوریس زنگ زده بود تا پیرسد چرا نه لکسی و نه جرمی برای سلام و علیکی به آنجا سر نمی‌زنند. لکسی تلفنی به دوریس اطمینان داده بود که از دست او عصبانی نیست و اقرار کرده بود که هر آنچه دوریس در آخرین دیدارشان گفته بود، درست بوده است.

وقتی لکسی باز هم به آنجا سر نزد، دوریس تلفن کرد. گفت: "کم کم خیال می‌کنم چیزی شده که تو نمی‌خواهی به من بگی و آگه خودت به من نگویی که چه خبره، خودم میام خونه‌ت. و انقدر توی ایوان می‌شینم تا حرف بزنی."

لکسی سعی کرد از او دلجویی کند و گفت: "آلان سرمون خیلی شلوغه و می‌خوایم مطمئن بشیم که همه چی برای آخر هفته آماده‌س."

دوریس گفت: "تو نمی‌تونی سر منو شیریه بمالی. متوجه اجتناب تو شده‌م و حقیقت اینه که تو از روبرو شدن با من اجتناب می‌کنی." "من چنین کاری نمی‌کنم."

"پس چرا سری به رستوران نمی‌زنی؟"

وقتی لکسی درنگ کرد، دوریس شستش خبردار شد و گفت: "این قضیه به راشل مربوط می‌شه؟"

و وقتی لکسی جوابی نداد، دوریس آهی کشید: "خودشه، درسته؟"

بایست خودم متوجه می شدم. روز دوشنبه راشل سعی می کرد از من اجتناب کنه. امروز هم همین طور. مگه اون چی کار کرده؟"
 لکسی در فکر بود چه بگوید که جرمی وارد آشپزخانه شد. او که خیال می کرد جرمی برای یک لیوان آب یا برداشتن خوراکی به آشپزخانه آمده، از روی بی حواسی لبخندی زد، اما ناگهان متوجه قیافه ی او شد.

جرمی گفت: "راشل اینجاس. می خواد با تو حرف بزنه."



وقتی لکسی وارد اتاق نشیمن شد، راشل لبخندی مضطرب بر لب داشت، که سریع از بین رفت. لکسی بدون کلامی به او زل زد. جرمی دم در اتاق این پا آن پا می کرد، سپس تصمیم گرفت از در عقبی بیرون برود تا آن دو نفر تنها باشند.

لکسی بعد از اینکه صدای بسته شدن در عقبی را شنید، روی صندلی مقابل راشل نشست. راشل بدون آرایش، خسته و دلواپس به نظر می رسید. او دستمالی را از روی اجبار نو دستش پیچ می داد.
 راشل بی مقدمه گفت: "معذرت می خوام. منظوری نداشتم. دلم نمی خواست این وقایع پیش بیاد و می تونم حدس بزنم تو چقدر عصبانی هستی. فقط می خواستم به ات بگم که قصد من لطمه زدن به تو نبود. من اصلاً از کاری که الوین کرده، خبر نداشتم."

وقتی لکسی جوابی نداد، راشل دستانش را به سمت سرش برد، شقیقه هایش را مالش داد و گفت: "اون آخر هفته ی گذشته به خونه م زنگ زد و سعی کرد توضیح بده. اما من خیلی ترسیده بودم. اگه من خبر داشتم، حتی به جزئی هم خبر داشتم که اون می خواد چی کار کنه، هرگز باهاش حرف نمی زدم، اما اون متو فریب داد..."

او حرفش را قطع کرد هنوز نمی‌توانست به چشمان لکسی نگاه کند.

لکسی گفت: "فقط تو نبودی. اون جرمی رو هم فریب داد."

"اما باز هم تقصیر من بود."

لکسی با او همعقیده بود. "آره، بود."

گفته‌ی لکسی باعث شد سلسله‌ی افکار راشل متوقف شود. در سکوت بعد از آن، لکسی به راشل نگاه می‌کرد. سعی داشت بفهمد پشیمانی راشل به دلیل عملی است که انجام داده یا برای اینکه دستش رو شده است. او دوست به حساب می‌آمد، کسی که لکسی به‌اش اعتماد داشت. اما جرمی هم همین چیزها را در مورد الوین گفته بود. بالاخره لکسی گفت: "به‌ام بگو چه جوری اتفاق افتاد؟"

راشل صاف نشست. وقتی حرف می‌زد، صدایش طوری بود که انگار چندین روز برای ادای این کلمات تمرین می‌کرده است. "حتماً خبر داری که من و رادنی با هم مشکل داریم."

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

راشل گفت: "از همین جا هم شروع شد. من می‌دونم که تو و رادنی همیشه رابطه‌تون رو متفاوت می‌دیدین. از نظر تو، اون صرفاً به دوست بود، اما از نظر رادنی... تو مثل رؤیایی دست نیافتنی براش بودی، و همین حالا هم مطمئن نیستم که اون بتونه فکر تو رو از ذهنش بیرون کنه. گاهی که به من نگاه می‌کنه، انگار واقعاً دلش می‌خواد تو به جای من بودی. می‌دونم حرفم احمقانه به نظر می‌اد، اما هر وقت می‌ومد خونه‌ی من، این حالت رو در اون حس می‌کردم. انگار من اصلاً به درد بخور نبودم. مهم نبود چی می‌پوشیدم و قرارمون چی بود. بعد به روز که در دفتر کار دوریس کاری داشتم، شماره تلفن الوین

رو روی میزدیدم... و... نمی‌دونم... به جورایی احساس افسردگی و تنهایی می‌کردم. تصمیم گرفتم به اون زنگی بزنم. نمی‌دونستم چی می‌شه. راستش هیچ انتظاری نداشتم. اما سر صحبت باز شد و من شروع کردم به گفتن اینکه من و رادنی با هم مشکل داریم و اینکه چطور رادنی نمی‌تونه عشق تو رو از قلبش بیرون کنه. به هر حال اولش الوین ساکت بود، ولی بعد به من گفت که تو بارداری. طوری حرف می‌زد انگار می‌خواست به من بگوید زیاد مطمئن نیست که جرمی پدر بچه‌س. و اینکه شاید بچه مال رادنی باشه.

لکسی احساس کرد که دلش هری فرو ریخت.

"بذار به ات بگم که من هرگز تصور چنین چیزی رو نمی‌کردم، حتی برای یه بار. من در این مورد چیزی گفتم و اصلاً در موردش فکر نکردم. راستش وقتی گوشی رو گذاشتم، اصلاً خیال نمی‌کردم که ما دوباره با هم حرف بزنیم. اما بعد الوین زنگ زد و من از شنیدن صداش خوشحال شدم. و بعد از اینکه من و رادنی دوباره با هم بگو و مگو کردیم، دلم خواست به مرخصی به خودم بدم... یک آن تصمیم گرفتم برای چند روزی به نیویورک برم. نمی‌دونم چقدر دلم می‌خواست از شهر بزنم بیرون و جایی برم که همیشه دلم می‌خواست برم. بنابراین به الوین زنگ زدم. وقتی رسیدم اونجا، تمام شب رو با هم حرف زدیم. من خیلی دلم گرفته بود و خیلی هم مشروب خوردم. اما نمی‌دونم چی شد که اسم تو پیش اومد و من از دهنم در رفت که تو قبلاً هم حامله شدی و این موضوع حتی توی دفتر خاطرات دوریس هم نوشته شده."

وقتی لکسی ابروانش را بالا برد، راشل درنگی کرد، بعد ادامه داد: "دوریس دفتر خاطرات رو در دفتر کارش نگه می‌داشت و من به

روز که به اش نگاه می‌کردم، بکهر چشمم به حروف اول اسم تو افتاد، و ترور. می‌دونم به من ربطی نداشت و می‌دونم که نمی‌بایست حرفی می‌زدم. اما به هر حال از دهنم بیرون پرید. من خبر نداشتم که اون برای جرمی ایمیل می‌فرسته و سعی می‌کنه رابطه‌ی شما دو تا رو به هم بزنه. من تا آخر هفته‌ی گذشته از این موضوع خبر نداشتم. الوین بود که شنبه به من زنگ زد و همه چی رو تعریف کرد. و من حالم بد شد. البته نه برای اینکه من باعث و بانی این حرکت شده بودم، بلکه چون اون از من سوءاستفاده کرده بود. "صدای او می‌لرزید و به دستمال کاغذی پاره پوره زل زده بود. "قسم می‌خورم من قصد لطمه زدن به تو رو نداشتم، لکسی. من فقط خیال می‌کردم داریم حرف می‌زنیم."

چشمان راشل پر از اشک شد، و گفت: "حق داری از دست من عصبانی باشی و تعجب هم نمی‌کنم اگه نخوای هرگز ریخت منو ببینی. اگه من جای تو بودم، شاید منم چنین حالتی رو داشتم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا دل و جراتش رو پیدا کنم و پیام اینجا پیش تو. این چند روز گذشته حتی قادر به غذا خوردن نبودم. البته می‌دونم که فرقی نمی‌کنه، اما دلم می‌خواست تو حقیقت رو بدونی. سالهاست که تو برای من مثل خواهر بودی. و من به دوری نزدیکتر بودم تا به مادر خودم... خیلی دلم می‌شکته اگه خیال کنی که من می‌خواستم به تو لطمه‌ای بزنم یا در بازی الوین نقشی داشتم. من خیلی متأسفم. نمی‌دونم از این بابت چقدر متأسفم."

وقتی حرفهای راشل حرفش تمام شد، سکوت بین آن دو برقرار شد. راشل بدون مکث حرف زده بود و به نظر می‌رسید که انرژی‌اش نه کشیده است. تکه‌های دستمال کاغذی پاره و پوره کف اتاق ریخته

بود و راشل دولا شد تا آنها را بردارد. وقتی راشل سرگرم این کار بود، لکسی سعی کرد سر در بیاورد آیا توضیحات راشل از بار مسئولیت او کم می‌کند یا نه، و اینکه خودش باید چه واکنشی در قبال آن نشان دهد؟ او آدمی مردد بود. احساس می‌کرد درستش این است که به راشل بگوید دیگر نمی‌خواهد او را ببیند، اما به جای قدرت دادن به خشمش، با حس رو به رشد همدردی مواجه شد. می‌دانست راشل حسود، دمدمی مزاج، نامطمئن و گاهی هم بی‌مسئولیت است، اما در عین حال می‌دانست که انتقام‌جویی در ذات خودش نیست. لکسی احساس کرد راشل راست می‌گوید که خبر نداشته الوین خیال دارد چه برنامه‌ای پیاده کند، و گفت: "هی."

راشل سرش را بالا کرد.

لکسی گفت: "من هنوز عصبانی هستم. اما می‌دونم که تو منظوری نداشتی."

راشل آب دهانش را قورت داد. "من متأسفم."

لکسی حرف او را تکرار کرد. "می‌دونم که متأسفی."

راشل سرش را تکانی داد. "حالا می‌خوای به جرمی چی بگی؟"

"حقیقت رو. اینکه تو خبر نداشتی."

"و دوریس؟"

"در این مورد باید فکر کنم. تا حالا چیزی به دوریس نگفتم."

راستش نمی‌دونم که بگم یا نه."

راشل نفسی از سر راحتی خیال کشید.

لکسی اظهار داشت: "به رادنی هم همین‌طور."

"وضع ما چی می‌شه؟ می‌شه باز با هم دوست باشیم؟"

لکسی شانه‌ای بالا انداخت. "گمان کنم مجبوریم، چون تو

سافدوشم هستی."

چشمان راشل برقی زد. "واقعاً؟"

لکسی لبخندی زد. "واقعاً."

نسخه کتاب (nbbookcity.com)

در روز عروسی، خورشید از فراز اقیانوس اطلس می درخشید و منشورهای نور را روی آب می انداخت. نسیم ملایم ساحلی می وزید. لکسی و دوریس دل کلبه در حال آشپزی برای مهمانان بودند. دوریس برای اولین بار بود که پدر و مادر جرمی را می دید، و خیلی با پدر جرمی جور شده بود. برادران جرمی و همسران آنان هم که آدمهای سرزنده و پرشوری بودند، بیشتر صبح را به نرده های ایوان تکیه داده بودند و محو پلیکان های قهوه ای در کنار ساحل بودند.

از آنجا که لکسی اصرار داشت تعداد مهمانها محدود باشد، جرمی از حضور برادرانش غافلگیر شده بود. روز قبل در نورفالدک وقتی جرمی آنها را دیده بود که از هواپیما پیاده شدند، در فکر فرو رفته بود که آیا آنها همین چند روز قبل با عجله دعوت شده اند؟ اما وقتی زن برادرانش هم با او دیده بوسی کرده بودند، متوجه قضیه شده بود. آنها تعریف کرده بودند که لکسی شخصاً تک تک آنها را دعوت کرده و چقدر همگی چشم به راه بودند که او را ببینند.

کلاً شانزده مهمان حضور داشت: خانواده ی جرمی، دوریس، راشل و رادنی که مهمان دقیقه ی نود بود و به جای الوین دعوت شده

بود. همین طور که جرمی در کنار دریا منتظر لکسی بود، احساس کرد شهردار گرکین به پشت‌اش زد.

گرکین گفت: "می‌دونم قبلاً هم به تو گفتم، اما من واقعاً افتخار می‌کنم که به عنوان ساقدوش برای این مراسم معرکه انتخاب شدم." شهردار گرکین با آن شلوار پلی‌استر آبی، پیراهن زرد و کت اسپرت چهارخانه‌اش، حسایی به چشم می‌آمد، مثل همیشه. و جرمی می‌دانست که مراسم بدون وجود او مزه نخواهد داشت، و درست به همین دلیل بدون وجود جد.

از قضای روزگار جد که حرفه‌اش خشک کردن حیوانات بود، در واقع کشیش هم بود. موهایش را شانه زده و احتمالاً بهترین کت و شلوارش را پوشیده بود و اولین بار بود که بدون اخم و تخم این قدر به جرمی نزدیک شده بود. درست همان طور که لکسی می‌خواست، مراسم بسیار شاعرانه و دوستانه بود. پدر و مادر جرمی در فاصله‌ای نزدیکتر ایستاده بودند و برادران و زنهایشان هم دور آنها نیم حلقه‌ای تشکیل داده بودند. گیتار زنی محلی در کناری ایستاده بود و موسیقی آرامی می‌نواخت. و مسیری باریک از گوش‌ماهی هم درست شده بود که برادران جرمی بعد از ناهار آن را درست کرده بودند. با افول خورشید در آسمان، شعله‌ی مشعل‌های کنار دریا رنگ طلایی آسمان را چند برابر می‌کرد. راشل اشکش در آمده و چنان محکم گُلها را در دست گرفته بود که انگار نمی‌خواست آنها را ول کند.

لکسی و جرمی هر دو پا برهنه بودند و روی سر لکسی تاج گلی کوچک قرار داشت. دوریس پر از ذوق و شوق در کنار لکسی قدم برمی‌داشت. لکسی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که کسی به جز دوریس دست او را در دست جرمی بگذارد. وقتی بالاخره لکسی

ایستاد، دوریس گونه‌ی او را بوسید و به سمت جلو رفت. جرمی از زیر چشم دید که مادرش دستش را زیر بازوی دوریس انداخت و او را به خودش نزدیکتر کرد.

وقتی لکسی آهسته به سوی جرمی می‌رفت، به نظر می‌رسید می‌خرامد. یک دسته گل وحشی در دست داشت. وقتی به جرمی رسید، بوی عطر ملایم موهایش به مشام او رسید. آنها به سمت جد برگشتند. جد انجیل را باز کرد و شروع به صحبت کرد.

جرمی از لحن آرام و آهنگین جد حیرت کرد. او مجذوب صدای جد شد که به مهمانان خوشامد گفت و چند آیه‌ای از انجیل خواند. جد با آن قیافه‌ی جدی و ابروهای پرپشت، راجع به عشق، تعهد، بردباری، صداقت و اهمیت یاد خدا در زندگی انسانها صحبت کرد. او به عروس و داماد گفت که زندگی همیشه هم آن قدرها آسان نیست، اما اگر آنها به خدا توکل کنند و به یکدیگر اعتماد داشته باشند، همیشه می‌توانند راهی برای غلبه بر مشکلات بیابند. او فصیح و رسا حرف می‌زد و مانند معلمی که همیشه مورد احترام دانش‌آموزان بوده است، آنها را با مهارت به سوی تعهداتشان راهنمایی کرد.

شهردار گرکین انگشتی به جرمی داد و انگشتی هم به لکسی. وقتی آنها انگشتها را به دست یکدیگر می‌کردند، جرمی لرزش دستانش را احساس می‌کرد. در آن لحظه، جد آنها را زن و شوهر اعلام کرد. جرمی به آرامی لکسی را بوسید و دست او را گرفت. او در پیشگاه خداوند و خانواده‌اش قول داده بود که تا ابد عشق و ایثار خود را نثار لکسی کند، و هیچ‌وقت تا این حد احساس طبیعی بودن و صادق بودن نمی‌کرد.

بعد از مراسم، مهمانان در کنار دریا می‌پلکیدند. دوریس برای مهمانان بوفه‌ای کوچک تدارک دیده و غذاها را روی میزی در همان نزدیکی گذاشته بود. خانواده‌ی جرمی یکی یکی آمدند و به عروس و داماد تبریک گفتند، شهردار گرکین هم همین‌طور. قبل از اینکه جرمی بتواند از جد تشکر کند، او غیبتش زد. اما چند دقیقه‌ی بعد سر و کله‌اش پیدا شد. یک جعبه‌ی مقوایی ساده به اندازه‌ی یخچالی کوچک در دست داشت. در زمان غیبتش، او دوباره لباس سرهمی همیشگی‌اش را پوشیده و موهایش را هم به همان حالت درهم و برهم قبل درآورده بود.

جرمی و لکسی به سوی او رفتند. جد هدیه‌اش را روی زمین گذاشت. لکسی پرسید: "این چیه؟ قرار نبود برامون هدیه بیاری." جد حرفی نزد. فقط شانه‌ای بالا انداخت و به نوعی تفهیم کرد که اگر هدیه را قبول نکنند، ناراحت می‌شود. لکسی به جلو خم شد و او را بوسید. سپس اجازه گرفت که در جعبه را باز کند. وقتی جد دوباره شانه‌ای بالا انداخت، لکسی آن را به عنوان جواب مثبت تعبیر کرد. در داخل آن یک گراز وحشی خشک شده بود که جرمی کار کردن جد را روی آن دیده بود. جد طبق شیوه‌ی خاص خودش گراز را طوری درست کرده بود که انگار هر کسی را که به او نزدیک شود، خواهد درید.

لکسی با صدایی ملایم گفت: "متشکرم." هرچند جرمی بر این باور بود این اولین بار بود که چنین اتفاقی افتاد، قسم خورد که دید جد سرخ شد.

بعداً پس از اینکه غذاها خورده شد و مراسم در شرف اتمام بود، جرمی از مهمانان دور شد و به سمت آب رفت. لکسی به او ملحق

شد.

"حالت خوبه؟"

جرمی او را بوسید. "حالم خوبه، راستش عالیه. اما فکر کردم کمی پیاده روی کنم."

"تنها؟"

"می خوام تنها باشم."

"باشه. اما زیاد دور نشو. تا چند دقیقه ی دیگه می خوابم برگردیم کلبه."

جرمی صبر کرد تا لکسی رفت و به پدر و مادر او ملحق شد. سپس برگشت و آهسته به راه افتاد. روی ماسه ها قدم برمی داشت و به صدای امواج گوش می داد که به ساحل می خوردند. همین طور که راه می رفت، مراسم ازدواج را در ذهنش مرور می کرد. حالت لکسی وقتی به سوی او می آمد، قدرت خطابه ی جد، احساس گیج کننده ای که همین چند ساعت قبل در مورد عشق ابدی تجربه کرده بود. با هر قدمی که برمی داشت، بیشتر متقاعد می شد که هر چیزی امکان پذیر است. به نظر می رسید که حتی آسمان هم با آن رنگ زیبایش، شعار پارچه ای تبریک بر پهنه ی خود گسترده بود. وقتی به سایه ی کش آمده ی فانوس دریایی کبپ هیتراس رسید، متوجه شد که گله ی اسب های وحشی روی تپه ی سرسبز مقابل او دور هم جمع شده اند. درحالی که بیشتر آنها وحشی و مشغول چرا بودند، یکی از اسبها به او زل زده بود. جرمی به سمت جلو حرکت کرد و متوجه کهل و ران ماهیچه ای اسب و حرکت ملایم و ضریاهنگ دار دم آن شد. خیال کرد می تواند آن قدر به اسب نزدیک شود که آن را لمس کند. این خیالی عبث بود، کاری که هرگز آن را امتحان نکرده بود وقتی بالاخره جرمی

ایستاد، دستش را به نشانه‌ی دوستی بالا برد. اسب از سرکنجکاوی گوشه‌هایش را سیخ کرد، انگار می‌خواست از این کار سر در بیاورد. سپس ناگهان سرش را به بالا و پایین تکان داد، حرکتی دوستانه مخصوص خودش. جرمی در سکوت اسب را تماشا می‌کرد و در این فکر بود که آیا به نحوی با یکدیگر ارتباط برقرار کرده‌اند؟ سپس رویش را برگرداند و لکسی و مادرش را دید که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. تنها فکرش این بود که این معرکه‌ترین روز زندگی‌اش بوده است.

هفته‌های رویایی سپری شد. از اوایل تابستان موج گرما سرتاسر بون کریک را فرا گرفته و حرکت شهرکند و ملایم شده بود. در اواسط ژوئن، لکسی و جرمی در برنامه‌ای راحت و مناسب قرار گرفته بودند. هول و اضطراب هفته‌های پیش را پشت سر گذاشته بودند و به نظر می‌رسید کار بازسازی خانه هم کند شده است، هرچند از اول هم کند و آهسته بود. عادت کردن به زندگی جدید که باعث راحتی‌شان شده بود، آنها را متعجب نکرده بود. آنها انتظار نداشتند زندگی متأهلی این قدر با دوران نامزدی متفاوت باشد.

بعد از سپری کردن ماه عسل کوتاه در همان کلبه‌ی کنار دریا که بیشتر صبح را در رختخواب سپری می‌کردند و بعد از ظهرها هم در کنار دریا قدم می‌زدند، به بون کریک برگشتند. وسایل جرمی از گرین لیف به خانه‌ی لکسی منتقل شد. برای مدتی، جرمی اتاق مهمان را به دفتر کار خود اختصاص داد. اما به جای پرداختن به نوشتن، بیشتر بعد از ظهرهایش به نشان دادن خانه به خریداران احتمالی سپری می‌شد. او چمنها را می‌زد، دور درختها گل می‌خک کاشت، علفهای هرز را می‌کند و ایوان بیرون را رنگ کرد. داخل خانه را هم رنگ کرد و

یک سری خرت و پرت‌های غیرضروری را در انباری پشت خانه‌ی دوریس گذاشت. هر دو هفته یک بار چند نفری برای دیدن خانه می‌آمدند. فروش آن خانه برای اعتبار مالی و بازسازی خانه‌ی جدید لازم بود. لکسی و جرمی دلشان می‌خواست خانه خوب به نظر برسد. به غیر از آن، زندگی در بون کریک طبق روال عادی ادامه داشت؛ شهردار گرکین مسؤول ساماندهی جشنواره‌ی تابستان بود، جد همچنان در لاک سکوت خودش فرو رفته بود، رادنی و راشل هم که به طور رسمی با هم قرار ملاقات می‌گذاشتند و به نظر می‌رسید خیلی خوشحال‌تر هستند.

با این حال مسائلی بود که عادت کردن به آنها طول می‌کشید. حالا که زندگی مشترک آنان دائمی شده بود، جرمی مطمئن نبود که چقدر باید به لکسی محبت کند. درحالی‌که به نظر می‌رسید لکسی دائم از او توقع محبت دارد، جرمی به فکر گونه‌های دیگر خوشنودسازی لکسی بود. یعنی... یعنی چه؟ چقدر کافی بود؟ چه مدت؟ جرمی سعی می‌کرد از حساسیت و ظرافت لکسی سر در بیاورد. اما سردرگم بود.

و بعد مسأله‌ی درجه حرارت اتاقی بود که در آن می‌خوابیدند. جرمی دلش می‌خواست کولر روشن باشد و تازه پنکه‌ی سقفی هم کار کند. لکسی همیشه سردش بود. وقتی هوای بیرون شرجی و سی و دو درجه بالای صفر بود و از شدت داغی نمی‌شد به دیوارهای بیرون و پنجره‌ها دست زد، جرمی می‌خواست درجه‌ی ترموستات را روی شصت و هشت بگذارد و موقع خواب هم چیزی رویش نیندازد، که لحظه‌ای بعد لکسی از حمام بیرون می‌آمد، درجه‌ی ترموستات را روی هفتاد و چهار می‌گذاشت و زیر یک ملافه و دو تا پتو می‌رفت،

آنها را تا گوشه‌هایش بالا می‌کشید و تازه لرزش هم می‌گرفت، انگار که در قطب شمال بود.

لکسی بی‌خیال می‌پرسید: "چرا انقدر سرده؟"

جرمی جواب می‌داد: "چون من خیس عرقم."

"چه جوری عرق کردی؟ من که دارم منجمد می‌شم."

علاقه‌ی لکسی به ارتباط جنسی هم کم‌کم فروکش کرده بود و با اینکه جرمی در اوج خواستن بود، برای لکسی موردی بی‌اهمیت شده بود. با گذشتن هفته‌ها، جرمی کاملاً کلافه و سردرگم شده بود. یک شب آنها کمی تلویزیون تماشا کردند و بالاخره وقتی موقع خواب شد و چراغها را خاموش کردند، جرمی تا قبل از اینکه به آن طرف تخت برود تا خنک شود، کمی او را در آغوش گرفت، اما لکسی دست او را گرفت و با صدای ملایمی گفت: "شب‌بخیر."

جرمی زحمت جواب دادن هم به خودش نداد. اما صبح روز بعد که از خواب بیدار شدند، به نظر می‌رسید که لکسی مغشوش است و وقتی به دستشویی رفت، جرمی هم به دنبالش رفت. هر دو دندانهایشان را مسواک زدند و دهانشوی غرغره کردند، تا اینکه لکسی به او چشم‌غره رفت و گفت: "خوب، بگو ببینم دیشب چه ت بود؟"

"منظورت چیه؟"

"من در حال و هوای خاصی بودم. اما تو سرت رو گذاشتی روی بالش و خوابیدی."

"من از کجا می‌فهمیدم تو در حال و هوای خاصی هستی؟"

"من دست تو رو گرفتم، مگه نه؟"

جرمی چند بار پلک زد. پس لکسی این‌طوری به او علامت

می داد؟ "معذرت می خواهم، متوجه نشدم."

لکسی سرش را طوری تکان داد که انگار می خواست بگوید اشکال دارد، و گفت: "اشکالی نداره."

وقتی لکسی به سمت آشپزخانه رفت، جرمی تلاش کرد معنی دست در دست گرفتن توی رختخواب را یادش بماند.

دو شب بعد، هر دو روی تخت دراز کشیده بودند که لکسی دستش را به سوی دست او دراز کرد و جرمی چنان سریع به سمت او چرخید که ملافه ها به هم گره خوردند و سعی کرد لکسی را ببوسد.

لکسی خودش را عقب کشید و گفت: "چی کار می کنی؟"

"تو دستم رو گرفتی."

"خوب که چی؟"

"آخه دفعه ی قبل که تو دستم رو گرفتی، یعنی حال و هوای خاصی داشتی."

"آره، درسته. اما اون دفعه با شستم کف دست تو رو می مالیدم، یادت میاد؟ این دفعه در اون حال و هوا نیستم."

جرمی خیلی تلاش کرد حرفهای او را هضم کند. "خوب، پس حالا در حال و هوای خاصی نیستی؟"

"اصلاً. حالا میذارم بخوابم؟"

جرمی خیلی تلاش کرد آه نکشد. "باشه، بخواب."

"راستی می شه کمی منو نوازش کنی؟"

جرمی قبل از جواب دادن مکثی کرد: "چرا نشه؟"

تا صبح نشد، هیچ چیز مشخص نشد. جرمی بیدار شد و دید که لکسی روی مبل نشسته است. در واقع به نظر می رسید همزمان هم سعی می کرد دراز بکشد و هم بنشیند، و پیرامه اش را بالا زده و نور

آبازور را مستقیماً روی شکمش تنظیم کرده بود.
جرمی پرسید: "چی کار می‌کنی؟" او دستانش را بالای سرش کش
و قوسی داد.

لکسی گفت: "سریع، بدو بیا اینجا پیشم بشین."
جرمی کنار او نشست. لکسی به شکمش اشاره کرد و گفت: "نگاه
کن، بی حرکت و صاف بشین تا بتونی خوب ببینی."
جرمی طبق گفته‌ی او عمل کرد و ناگهان نقطه‌ای کوچک از شکم
لکسی قلمبه شد و این اتفاق به قدری سریع افتاد که جرمی مطمئن
نبود چه شد.

لکسی گفت: "دیدی؟"
"به نظرم به چیزی دیدم. حالا چی بود؟"
"بچه‌ت دیگه. داره لگد می‌زنه. چند روزی بود که احساس
می‌کردم کمی حرکت می‌کنه، اما امروز صبح حسابی مطمئن شدم."
آن نقطه دوباره قلمبه شد.

جرمی گفت: "آهان، دیدمش. این بچه‌س؟"
لکسی با قیافه‌ای مجذوب گفت: "تمام صبح مشغول فعالیت بوده.
اما دلم نمی‌خواست تو رو از خواب بیدار کنم. بنابراین اومدم اینجا تا
بنونم بهتر ببینمش. جالب نیست؟"
جرمی گفت: "چرا، جالبه." و به دیدن آن صحنه ادامه داد.

لکسی گفت: "دست رو بده من."
جرمی دستش را دراز کرد و لکسی آن را گرفت و روی شکمش
گذاشت. لحظه‌ای بعد، جرمی ورقلمبیدگی را حس کرد و پوزخندی
زد. "دردت می‌گیره؟"

"نه، بیشتر شبیه فشاره. توضیح دادنش سخته، ولی احساس

فوق العاده‌ایه."

در زیر نور چراغ، جرمی فکر کرد که او چقدر زیباست. وقتی لکسی سرش را بالا و به جرمی نگاه کرد، چشمانش می‌درخشید.
"همین‌ها نیست که زندگی رو با ارزش می‌کنه؟"
"زندگی همیشه با ارزشه."

لکسی دستش را روی دست جرمی گذاشت و گفت: "متأسفم که اخیراً زیاد نتوانستم تو رو راضی کنم. این چند هفته‌ی گذشته به شدت احساس دل‌آشوبه داشتم و حالم خوب نبود. حالا می‌فهمم دلیلش چیه؟"

جرمی گفت: "باشه. من واقعاً اذیت نمی‌شم."
"آره جون خودت. وقتی عبوس و بدعنع هستی می‌فهمم."
"جدی؟"

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "تو وول می‌خوری و می‌چرخ، گاهی آه می‌کشی. کاملاً معلومه. اما من الآن دیگه احساس دل‌آشوبه ندارم."
"نداری؟"

"راستش حالا درست در حال و هوای خیلی خوبی هستم، درست مثل زمان ازدواج."
"جدی؟!"

لکسی دوباره سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. قیافه‌اش اغواکننده شده بود.



یک مورد دیگر چند ماه اول زندگی‌شان به کار مربوط می‌شد. جرمی درست مثل کاری که در ماه می و ژوئن کرده بود، در اواخر

ژوئیه یک ستون از قبل نوشته شده را برای سردبیرش در نیویورک فرستاد. این آخری بود. از این مرحله به بعد، او می‌دانست که زمان سریع می‌گذرد و حالا فقط چهار هفته وقت داشت تا فکری به ذهنش برسد. با این حال هر وقت پشت کامپیوتر می‌نشست، از نوشتن خبری نبود.

با فرارسیدن اوت، گرمایی از راه رسید که جرمی در عمرش ندیده بود. هرچند در نیویورک هم تابستانها شرجی و گرم بود، او در خانه می‌ماند که کولر مدام کار می‌کرد. اما بون کریک شهری بود با یک رودخانه و جشنواره‌ی تابستانی که مردم را از خانه‌ها بیرون می‌کشید. طبق پیش‌بینی گرکین، جشنواره باعث شد که هزاران نفر از قسمتهای شرقی ایالت به آنجا رویاورند. خیابان غلغله از مردمی بود که صف بسته بودند و از غرفه‌های متعدد خرید می‌کردند، از ساندویچ باریکیو گرفته تا میگو کبابی، و نزدیک آب کارناوالی از ماشین‌های مختلف برقی برپا شده بود، بچه‌ها در صف منتظر بودند تا نوبت‌شان شود و سوار رولرکاستری کوچک و چرخ فلک بشوند. کارخانه‌ی کاغذسازی آن سوی آب هزاران قطعه چوب در اندازه‌ها و اشکال مختلف اهدا کرده بود تا بچه‌ها با آن ساختمانهای تخیلی بسازند.

مرکز توجه جشنواره، فضانورد بود که ساعتها به مردم امضا می‌داد. شهردار گرکین کارخانه‌ی لگوسازی را متقاعد کرده بود که تعداد زیادی لگو اهدا کند تا بچه‌ها بتوانند لگوی سفینه‌ی فضایی درست کنند. این فعالیت در زیر چادری بسیار بزرگ انجام می‌شد و شلوغ‌ترین جا بود.

جرمی در پیراهن خود خیس از عرق شده بود. لکسی هم که

دست کمی از او نداشت و حتی حال و روزش نزارتر بود ولی نمی‌خواست به روی خود بیاورد، به جرمی پیشنهاد داد تا هر موقع دلش می‌خواهد بماند. جرمی که متوجه گونه‌های گل انداخته‌ی لکسی شده بود، سرش را به چپ و راست تکانی داد و به او گفت که تا همین حد برایش کافی است و پیشنهاد کرد که بقیه‌ی آخر هفته را به دور از جمعیت سپری کنند. بنابراین بعد از بستن یک ساک برای یک شب، عازم کلبه در باکستن^۱ شدند. هر چند به نظر نمی‌رسید آنجا خنک‌تر باشد، نسیم ملایم دریا و حرارت آب حال آدم را کمی جای می‌آورد. وقتی آنها به بون کریک برگشتند، فهمیدند که رادنی و راشل نامزد کرده‌اند. از قرار معلوم دو روز بعد از اینکه لکسی از راشل خواسته بود ساقدوش او شود، مشکلات آنها حل شده بود.

خانه‌شان هم با اینکه هنوز کار داشت، قسمت عمده‌ی بازسازی آن تکمیل شده بود. قرار بود آخر ماه به آنجا اسباب‌کشی کنند و خیلی به موقع، پیشنهاد خرید خانه‌ی لکسی از طرف زوجی بازنشسته اهل ویرجینیا مطرح شد که می‌خواستند هر چه زودتر مالک آنجا شوند. به غیر از گیر مقاله نوشتن جرمی، زندگی برای او کاملاً رضایت‌بخش بود. با اینکه جرمی ناملايمات قبل ازدواج را از یاد نبرده بود، حالا می‌دانست که همین‌ها باعث شده بود از حالت غریبه خارج شوند و به صورت زوج درآیند. وقتی به لکسی نگاه می‌کرد، می‌فهمید که در عمرش عاشق هیچ‌کس غیر از او نبوده است. اما از آنچه خبر نداشت و نمی‌توانست هم خبر داشته باشد، این بود که سخت‌ترین روزها را در پیش رو داشت.

لکسی گفت: "هنوز اسمی برای بچه انتخاب نکردیم."
 اوایل شبی در دومین هفته‌ی ماه اوت بود و لکسی و جرمی در
 ایوان خانه‌ی جدیدشان نشسته بودند.

البته آنها هنوز به آنجا نقل مکان نکرده بودند، ولی کارگران یک روز
 سرکار نیامده و آنها به آنجا رفته بودند و حالا مشغول تماشای آب
 بودند. هوا بدون نسیم و آب صاف و بی حرکت بود، مثل آینه.
 درختان سرو در فاصله‌ای دور از ساحل طوری به نظر می‌رسیدند که
 انگار از جهت مخالف رشد می‌کردند.

جرمی گفت: "انتخاب اسم بچه رو به تو محول می‌کنم."
 او خود را با نسخه‌ای از مجله‌ای ورزشی باد می‌زد. اول قصد
 خواندن آن را داشت، ولی متوجه شد که به درد کاری دیگر هم
 می‌خورد.

"تو نمی‌تونی انتخاب اسم رو به من محول کنی. این بچه‌های هر
 دوی ماست. دلم می‌خواد نظر تو رو هم بدونم."

جرمی گفت: "من که قبلاً نظر خودم رو گفتم، اما تو خوش
 نیومد."

"من نمی‌خوام اسم دخترم رو میستی^۱ بذارم."

"میستی مارش؟ چطور خوشت نمیاد؟"

جرمی هفته‌ی قبل این اسم را پیشنهاد کرده بود، البته برای خنده، و لکسی به قدری به‌اش برخورد کرده بود که از آن موقع همین‌طور او را اذیت می‌کرد.

لکسی شلوار کوتاه و نی‌شرتی گل و گشاد پوشیده و از گرما صورتش گل انداخته بود. گفت: "به‌هرحال، من نمی‌دونم." از آنجا که پاهایش ورم کرده بود، جرمی یک سطل کهنه را سر و ته کرده بود تا لکسی پایش را روی آن بگذارد.

"خیال نمی‌کنی که آهنگ فشنگی داره؟"

"نه به اندازه‌ی آخرین اسمی که انتخاب کردی. اصلاً چطوره

اسمش را اسملی^۲ مارش یا کریپی^۳ مارش بذاریم!"

"اینارو می‌خوام برای برادرهایم نگه دارم."

لکسی خندید. "مطمئنم تا ابد سپاسگزار تو خواهند بود. اما

جدی، تو نظری نداری؟"

"نه، همون‌طور که گفتم، خودت به اسمی انتخاب کن."

"مسأله‌ی اینه که من هنوز تصمیم نگرفتم."

"خودت می‌دونی شکل چیه، درسته؟ تو هر کتابی که در مورد

انتخاب اسم بچه وجود داشته خریدی و حالا هم خیلی گزینه داری."

"دلم می‌خواد اسمی براش انتخاب کنم که مناسب اون باشه."

"این شد به حرفی. ولی تو هر چی انتخاب کنی، همین‌طوری با

1- Mistry

2- Smelly

3- Creepy

اون جور در نمباد. هیچ نوزادی شکل سیندی یا جنیفر نیست، تمام نوزادها شکل المرفاد^۱ هستن."

"نه، این جوری نیست. نوزادها خوشگل هستن."

"اما همه شون شکل هم هستن."

"نه، نیستن. و به تو اخطار میدم که حسابی ازت مأیوس می شم اگه نتونی دخترمون رو در اتاق نوزادان تشخیص بدی."

"دلیلی برای نگرانی وجود نداره. اسم اونا روی کارت نوشته شده."

لکسی گفت: "هاها، تو می دونی که اون چه شکلی می شه؟" البته که می دونم. اون زیباترین نوزاد در تاریخ کارولینای شمالی خواهد بود و دائم عکاسهایی از سرتاسر جهان میان تا از اون عکس بگیرن و همه شون هم میگن اون چقدر شانس آورده که گوشه اش شکل گوشهای باباش شده."

لکسی دوباره خندید. "و چال گونه اش."

"درسته. نذار این یکی رو فراموش کنم."

لکسی دستش را به سوی دست او دراز کرد و گفت: "از بابت فردا ذوق زده ای؟"

"بی قرارم. منظورم اینه اولین سونوگرافی که خیلی هیجان داشت، اما این یکی... که واقعاً اونو می بینم."

"خوشحالم که تو هم میای؟"

"شوخی می کنی؟ مگه می شد نیام؟ سونوگرافی بهترین بخش این قضیه س. امیدوارم به پرینت از عکس رو بهمون بدن تا من بتونم اونو

به دوستانم نشون بدم و پز بیام."

"کدوم دوستان؟"

"مگه به تو نگفتم؟ تو رو خدا ببین. راجع به جد به ات نگفتم؟ اون
یه لحظه هم منو تنها نمیداره. دائم به من زنگ می‌زنه و از بس حرف
می‌زنه، سرم رو می‌بره..."

"به نظرم گرما زده به سرت. طبق آخرین خبری که دارم، جد حتی
یه کلام هم با تو حرف نزده."

"اوه، درسته، اما مهم نیست. من هنوز یه عکس برای خودم
می‌خوام تا ببینم که چقدر خوشگله."

لکسی یک ابرویش را بالا برد و گفت: "پس تو مطمئنی که اون
دختره، نه؟"

"گمانم تو منو متقاعد کردی."

"و می‌دونی دوریس در این مورد چی می‌گه؟"

"می‌گه پنجاه درصد همونیه که اون حدس می‌زنه. می‌مونه پنجاه
درصد بقیه."

"تو هنوز هم ناباور هستی؟"

"کلمه‌ی شکاک رو ترجیح میدم."

"مرد رویاهای من."

جرمی سری تکان داد. "درسته. مدام اینو به خودت بگو تا لازم
نباشه من ثابتش کنم."

لکسی روی صندلی جابجا شد و قبل از اینکه درست سر جایش
قرار گیرد، ناگهان احساس ناراحتی کرد و کمی چهره‌اش درهم رفت.

"نظرت راجع به ازدواج رادنی و راشل چیه؟"

"من که موافق ازدواجم و موقعیت خوبیه."

"می‌دونم منظورم رو فهمیدی. خیال نمی‌کنی اونا عجله کردن؟"
 "از کی می‌پرسی؟ من که خودم بعد از چند هفته پیشنهاد ازدواج
 دادم. رادنی که راشل رو از وقتی بچه بوده می‌شناخته. من میگم اونا
 می‌بایست در مورد ما این سؤال رو می‌کردن."

"مطمئنم این کارو کردن. اما مسأله این نیست..."
 جرمی گفت: "صبر کن ببینم. تو خیال می‌کنی اونا در مورد ما حرف
 می‌زنن!"

"شک ندارم. عده‌ی زیادی از مردم در مورد ما حرف می‌زنن."
 "راستی؟"

لکسی گفت: "اوهوم. اینجا شهر کوچیکه. کار ما در اینجا همینه.
 دور هم جمع می‌شیم و راجع به دیگران حرف می‌زنیم. از زندگی اونا
 سر در میاریم، نظر خودمون رو ابراز می‌کنیم، بحث می‌کنیم که حق با
 اوناست یا نه، و اگه مجبور بشیم، در خلوت خونه‌ی خودمون مشکل
 اونا رو حل می‌کنیم. البته هیچ کس در این مورد اقرار نمی‌کنه، ولی
 روش زندگی در اینجا همینه."

جری روی گفته‌های لکسی تعمق کرد و گفت: "گمان می‌کنی مردم
 در مورد ما حرف می‌زنن؟"

"صد در صد. عده‌ای میگن من قبل از ازدواج باردار بودم. عده‌ای
 میگن تو زیاد در این شهر دوام نمیاری. و عده‌ای هم می‌خوان بدونن
 ما چطور از عهده‌ی خرید خونه براومدیم. و حدس می‌زنن که احتمالاً
 تا خرخره در قرض و قوله هستیم. اوه، اونا حرف می‌زنن و بهشون
 خوش می‌گذره."

"این مسأله تو رو معذب نمی‌کنه؟"

"البته که نه. چرا باید اهمیت بدم؟ اونا که به آدم نمیگن چی توی

کله شون میگذره. خوب، حالا برگردیم سر مطلب خودمون. پس تو خیال نمی کنی رادنی و راشل عجله می کنن!



آن شب در رختخواب لکسی و جرمی هر دو مشغول مطالعه بودند. جرمی بالاخره خواندن مجله‌ی ورزشی را شروع کرده بود و در وسط داستان مربوط به یک والیبالیست زن بود که لکسی کتابش را کناری گذاشت و از او پرسید: "تا حالا راجع به آینده فکر کردی؟"

جرمی گفت: "البته. می شه کسی فکر نکنه؟"

"خیال می کنی که آینده‌ی ما چه جوریه؟"

"مال ما یا دنیا؟"

"جدی میگم."

جرمی جواب داد: "منم جدی پرسیدم. این به سؤال کاملاً متفاوتیه. که در تمام موضوعات رو باز می کنه. می تونیم راجع به گرم شدن قاره‌ای با توجه به سرنوشت بشر حرف بزنیم یا در مورد اینکه در روز قیامت مردم جوری مورد قضاوت قرار می گیرن یا... در مورد اقتصاد و تأثیرش بر آینده‌مون، یا حتی سیاست و اینکه رئیس جمهور بعدی چه کسی خواهد بود که ما رو بدبخت یا خوشبخت می کنه یا..."

لکسی دستش را روی بازوی او گذاشت، حرف جرمی را قطع کرد و گفت: "تو همیشه این جوری هستی؟"

"چه جوری؟"

"این جوری دیگه. چی کار می کنی، آقای ملانقطی؟ من انقدر سؤال نکردم که تو بخوای وارد عمق فلسفه بشی. فقط به سؤال ساده کردم."

جرمی گفت: "خیال می کنم ما خوشحال و خوشبخت خواهیم

بود. اصلاً نمی‌تونم زندگی بدون وجود تو رو تصور کنم."
 لکسی بازوی او را فشاری داد، انگار راضی و خشنود بود. گفت:
 "منم همین عقیده رو دارم، اما گاهی..."
 جرمی نگاهی به او کرد. "گاهی چی؟"
 "در فکر هستم که چه جوری به عنوان مادر وظیفه‌ی خودم رو
 انجام بدم. گاهی از این بابت نگرانم."
 جرمی گفت: "ما پدر و مادری عالی خواهیم بود. تو هم عالی
 خواهی بود."

"این حرف رو می‌زنی، ولی چطور اینو بدونیم؟ اگه یکی از اون
 نوجوونای عصبانی از آب دریاد چی؟ از اونایی که لباس سیاه بپوشه
 و مواد مخدر مصرف کنه؟"
 "اون از این کارها نمی‌کنه."
 "تو نمی‌تونی مطمئن باشی."
 "می‌تونم. اون بچه‌ی معرکه‌ای خواهد بود. چطور ممکنه نباشه،
 مخصوصاً با این مادری که داره؟"
 "تو خیال می‌کنی آسونه. اما این جورها هم نیست. بچه‌ها هم آدم
 هستن. وقتی بزرگتر بشن، تصمیمات مخصوص خودشون رو می‌گیرن
 و تو زیاد نمی‌تونی کاری کنی."
 "این برمی‌گرده به طرز تربیت..."

"بله، اما گاهی مهم نیست که تو چه می‌کنی. ما می‌تونیم اونو به
 کلاس پیانو و فوتبال بفرستیم، می‌تونیم هر یکشنبه اونو به کلیسا
 ببریم، می‌تونیم به طریقی عشق‌مون رو نثارش کنیم، اما به محض
 اینکه به سنین نوجوونی پا بذاره... گاهی تو نمی‌تونی کاری بکنی. با تو
 یا بدون تو، بچه‌ها بزرگ می‌شن و همونی می‌شن که خودشون

می خوان."

جرمی در مورد گفته های لکسی فکر کرد و بعد گفت: "تو واقعاً در این مورد نگرانی؟"

"نه، اما در موردش فکر می کنم. تو این کار رو نمی کنی؟"

"راستش نه. قراره بچه ها همونی بشن که خودشون می خوان. تنها کاری که والدین می تونن بکنن اینه که اونا هم نهایت سعی خودشون رو بکنن تا بچه رو به مسیری بجا و مناسب راهنمایی کنن."

"اما اگه این کافی نباشه چی؟ این مسأله باعث نگرانی تو نمی شه؟"

جرمی گفت: "نه. اون قطعاً آدم خوبی خواهد بود."

"از کجا انقدر مطمئنی؟"

جرمی گفت: "چون اون همین خواهد بود. من تو رو می شناسم و قبولت دارم. تو مادر محشری براش خواهی بود، و فراموش نکن که منم مقالاتی درباره ی طبیعت و پرورش نوشته ام. هر دوی اینا خیلی مهمه. اما در اکثر موارد، محیط شاخص بزرگتری برای رفتار آینده س تا وراثت."

"اما..."

"ما هر دو نهایت سعی خودمون رو می کنیم. و من مطمئنم که اون بچه ی خوبی خواهد بود."

لکسی در مورد حرفهای جرمی فکر کرد و گفت: "تو واقعاً در این مورد مقاله ای نوشتی؟"

"نه تنها این، بلکه قبل از اونم تحقیق مفصلی انجام دادم. من می دونم راجع به چی حرف می زنم."

لکسی لبخندی زد و گفت: "تو حسایی باهوشی."

"به هر حال..."

"نه بابت نتیجه گیری هات، بلکه در مورد چیزی که گفتی. اهمیت نمیدم که حقیقت داره یا نه؟ اما دقیقاً همون چیزی بود که دلم میخواست بشنوم."

روز بعد دکتر به تصویر مبهمی روی صفحه‌ی کامپیوتر اشاره کرد و گفت: "این قلب جنینه. درست اینجا. اینم ریه و ستون فقرات..."

جرمی دستش را به سوی لکسی روی تخت معاینه دراز کرد و آن را فشار داد. آنها در مطب سونوگرافی در واشنگتن بودند، که بنا به اقرار جرمی جای مورد علاقه‌اش نبود. اما او به هر حال مشتاق بود دوباره تصویر جنین را ببیند. اولین تصویر نقطه نقطه‌ای از جنینی در سونوگرافی قبلی، هنوز به در یخچال چسبیده بود.

البته دکتر اندرو سامرز قدبلند و لاغر اندام با موهای سیاه فرفری، نهایت سعی خود را می‌کرد که هم لکسی و هم جرمی احساس کنند او کاری غیرعادی بجز گرفتن نبض لکسی انجام نمی‌دهد، و در این مورد لکسی هم قانع و راضی به نظر می‌رسید. درحالی‌که دکتر سامرز مشغول معاینه و بررسی بود، آنها در مورد گرمای ناگهانی هوا که در اخبار آمده بود ممکن است موجب آتش‌سوزی جنگلی در ایالت وایومینگ شود، و اینکه دکتر خیال دارد سری به بون کریک بزند تا در رستوران اریز که تعریف آن را از چند تا از مریض‌هایش شنیده بود، غذا بخورد، حرف می‌زدند.

گاهی هم دکتر از لکسی سوالاتی می‌کرد؛ مثلاً اینکه او گهگاه احساس سرگیجه می‌کند یا نه، و لکسی طوری جواب می‌داد که انگار آنها سرناهار در مورد این موضوع حرف می‌زنند.

از نظر جرمی که در کنار تخت لکسی نشسته بود، صحنه برایش حالت پندارگونه داشت. بله، آن مرد پزشک بود، و جرمی شکی

نداشت که او در روز ده دوازده مریض را معاینه می‌کند. با این حال، وقتی دکتر سعی کرد او را در گفتگو دخیل کند، جرمی نهایت سعی خودش را کرد تا موقع جواب دادن به چشمان دکتر نگاه کند و احساس کرد به کاری که دکتر با زنش می‌کند، بی‌اعتنا باشد. جرمی احساس می‌کرد که لکسی به این طور معاینه عادت کرده است. اما این یکی از مواردی بود که باعث می‌شد او از مرد بودن خودش خوشحال باشد.

بعد از بیرون رفتن دکتر از اتاق معاینه، جرمی و لکسی چند دقیقه‌ای در آن اتاق تنها ماندند و منتظر ورود تکنسین سونوگرافی شدند. وقتی او وارد شد، از لکسی خواست پیراهنش را بالا بزند و روی شکم او ماده‌ای ژلاتینی مالید، که لکسی آه کوتاهی سر داد. "معذرت می‌خوام. می‌بایست به‌ات می‌گفتم که این ژلاتین سرده. اما بذار ببینم بچه‌ت در چه حال و وضعیه؟"

تکنسین دست به کار سونوگرافی شد. دسته را حرکت می‌داد، آن را در بعضی جاها با فشار و در بعضی جاها ملایم حرکت می‌داد و هر آنچه را می‌دید، به آن اشاره می‌کرد.

جرمی گفت: "شما مطمئنی که دختره؟" هرچند آخرین باری هم که به اینجا آمده بودند، سونوگراف به او اطمینان داده بود. به هر حال جرمی در مورد درک تصویر دچار مشکل بود. اما خجالت می‌کشید حرفی بزند.

تکنسین گفت: "من مطمئنم." او دوباره دسته را روی شکم لکسی حرکت داد. مکثی کرد، به صفحه‌ی نمایشگر اشاره کرد و گفت: "اوه، این تصویر خوبیه... خودتون نگاه کنین."

جرمی چشمانش را تنگ کرد. "مطمئن نیستم که چی می‌بینم."

تکنسین گفت: "این بچه‌س. اینم پاهاش. انگار رو به دوربین نشسته..."

"من که چیزی نمی‌بینم."

او گفت: "دقیقاً، به همین دلیل که ما می‌دونیم دختره."
 لکسی خندید. جرمی به سوی او خم شد و گفت: "به میسنی سلام کن."

"هیس، دارم کیف می‌کنم."

"بسیار خوب، بذارین من در اینجا چند تا چیز رو اندازه‌گیری کنم تا مطمئن بشم که نوزاد طبق برنامه رشد می‌کنه یا نه."

تکنسین دوباره دسته را حرکت داد. اول یک دکمه و بعد به دکمه‌ای دیگر زد و جرمی یادش آمد دفعه‌ی قبل هم که اینجا بودند، او درست همین عمل را انجام داده بود.

تکنسین افزود: "به موقع میاد. نوزدهم اکتبر به دنیا میاد."

جرمی پرسید: "رشدش خوبه؟"

"این جوری نشون میده." او دوباره دسته را تکان داد تا قلب و استخوان ران بچه را اندازه بگیرد. سپس ناگهان میخکوب شد.

به جای فشار دادن دکمه، دسته را از روی پا برداشت و حواسش را متوجه چیزی کرد که خطی سفید به نظر می‌آمد که به سوی نوزاد کشیده شده است، چیزی که روی صفحه‌ی نمایشگر تقریباً بی‌حرکت و ایستاده بود. وقتی به آن دقت کرد، چهره‌اش در هم رفت.

یکدفعه دسته را سریع‌تر حرکت داد و گهگاه مکث می‌کرد تا تصویر جدید را بررسی کند. به نظر می‌رسید جنین را از هر زاویه‌ای معاینه می‌کند.

جرمی پرسید، "چی کار می‌کنین؟"

به نظر نمی‌رسید که تکنسین حواسش متوجه او باشد. غرق در افکار خودش بود. "دارم چیزی رو بررسی می‌کنم." دوباره حواسش را متوجه تصویر کرد، سپس سرش را تکان داد.

او بقیه‌ی کار اندازه‌گیری را هم انجام داد و دوباره به سراغ کاری رفت که قبلاً می‌کرد. تصویر جنین در هر زاویه‌ای پیدا و بعد ناپدید می‌شد. دوباره تکنسین حواسش را متوجه خط موجدار کرد. جرمی گفت: "همه چی خوبه؟"

چشمان تکنسین هنوز روی صفحه‌ی نمایشگر متمرکز بود. نفس عمیقی کشید و وقتی حرف زد، صدایش به گونه‌ای غافلگیرکننده یکنواخت بود. "من چیزی می‌بینم که شاید دکتر بخواد به اون نگاهی بندازه."

"یعنی چه؟"

"بذارین دکتر رو صدا کنم. اون احتمالاً بهتر از من می‌تونه به شما جواب بده. همین جا باشین تا من برگردم."

شاید لحن کلام او طوری بود که لکسی دچار دلهره شد. جرمی ناگهان احساس کرد که لکسی دوباره دست او را فشار داد، این مرتبه محکم. یک سری افکار منلاطم به ذهنش هجوم آورد، چون دقیقاً منظور تکنسین را درک کرده بود. او چیزی غیرعادی دیده بود... چیزی متفاوت... چیزی بد. و در این هنگام فکرش به هزار جا رفت. همین‌طور که می‌خواست از آن خط مبهم سر در بیاورد، احساس می‌کرد دیوارهای اتاق به او فشار می‌آورد.

لکسی نجواکنان گفت: "چی شده؟"

"نمی‌دونم."

"بچه ایرادی داره؟"

"اون حرفی نزد." جرمی آب دهانش را قورت داد. "مطمئنم که چیزی نیست."

نزدیک بود لکسی گریه کند. "پس چرا رفت دنبال دکتر؟"

"احتمالاً وقتی چیزی می‌بینم، مجبوره این کارو بکنم."

"مگه اون چی دیده؟ من که چیزی ندیدم."

جرمی دوباره در این مورد فکر کرد. "نمی‌دونم."

"پس این چیه؟"

جرمی که نمی‌دانست چه کند و چه بگوید، صندلی اش را نزدیکتر آورد. "من مطمئن نیستم، اما ضربان بچه که خوب بود. اون داره رشد می‌کنه. اگه جنین ابرادی داشت، اون قبلاً به چیزی به ما می‌گفت."

"منوجه صورتش شدی؟ به نظرم متوحش بود..."

این دفعه جرمی نتوانست جوابی بدهد، در عوض به دیوار روبرو زل زد. هرچند او و لکسی در کنار یکدیگر بودند، جرمی ناگهان احساس کرد که به شدت تنها و بی‌کس است.

لحظه‌ای بعد دکتر و تکنسین وارد اتاق شدند. لبخندی زورکی بر چهره داشتند. تکنسین سر جای خودش نشست و دکتر هم پشت سر او ایستاد. نه لکسی و نه جرمی حرفی نداشتند که بزنند. در سکوت، جرمی می‌توانست صدای تنفس خودش را بشنود.

دکتر سامرز گفت: "بیاین یک نگاهی بکنیم."

تکنسین مقدار بیشتری ژلاتین روی شکم لکسی مالید. وقتی دسته را روی شکم او قرار داد، یک بار دیگر جنین نمایان شد. تکنسین به صفحه‌ی نمایشگر اشاره کرد، که به‌هرحال جنین نبود، و او گفت: "می‌تونن اینو ببینی؟"

دکتر به جلو خم شد، جرمی هم همین‌طور. او خط موجودار

سفیدی را دید. این دفعه متوجه شد که این خط از دیواره‌هایی می‌آید که جنین را در فضایی تاریک احاطه کرده بود.

”درست اینجا.“

دکتر سرش را تکانی داد. ”به جایی وصله؟“

تکنسین دسته را حرکت داد و تصویرهای مختلف از جنین پدیدار شد. او در موقع حرف زدن سرش را تکان می‌داد. ”اول که اونو دیدم، متوجه نشدم به جایی متصله. به نظرم همه جا رو بررسی کردم.“
دکتر گفت: ”باید مطمئن شد.“

دکتر گفت: ”به لحظه پاشو بذار من این کار رو بکنم.“

تکنسین بلند شد و جای خود را به دکتر داد.

دکتر در سکوت دسته را حرکت می‌داد. به نظر می‌رسید در کار با این دستگاه مهارت چندانی ندارد و تصاویر آهسته‌تر ظاهر می‌شدند. او هم مثل تکنسین روی صفحه‌ی نمایشگر دولا شده بود. تا مدتی طولانی کسی حرف نمی‌زد.

لکسی با صدایی لرزان گفت: ”چیه؟ دنبال چی می‌گردین؟“

دکتر نظر اجمالی به تکنسین انداخت، که او هم به آرامی اتاق را ترک کرد. وقتی آنها تنها شدند، دکتر خط سفید را در معرض دید قرار داد و پرسید: ”اینو می‌بینین؟ این به بند آمنیوتیک^۱ معروفه. کاری که می‌کردم این بود که ببینم این بند در جایی به جنین متصل هست یا نه، که اگه متصل باشه، معمولاً روی دستها یا پاهاست. اما این طور به نظر می‌رسه که به جایی وصل نیست، که این خودش خویه.“

جرمی گفت: ”چرا؟ من که سر در نمی‌ارم. منظور تون از بند چیه؟ و

چه نقشی داره؟"

دکتر نفس ملایمی کشید و گفت: "خوب، این از مواد رشته مانند آمیون^۱ درست شده. شبیه کیسه‌ایه که جنین رو در خودش جا میده. اینجا رو می‌بینن؟" او انگشت خود را روی چیزی دایره‌ای شکل کشید، سپس روی بند، و ادامه داد. "همون طور که می‌بینن، یک انتهای بند در اینجا به کیسه متصل شده و سر دیگرش آزاده. این سر آزاد ممکنه به جنین بچسبه، که اگه چنین چیزی رخ بده، نوزاد با سندروم بند آمیوتیک یا اِبی‌اس^۲ به دنیا میاد."

وقتی دکتر دوباره حرف زد، صدایش خش‌دار بود. "من باید رگ و راست بگم، اگه چنین چیزی رخ بده، شانس ناهنجاری مادرزادی هم به اون اضافه می‌شه. می‌دونم شنیدن این مطب خیلی مشکله. اما ما واقعاً وقت صرف می‌کنیم تا این تصاویر رو بررسی کنیم و مطمئن بشیم که این بند به جایی متصل نشده باشه."

جرمی به سختی نفس می‌کشید. از گوشه‌ی چشم لکسی را دید که لبهایش را گاز می‌گرفت. پرسید: "وصل می‌شه؟" "فعلاً هیچ راهی برای دونستنش نیست. فعلاً که اون سر بند در مایع آمیون شناوره. جنین حالا خیلی کوچکه و با بزرگ شدنش، احتمال اتصال هم بیشتر می‌شه. اما سندروم بند آمیوتیک خیلی نادره."

لکسی نجواکنان گفت: "چه نوع ناهنجاری؟"

این سؤالی نبود که دکتر دلش بخواهد جواب بدهد، ولی مجبور

1- Amnion داخلی‌ترین لایه‌ی کیسه‌ی آب جنین که در آن است

2- Amniotic band syndrome (ABS)

بود. "باز هم بستگی داره که به کجا متصل بشه. اما اگرایی اس واقعی باشه، ممکنه مشکل خیلی جدی بشه."

جرمی پرسید: "تا چه حد جدی؟"

دکتر آهی کشید: "اگه بند به دست و پا متصل بشه، نوزاد بدون دست و پا به دنیا میاد. یا با پاهایی شبیه به سُم، یا با انگشتهای چسبیده به هم. و اگه به جایی دیگه بجسبه که حتی بدتر هم هست." وقتی دکتر جواب می داد، جرمی احساس سرگیجه کرد. به زحمت گفت: "حالا چی کار کنیم؟ حال لکسی چگونه؟"

"لکسی مسأله ای نداره. اِیی اس روی مادر تأثیر نمیداره. و از بابت اینکه چه کار کنیم، فعلاً کاری از دستمون بر نمیاد و باید صبر کنیم. اصلاً دلیلی برای استراحت مطلق و از این جور چیزها وجود نداره. من توصیه می کنم اولتراساوند در مرحله ی دوم انجام بشه که تصویر واضح تری رو از جنین نشون میده. اما دوباره باید ببینیم که بند به جنین وصل شده یا نه. و دوباره می گم که گمان نمی کنم این طور شده باشه. بعد از اونم اولتراساوند دوره ای انجام میدیم، احتمالاً هر دو یا سه هفته یه بار. فعلاً تا این حد از دستمون بر میاد."

"چی شد که چنین اتفاقی افتاد؟"

"مسأله این نیست که شماها چه کردین یا نکردین. توجه داشته باشین که به نظر نمی رسه این بند متصل شده باشه. می دونم که قبلاً هم گفتم، اما مهمه که بفهمین. تا اینجا نوزاد شما اشکالی نداره. رشدش خوبه، ضربان قلبش قویه و مغزش هم در حال رشد. تا اینجا همه چی خوبه."

در سکوت، جرمی می توانست صدای وزوز یکنواخت دستگاه اولتراساوند را بشنود. گفت: "دکتر، گفتم اگه این بند به جایی دیگه

متصل بشه، اوضاع بدتر می شه؟“
دکتر سر جایش وول خورد و گفت: “بله، ولی احتمالش خیلی
کمه.”

“چقدر بدتر؟“

دکتر سامرز پرونده اش را کناری گذاشت، انگار می خواست ببیند تا
چه حد باید بگوید، و بالاخره گفت: “اگه به بند ناف متصل بشه،
احتمال از دست رفتن جنین هست.”

احتمال از دست رفتن چنین هست.

به محض اینکه دکتر رفت، بغض لکسی ترکید و تنها کاری که جرمی توانست بکند، پس راندن اشک خودش بود. تمام قوای جرمی تحلیل رفته بود و به طور خودکار حرف می زد و به لکسی دلداری می داد که فعلاً حال بیچه خوب است و احتمالاً به همین حالت هم خواهد ماند. به نظر می رسید حرفهای جرمی به جای اینکه به لکسی دلداری دهد، حال او را بدتر می کرد. همین طور که جرمی او را در بغل گرفته بود، شانه هایش بالا و پایین می شد و دستانش می لرزید. و وقتی لکسی خودش را عقب کشید، لباس جرمی خیس از اشک شده بود. در مدتی که لکسی لباسش را می پوشید، حرفی نزد. تنها صدایی که در اتاق می آمد، خس خس نفس او بود. گویی سعی می کرد گریه نکند. هوای اتاق برایش سنگین بود، انگار تمام اکسیژن اتاق تمام شده بود. جرمی نمی توانست روی پاهای خود بایستد. وقتی دید لکسی دکمه های بلوزش را روی شکم و رقلمبیده اش می بندد، مجبور شد زانوانش را به هم بچسباند تا از افتادنش جلوگیری شود.

ترس و وحشت خفه کننده بود. ملال آوری و بی روحی اتاق برای

جرمی حالت اوهام را داشت. نبایستی چنین می‌شد، منطقی نبود. اولتراساند اولیه که چیزی نشان نداده بود.

لکسی از وقتی فهمیده بود باردار است، زیاد قهوه نمی‌خورد. او زنی سالم و قوی بود، به حد کافی هم می‌خوابید. اما یک جای کار اشکال داشت. جرمی همان‌طور که به یک جا زل زده بود، تصور کرد که بند در مایع آمینوتیک شناور است، مانند شاخک سمی چتر دریایی که آماده‌ی حمله است.

او دلش می‌خواست لکسی دراز بکشد تا تمام حرکتهای متوقف شود و این شاخک راه خود را به سوی جنین پیدا نکند، و در عین حال دلش می‌خواست لکسی راه برود و کارهایی را که قبلاً انجام می‌داد، انجام دهد. دلش می‌خواست بداند چه باید بکند تا شانس سالم بودن بچه‌اش بیشتر شود. به نظر می‌رسید که هوای اتاق تقریباً تمام شده است. ترس و وحشت به شدت بر ذهنش غلبه کرده بود. ممکن بود بچه‌ی آنها بمیرد. شاید دختر کوچک آنها می‌مرد. دختر کوچک آنها، تنها بچه‌ای که ممکن بود داشته باشند.

جرمی دلش می‌خواست از آنجا برود و هرگز هم برنگردد. از طرفی دلش می‌خواست بماند و دوباره با دکتر حرف بزند تا مطمئن شود که همه چیز را درست و حسابی فهمیده است. دلش می‌خواست این قضیه را برای خانواده‌اش تعریف کند و سرش را روی شانه‌ی آنها بگذارد و گریه کند. دلش می‌خواست حرفی نزند و همه چیز را در دل خودش نگه دارد. دلش می‌خواست فرزندش سالم باشد. او کلمات را چندین و چند بار در ذهنش تکرار کرد، انگار می‌خواست جنین را تشویق کند تا از شاخک دور شود.

وقتی لکسی دستش را به سوی کیفش دراز کرد، جرمی متوجه

سرخ‌پوشی چشمان او شد و از دیدن آن دلش گرفت. هیچ کدام از این اتفاقات نبایستی می‌افتاد. قرار بود روز شاد و خوبی باشد. اما حالا آن پیش‌بینی از روز خوب از بین رفته بود، و فردا هم بدتر می‌شد. جنین بزرگتر می‌شد و شاخک به او نزدیک‌تر، و گذشت هر روز توأم با خطر بود.

در راهرو، تکنسین غرق در کار دفتری خود بود. آنها از جلوی او رد شدند و به مطب دکتر رفتند. روی روی دکتر نشستند و او پرینت سونوگرافی را به آنها نشان داد. باز هم مثل قبل برایشان توضیحاتی داد. گفت که می‌خواهد یک بار دیگر همه چیز را برایشان توضیح دهد چون بیشتر مردم بار اول به دلیل بهت‌زدگی حرف او را نمی‌شنوند. دکتر دوباره تأکید کرد که تا این مرحله وضع جنین خوب است و او تصور نمی‌کند که بند متصل شده باشد. او گفت که این خبر خوبی است، اما تمام فکر و ذکر جرمی این بود که این شاخک در داخل شکم زنش شناور است و حرکت می‌کند تا به جنین نزدیک‌تر شود، و چه بسا یک‌هوا میرش را عوض کند. خطر و امنیت؛ بازی مرگباری بود. نوزاد در حال رشد بود، بزرگ‌تر می‌شد، فضای کیسه را می‌گرفت. می‌شد که بند هم آزادانه شناور بماند؟

دکتر دوباره گفت: "می‌دونم که شنیدن این خبر براتون خیلی سخت بوده."

جرمی فکر کرد که نه، این دختر کوچولوی او نیست. دختر کوچولوی او موهایش را دم اسبی کرده و کنار توپ فوتبال زانو زده بود و در قاب عکس روی میز دکتر به او می‌خندید. دختر او خوب بود. جرمی نمی‌توانست به غیر از این تصور دیگری داشته باشد. در بیرون مطب، یک بار دیگر بغض لکسی ترکیب و جرمی او را در

آغوش گرفت. توی انومبیل که به سمت خانه می رفتند، هیچ حرفی با هم نزدند و بعداً جرمی اصلاً رانندگی را به خاطر نمی آورد. به محض رسیدن به خانه، او فوری به سراغ اینترنت رفت تا در مورد سندروم بند آمیونیک اطلاعات گیر بیاورد. او تصاویری از انگشتهای به هم چسبیده، دست و پای رشد نکرده و فقدان دست و پا را دید. او برای این چیزها آماده بود، اما برای ناهنجاری در صورت هیچ آمادگی نداشت. در این حالت نوزاد به هیچ وجه به انسان شبیه نبود. در مورد ناهنجاریهای ستون فقرات و روده‌ای در چنین مواردی که شاخک به بدن نوزاد متصل می شود، مطالبی خواند. دست آخر از اینترنت خارج شد، به دستشویی رفت و به صورتش آب سرد زد. تصمیم گرفت در مورد چیزهایی که دیده بود، به لکسی حرفی نزند.

لکسی هم به محض ورود به خانه به دوریس زنگ زده بود و حالا دو نفری در اتاق نشیمن نشسته بودند. وقتی دوریس به آنجا رسیده بود، لکسی گریه کرده بود و وقتی هم روی مبل نشستند، دوباره گریه را سر داده بود. دوریس هم گریه می کرد، هرچند به لکسی دلداری می داد که همه چیز به خوبی پیش می رود و حتماً حکمتی در کار خدا هست و لکسی نباید ایمان و اعتقادش را از دست بدهد. لکسی از دوریس خواست که به کسی حرفی نزند و او هم قول داد. جرمی هم چیزی به خانواده اش نمی گفت. می دانست واکنش مادرش چه خواهد بود و صدای او پشت تلفن چه جوری خواهد شد. آنان به طور مرتب به هم زنگ می زدند و با اینکه جرمی می دانست مادرش حامی او خواهد بود، در این مورد جوری دیگر احساس می کرد. نمی توانست به خود بقبولاند. فعلاً نمی توانست تصور کند که کسی دیگر را حمایت کند، مخصوصاً مادرش را. حمایت از لکسی به حد

کافی برایش سخت بود، همچنین اینکه بتواند احساسات خود را کنترل کند. اما او مجبور بود قوی باشد، برای خاطر هر دوشان. اواخر آن شب که او روی تخت دراز کشیده بود و لکسی هم در کنارش بود، سعی کرد فکر شاخک را که منتظر بود جنین را به تله بیندازد، از سر بیرون کند.



سه روز بعد، آنها برای مرحله‌ی دوم اولتراساوند به دانشگاه کارولینای شرقی در گرین ویل رفتند. وقتی وارد اتاق شدند و می‌خواستند برگه‌ها را پر کنند، هیچ شور و هیجانی در کار نبود. در اتاق انتظار لکسی کیفش را از روی میز برداشت و آن را روی زانوانش گذاشت، بعد دوباره آن را روی میز گذاشت و به سمت جا مجله‌ای رفت و یکی برداشت. اما وقتی سر جایش برگشت، حتی لای آن را هم باز نکرد. او دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش زد و نگاهی به دور و بر اتاق انتظار انداخت. یک دسته موی دیگر را پشت گوش دیگرش انداخت و نگاهی به ساعت کرد.

در روزهای قبل، جرمی هر آنچه در مورد سندروم بند آمیوتیک وجود داشت یاد گرفته بود، با این امید که با درک آن دیگر وحشت و ترسی نداشته باشد. اما هر چه بیشتر در آن مورد یاد می‌گرفت، اضطرابش بیشتر می‌شد. شبها مرتب وول می‌خورد و از این دنده به آن دنده می‌شد. نه تنها به این فکر بود که جنین در خطر است، بلکه فکر می‌کرد که احتمالاً این آخرین باری است که لکسی باردار می‌شود. اصلاً قرار نبود که این بارداری رخ دهد و گاهی در تاریک‌ترین و غم‌انگیزترین حال روحی‌اش، این سؤال برایش پیش می‌آمد که آیا کائنات می‌خواسته در درجه‌ی اول او بابت قانون‌شکنی‌اش تاوان پس

دهد؟

قرار نبود که او بچه‌دار شود، اصلاً و ابداً.
البته او در این موارد هیچ حرفی به لکسی نزد، همچنین حقیقت را
به‌طور کامل در مورد ایمی اس به او نگفت.
لکسی شب قبل از او پرسیده بود: "از توی کامپیوتر چی پیدا
کردی؟"

"چیزی بیش از اونکه دکتر گفت، وجود نداشت."
لکسی سری تکان داد. برخلاف جرمی، لکسی خیال نمی‌کرد که
اطلاعات کسب شده ترس و وحشت او را کمتر کند.
"هر دفعه که حرکت می‌کنم، در این فکرم که آیا من کاری می‌کنم که
نباید بکنم؟"

جرمی گفت: "مطمئن نیستم این طرز فکر تو درست باشه."
لکسی دوباره سرش را تکان داد و گفت: "اما من می‌ترسم."
جرمی دستش را دور او انداخت و گفت: "منم همین‌طور."
آنها وارد اتاق دیگری شدند و تکنسین هم وارد اتاق شد. هرچند
او لبخند بر لب داشت، لکسی می‌توانست فشار عصبی حاکم بر اتاق
را حس کند. او سریع مشغول کار شد.

جنین روی صفحه‌ی نمایشگر ظاهر شد. حالا تصویر به مراتب
واضح‌تر بود. تمام صورتش قابل دیدن بود. بینی، چانه، پلکها و
انگشتان. وقتی که جرمی دزدکی نگاهی به لکسی انداخت، لکسی
دست او را چنان فشار داد که جرمی دردش گرفت.

بند آمیوتیک هنوز متصل نشده بود. ده هفته به زایمان مانده بود.
لکسی گفت: "متنفرم که این جوری به انتظار زایمان باشم، انتظار و
امید و بلا تکلیفی."

لکسی دقیقاً همان چیزی را گفت که در ذهن جرمی می‌گذشت؛ حرفهایی که دلش نمی‌خواست در حضور لکسی بزند. یک هفته از وقتی این خبر را شنیده بودند گذشته بود و هرچند آنها زنده مانده بودند، انگار این تنها کاری بود که می‌توانستند انجام دهند. زنده ماندن، امید و انتظار. یک اولتراساوند دیگر در کمتر از دو هفته‌ی دیگر انجام می‌شد.

جرمی گفت: "همه چی خوب پیش میره. صرفاً چون بند همون جاست، به این معنی نیست که وصل می‌شه."
"آخه چرا من؟ چرا ما؟"

"نمی‌دونم، اما همه چی درست می‌شه."
"از کجا می‌دونی؟ تو که از جایی خبری نداری. تو نمی‌تونی اینو به من قول بدی."

جرمی فکر کرد: نه، نمی‌تونم. ولی با وجود این گفت: "تو هر کاری رو درست انجام میدی. تو سالم هستی، خوب و مناسب غذا می‌خوری و مواظب خودت هستی. من به خودم میگم تا وقتی تو این کارها رو بکنی، بچه مسأله‌ای نخواهد داشت."

لکسی گریه کنان گفت: "منصفانه نیست. منظورم اینه که می‌دونم که این کوتاه‌فکریه، اما وقتی در روزنامه قصه‌هایی در مورد دخترهایی می‌خونم که بچه‌دار شده‌ن درحالی‌که حتی از حاملگی‌شون خبر نداشتن، و بچه‌ای سالم به دنیا میارن واونو سرراه میذارن، دخترهایی که سیگار می‌کشن و مشروب می‌خورن ولی با این حال بچه‌ای سالم به دنیا میارن، احساس می‌کنم که اصلاً منصفانه نیست. حالا من حتی نمی‌تونم از بقیه‌ی دوران بارداریم لذت ببرم. درست مثل اینه که هر روز صبح با یه حس ترس و اضطراب از خواب بیدار بشم. هر چی هم

نخوام فکرش رو بکنم، باز هم نمی شه. احساس می کنم به چیزی در وجودمه که شاید بچه رو بکشه. این منم، منم که این بلا رو سر بچه میارم. بدن من این کار رو می کنه و مهم نیست که چقدر تلاش کنم تا مانع این فکر بشم. باز هم نمی تونم و دست خودم نیست.

جرمی گفت: "تقصیر تو که نیست."

"پس تقصیر کیه؟ تقصیر بچه س؟ من چه خطایی کردم؟"

برای اولین بار بود که جرمی متوجه شد لکسی نه تنها وحشت زده است، بلکه احساس تقصیر می کند و درک این موضوع دلش را به درد آورد. گفت: "تو که کار خطایی نکردی؟"

"اما این چیز در داخل بدنم..."

جرمی به آرامی گفت: "اولاً که هنوز کاری انجام نداده، و من مطمئنم که تو به خوبی از این مرحله رد می شی، حال بچه هم که خوبه. الآن هر دو از این بابت مطمئن هستیم. بچه عالیه."

لکسی به قدری آهسته حرف می زد که جرمی به سختی می شنید.

"خیال می کنی بچه مسأله ای نخواهد داشت؟"

"می دونم که اون خوب خوب خواهد بود."

جرمی باز هم دروغ می گفت. او جرأت گفتن حقیقت را نداشت. اما می دانست که گاهی دروغ گفتن کاری بجا و مناسب است.

جرمی تجربه ی کمی در مورد مرگ داشت. اما مرگ همراه همیشگی لکسی در زندگی بود. او نه تنها پدر و مادر خود را از دست داده بود، بلکه چند سال قبل هم پدر بزرگش را از دست داده بود. جرمی تلاش می کرد با او همدردی کند، ولی می دانست که باز هم نخواهد توانست سختی آن را برای لکسی درک کند. جرمی در این موقعیت لکسی را نمی شناخت و نمی دانست واکنش او چه خواهد

بود، اما شکی نداشت که اگر بچه می‌مرد، می‌دانست لکسی چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

چه می‌شد اگر در اولتراساند بعدی همه چیز خوب پیش می‌رفت؟ جرمی فکر می‌کرد چه خوب بود اگر آمبیونیک دور جنین را احاطه نمی‌کرد. اما اگر چنین اتفاقی در موقع درد زایمان می‌افتاد چه؟ اگر دیر می‌شد چه؟ بله، نوازده از بین می‌رفت و خیلی دلگیرکننده بود. اما لکسی به چه روزی می‌افتاد؟ آیا او خودش را ملامت می‌کرد؟ صرفاً چون احتمال بارداری بعدی تقریباً محال بود؟ لکسی چه احساسی پیدا می‌کرد وقتی در خانه‌ی جدید از کنار اتاق بچه رد می‌شد؟ آیا وسایل اتاق بچه را نگه می‌داشت یا آنها را می‌فروخت؟ آیا آنها بچه‌ای را به فرزندخواندگی قبول می‌کردند؟

جرمی نمی‌دانست. و اصلاً هم از جوابها سر در نمی‌آورد.

اما آنچه او را آزار می‌داد، در واقع چیزی دیگر بود. سندروم بند آمبیونیک بندرت کشنده بود. اما ناهنجاری و غیرطبیعی بودن موردی شاخص بود. این موضوعی ناگفته بین او و لکسی بود، چیزی که هیچ یک از آنان نمی‌خواست در موردش صحبت کند. وقتی آنها در مورد نگرانیهای مربوط به بچه حرف می‌زدند، همیشه در مورد مرگ احتمالی حرف زده می‌شد، نه موضوعی به مراتب واقعی‌تر. مثلاً اینکه بچه‌ی آنها قیافه‌ای متفاوت دارد، دچار ناهنجاری شدید است و با عمل جراحیهای متعدد مواجه می‌شود، و اینکه شاید به شدت رنج ببرد.

جرمی از خودش متنفر بود که در این مورد فکر می‌کرد. وقتی فکرش به اینجا کشیده می‌شد، می‌دانست که علی‌رغم همه چیز بچه‌اش را دوست خواهد داشت. او به فقدان دست و پا یا انگشتان به

هم چسبیده اهمیتی نمی داد. او هم مثل هر پدر دیگری فرزندش را بزرگ می کرد. با این حال هر وقت در مورد بچه فکر می کرد، نمی توانست منکر شود که دخترش را به این صورت مجسم می کرد که لباس مخصوص عید پاک به تن دارد و دور و برش پر از گل لاله است، یا روی صندلی کودک نشسته و با آن همه کبک شکلاتی که روی صورتش مالیده، لبخندی گل و گشاد می زند. او هرگز بچه اش را با ناهنجاری تصور نمی کرد. هرگز تصور نمی کرد که او بینی با گوش نداشته باشد یا لب شکری باشد. در ذهن جرمی، بچه اش بی عیب و نقص و چشم روشن بود و می دانست که لکسی هم چنین تصویری دارد.

او می دانست که هر آدمی در زندگی غم و غصه و مشکلات خود را دارد و زندگی هیچ کس بی عیب و نقص نیست. اما بعضی از غم و غصه ها بدتر از بقیه بود، و با اینکه جرمی احساس بدی در مورد تفکر خود داشت، دلش می خواست بداند که آیا مرگ برای او آسان تر نبود تا اینکه بخواهد یک عمر با ناهنجاری شدید زندگی کند؟ اما اگر این سرنوشت بچه اش بود چه؟ حتی تصورش هم وحشتناک بود و جرمی سعی می کرد این افکار را از ذهن بیرون کند. اما به هر حال این سؤال مرتب به ذهن او خطور می کرد.

هفته ی بعد به کندی سپری شد. لکسی سرکار می رفت، اما جرمی اصلاً زحمت نوشتن به خود نمی داد. او ذره ای انرژی برای تمرکز بر کارش نداشت. بنابراین بیشتر اوقاتش را در خانه می گذراند. آنها در مرحله ی آخر بازسازی خانه بودند و جرمی به فکر نظافت خانه افتاد. پنجره ها را از داخل و بیرون شست، لکه های رنگ را از روی پیشخوان آشپزخانه تراشید. این کار برایش خسته کننده و ملال آور بود، ولی

به هر حال فکرش را مشغول نگه می داشت و ترس را از او دور می کرد. نقاشها رنگ آمیزی اتاقهای پایین را تمام کرده بودند و کاغذ دیواری اتاق بچه نصب شده بود. لکسی بیشتر لوازم اتاق کودک را انتخاب کرده بود و وقتی وسایل را آوردند، جرمی دو تا بعد از ظهر را به چیدن وسایل گذراند. وقتی لکسی از سر کار برگشت، جرمی او را به خانه برد، و بالای پله ها از لکسی خواست که چشمانش را ببندد و بعد او را به دم در اتاق راهنمایی کرد.

جرمی گفت: "بسیار خوب. حالا می تونی چشمت رو باز کنی." یک آن، ذره ای نگرانی در مورد آینده وجود نداشت. هیچ ترسی برای دخترشان در کار نبود. در عوض، او همان لکسی سابق شده بود، کسی که چشم به راه مادر شدن بود، که خیلی راحت می خندید و هر چیزی در مورد تجربه ی بارداری برایش خاطره انگیز بود...

لکسی با صدایی ملایم گفت: "تو این کار رو کردی؟" "بیشتر اونا رو بله. البته نقاشها در مورد پرده کرکره و پرده به من کمک کردن، ولی بقیه ش رو خودم انجام دادم." لکسی زیر لبی گفت: "چقدر قشنگه." سپس وارد اتاق شد.

روی موکت، قالیچه ای کوچک که تصویر اردکی روی آن بود، پهن شده بود. در گوشه ی اتاق، تخت بچه با ملافه ی نرم نخی روی تشک آن دیده می شد و بالای آن هم اسباب بازی رنگارنگ منحرک نصب شده بود. پرده ها با رنگ قالی جور در می آمد و چند تا حوله ی کوچک هم روی دراور بود. میز تعویض پوشک هم پر از پوشک، پماد و دستمال مرطوب بود. آهنگی ملایم از اسباب بازی روی دراور به گوش می رسید و نور زرد آباژور اتاق را روشن کرده بود.

"فکر کردم حالا که خیال جابجا شدن داریم، باید دست به کار بشم

و این اتاق رو آماده کنم."

لکسی به سمت کمد کشودار رفت و یک اردک چینی کوچک را که در قفسه‌ی آن بود، برداشت. "خودت اینو انتخاب کردی؟"
 "این با پرده و قالی جور در میاد. اگه تو دوستش نداری..."
 "نه، دوستش دارم. ولی به شدت غافلگیر شدم!"
 "چرا؟"

"وقتی برای خرید رفتیم، به نظر نمی‌رسید حال و حوصله‌ی خرید داشته باشی."

"حدس می‌زنم بالاخره به‌اش عادت کردم و علاوه بر این، دلم نمی‌خواست تو تنها کیف کنی. منم می‌خواستم سهیم باشم. خیال می‌کنی دخترمون از این خوشش بیاد؟"

لکسی به سمت پنجره رفت و انگشتش را روی پرده کشید. "اون عاشق این می‌شه. حتماً دوستش داره."
 "خوشحالم."

لکسی انگشتش را از روی پرده برداشت و به سمت تخت بچه رفت. وقتی حیوان اسباب‌بازی را دید لبخندی زد، اما یکهو لبخندش از بین رفت. دست به سینه شد و جرمی فهمید که نگرانی به سراغش آمده است.

جرمی گفت: "ما می‌تونیم آخر هفته اسباب‌کشی کنیم." خیلی دلش می‌خواست می‌دانست بعدش چه باید بگوید. "در واقع نقاشها گفتن که هر موقع خواستیم می‌تونیم اثاث بیاریم. شاید مقداری از اثاثمون رو توی اتاق خواب بذاریم تا اونا نقاشی اتاق نشیمن رو نموم کنن، اما بقیه‌ی اتاق‌ها آماده‌س. دراین فکر بودم اول دفتر کارم رو درست کنم، بعد هم به سراغ اتاق خواب اصلی برم. اما به هر حال

چون تو سرکار میری، خودم ترتیب همه‌ی کارها رو میدم.
 لکسی سری نکان داد و گفت: "اوهوم، باشه."
 جرمی دستانش را در جیب‌هایش کرد و گفت: "در مورد اسم بچه
 هم فکر کردم و نگران نباش. اسمش رو میستی نمیدارم."
 لکسی به او زل زد و یک ابرویش را بالا برد.
 "نمی‌دونم چرا قبلاً این به ذهنم نرسیده بود؟"
 "چی؟"

جرمی درنگی کرد. یادش آمد که آن اسم در دفتر خاطرات دوریس
 چگونه به نظر می‌رسید. و یادش می‌آمد که وقتی آن را روی سنگ قبر
 مجاور قبر لکسی دید، چگونه به نظرش رسید. جرمی نفس عمیقی
 کشید. به گونه‌ای عجیب اضطراب داشت. گفت: "کلر!"
 او از حالت چهره‌ی لکسی چیزی سر در نیاورد. برای یک لحظه به
 فکرش رسید که آیا خطایی از او سر زده است؟ اما بعد همین طور که
 لکسی به او زل زده بود، لبخندی بر لبانش نقش بست. سپس جلو
 آمد، دستش را دور کمر جرمی انداخت و به او تکیه داد. جرمی او را
 در آغوش گرفت. آنها در اتاق بچه کنار هم ایستادند. هرچند هر دو
 متوحش بودند، دیگر احساس تنهایی نمی‌کردند.
 لکسی نجواکنان گفت: "مادرم."

"بله، من که اسم دیگه‌ای برای دخترمون به نظرم نمیاد."



آن شب جرمی متوجه شد که پس از سالها دست به دعا برداشته
 است.

با اینکه او کاتولیک بزرگ شده بود و با خانواده‌اش در مراسم کریسمس و عید پاک شرکت می‌کرد، آن قدرها ایمان نداشت. البته این طور نبود که منکر وجود خدا باشد. اگرچه پایه و اساس حرفه‌اش روی شک و دودلی بود، بر این باور بود که اعتقاد به خدا نه تنها طبیعی بلکه منطقی است. چه کسی به غیر از خدا می‌توانست چنین نظمی را در کائنات برقرار کند؟ چه کسی به غیر از خدا می‌توانست چرخ زندگی را بچرخاند؟ سالها پیش او مقاله‌ای نوشته بود در مورد اینکه تردید دارد در جایی دیگر از کائنات زندگی وجود داشته باشد. برای تحکیم نظریه‌اش از ریاضیات استفاده کرده و چنین نظر داده بود که علی‌رغم میلیونها کهکشان و میلیاردها ستاره، احتمال اینکه زندگی پیشرفته‌ای در کائنات وجود داشته باشد، کم و ناچیز است.

و این یکی از معروفترین مقاله‌هایش بود که سیل ایمیل‌ها را به سویش سرازیر کرد. درحالی‌که بیشتر مردم با او همعقیده بودند که خدا کائنات را خلق کرده، افرادی هم بودند که نظریه‌ی متفاوتی داشتند و طرفدار نظریه‌ی بیگ بنگ^۱ بودند. او مقاله را با این سؤال به پایان رسانده بود: "به‌طور کلی کدام را باور دارید؟ اعتقاد به خداوند یا اعتقاد به اینکه در یک مرحله، ماده در کل کائنات، اتم و مولکولی بسیار فشرده و در حد توپی کوچک بوده است؟"

به هر حال، اعتقاد به خدا مربوط به مسأله‌ی ایمان و اعتقاد بود و همه عقیده داشتند که خدا خالق عالم است. ولی باز هم راهی وجود نداشت که ثابت کند حق با کدام دسته است. بنابراین جرمی این را

۱- گسترش سریع و انفجار ماده‌ی با چگالی و حرارت بسیار بالا که طبق فرضیه‌ی کیهان‌شناسی مبدأ پیدایش

ایمان می‌نامید.

اما در هر حال جرمی آماده نبود قبول کند که خداوند نقشی فعال در وقایع بشری دارد. علی‌رغم اینکه به روشی کاتولیکی بزرگ شده بود، معجزه را باور نداشت. او به خدایی که دعاها را غریب کند و یکی را رد و دیگری را قبول کند، معتقد نبود. با این حال ترجیح می‌داد به خدا اعتقاد داشته باشد، خدایی که رحمتش را شامل حال تمام مردم می‌کرد.

البته باورهای او با باورهای یک مذهب درست و حسابی جور در نمی‌آمد. وقتی او به مراسم مذهبی می‌رفت، از روی اعتقاد این کار را انجام نمی‌داد، بلکه برای خاطر مادرش بود که گاهی بی‌اعتقادی جرمی را حس می‌کرد و به او پیشنهاد می‌داد که دعا کند. جرمی هم بیشتر از یک بار به مادرش گفته بود که این کار را می‌کند، ولی هرگز نکرده بود.

آن شب، جرمی بعد از چیدن وسایل اتاق بچه، بی‌اختیار زانو زد و به خدا التماس و تقاضا کرد تا کمک کند که بچه سالم باشد و رحمتش را شامل حال آنان کند. او با دستانی در هم قفل شده، در سکوت دعا کرد و قول داد که بهترین پدر برای بچه‌اش باشد. به خدا قول داد که دوباره به مراسم مذهبی برود، و دعا را جزئی از زندگی روزمره‌اش کند. قول داد انجیل را از سر تا ته بخواند و از خدا خواست به او علامتی دهد تا او بفهمد که دعایش مستجاب شده است. اما از علامت و نشانه خبری نبود.

جرمی اقرار کرد: "گاهی نمی‌دونم باید چه کنم و چی بگویم."

روز بعد در رستوران اریز، دوریس آن طرف میز روی جرمی نشسته بود. از آنجا که جرمی هنوز موضوع را به خانواده‌اش نگفته

بود، فقط می‌توانست با دوریس درد دل کند.

"می‌دانم لکسی به من نیاز دارد و باید قوی باشم، و من سعی خودم رو می‌کنم. و سعی می‌کنم خوش بین باشم. من به اون می‌گم که همه چی خوب پیش میره، و نهایت تلاش خودم رو می‌کنم که اونو مضطرب‌تر از اینی که هست نکنم اما..."

وقتی جرمی حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، دوریس جمله‌ی او را تمام کرد. "اما سخته، چون تو هم به اندازه‌ی لکسی متوحش هستی." "بله، متأسفم، منظورم این نبود که تو رو هم وارد معرکه کنم."

دوریس گفت: "از قبل وارد معرکه شده‌م. تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که می‌دونم سخته، اما تو کار درستی انجام میدی. الآن لکسی به حمایت تو نیاز داره، و این یکی از دلایله که با تو ازدواج کرد. اون می‌دونه که تو تکیه‌گاهش هستی. وقتی ما با هم حرف می‌زنیم، اون می‌گه که تو خیلی کمک به حالش هستی."

جرمی از پشت شیشه مردم را می‌دید که در ایوان غذا می‌خوردند و گفتگوی عادی خود را داشتند، انگار که به دنیا اهمیتی نمی‌دادند. اما دیگر هیچ چیز در مورد زندگی جرمی عادی نبود.

"من از فکر این مسأله بیرون نمیرم. فردا هم به اولتراساند دیگه داریم و من می‌ترسم. همه‌ش تصور می‌کنم این بند به جایی وصل شده. می‌تونم قیافه‌ی نکنسن رو مجسم کنم که یکهو ساکت می‌شه و به ما می‌گه که باید دوباره با دکتر صحبت کنیم. و این فکر داره منو از پا در میاره. می‌دونم که لکسی هم عین منه. در این دو سه روز اخیر خیلی ساکت بوده. انگار هرچی به روز اولتراساند نزدیک‌تر می‌شه، ما هم بیشتر نگران می‌شیم."

دوریس گفت: "این طبیعیه."

جرمی اقرار کرد: "بابت این قضیه دعا کردم."
دورس آهی کشید و به سقف خیره شد. بعد دوباره به جرمی نگاه کرد. "منم همین طور."



روز بعد دعای او مستجاب شد. نوزاد رشد می کرد، ضربان قلب قوی و مرتب بود، و بند هم هنوز وصل نشده بود. دکتر اعلام کرد که خبر خوبی است. لکسی و جرمی خیالشان راحت شد، ولی وقتی به سمت اتومبیلشان می رفتند، وقتی فهمیدند باید دو هفته دیگر برگردند و هنوز هشت هفته به زایمان مانده است، نگرانی ها دوباره به سراغشان آمد.



آنها یکی دو روز بعد به خانه ی جدید اسباب کشی کردند. شهردار گرکین، جد، رادنی و جرمی با کمک یکدیگر اسباب و اثاثیه را بار کامیون زدند. راشل و دورس به جعبه ها رسیدگی می کردند و لکسی هم آنها را راهنمایی می کرد. از آنجا که خانه ی یک طبقه ی لکسی کوچک بود، با وسایل آنجا خانه ی جدید خالی به نظر می رسید، حتی بعد از اینکه میلمان در آنجا چیده شد.

لکسی همه جای خانه را به آنها نشان داد و شهردار گرکین فوری پیشنهاد کرد که خانه جزو تور خانه های تاریخی درآید، درحالی که جد گراز وحشی خشک شده را نزدیک پنجره ی اتاق نشیمن قرار می داد تا در معرض دید قرار گیرد.

جرمی دید که راشل و لکسی به آشپزخانه رفتند، اما متوجه شد که رادنی این پا آن پا می کند. رادنی نظری به جرمی انداخت و گفت: "می خواستم از تو عذرخواهی کنم."

"واسه چی؟"

او پایش را روی زمین کشید و گفت: "خودت می‌دونی. اما در ضمن می‌خواستم ازت تشکر کنم که راشل هم در مراسم عروسی بود. می‌خواستم در این مورد به تو بگم. این قضیه خیلی برای راشل مهم بود."

"برای لکسی هم خیلی مهم بود که راشل حضور داشته باشه." رادنی لبخندی زد و بعد دوباره جدی شد. "جای خوبی داری. هرگز تصورش رو نمی‌کردم که این خونه این جوری بشه. شما دو تا کارتون عالی بود."

"تمام کارها روی دوش لکسی بود. من هیچ کاره بودم." البته که تو هم سهمی داشتی. اینجا به درد شماها می‌خوره، و برای خونواده عالیه."

جرمی آب دهانش را فورت داد و گفت: "امیدوارم." راستی از بابت بچه تبریک میگم. راشل به‌ام گفت که دختره. و اون کلی چیز برای بچه خریده. به لکسی نگو، اما گمان می‌کنم راشل می‌خواد به مهمونی به افتخار بچه بده."

"مطمئنم که لکسی خوشش میاد. راستی نامزدیتون رو تبریک میگم."

"راشل حرف نداره." رادنی نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت. راشل از نظر پنهان شده بود. "ما هر دو خیلی خوش‌شانسیم، مگه نه؟" جرمی نتوانست جوابی بدهد. برای یک لحظه هیچ حرفی برای گفتن نداشت.



بالاخره او به سردبیرش زنگ زد، تلفنی که جرأت زدن آن را

نداشت و هفته‌ها بود که آن را به تعویق می‌انداخت. جرمی به او گفت که این ماه نمی‌تواند مقاله‌ای ارائه دهد. و این اولین مقاله‌ای بود که به این صورت دستش می‌داد. وقتی احساس کرد سردبیر مأیوس شده است، او را از معضل بارداری لکسی مطلع کرد. لحن سردبیر فوری ملایم شد و پرسید که آیا لکسی در خطر است یا اینکه بستری است؟ جرمی به جای جواب مستقیم، گفت که ترجیح می‌دهد وارد جزئیات نشود و به دلیل مکث آن طرف خط، سردبیرش تصور بدترین‌ها را کرد.

او گفت: "مسأله‌ای نیست. حالا یکی از مقاله‌های قدیمت رو چاپ می‌کنیم. یکی از اونایی رو که سالها پیش انجام دادی و به احتمال زیاد مردم اونو به یاد نمیارن یا اینکه اصلاً ندیدنش. دوست داری خودت چیزی رو انتخاب کنی یا من این کار رو برات انجام بدم؟" وقتی جرمی درنگ کرد، سردبیر متوجه جواب شد. "مسأله‌ای نیست، خودم ترتیب کار رو میدم. تو مواظب همسرت باش. فعلاً این مهم‌ترین چیزه."

جرمی گفت: "متشکرم." علی‌رغم جنگ و جدل که‌گذاری با سردبیرش، این مرد واقعاً مهربان بود. "واقعاً قدردانی می‌کنم." "کار دیگه‌ای از دستم برمیاد؟" جرمی صدای قیژقیزی شنید و فهمید که سردبیرش به پشتی صندلی تکیه داد. "به هر حال اگه نتونستی مقاله‌ی نوبت بعدی رو آماده کنی، منو باخبر کن. اگه نتونی، باز هم یکی از مقالات قدیمی رو چاپ می‌کنیم، باشه؟" جرمی گفت: "خبرت می‌کنم. اما امیدوارم به همین زودیها چیزی برات تهیه کنم."

"روحیه‌ت رو حفظ کن. سخته، اما مطمئنم که همه چی به خوبی

پیش میره."

"متشکرم."

"اوه، راستی، من واسه اونى كه دارى در موردش كار مى‌كنى، بى‌قرارم. نمى‌خواد عجله‌كنى. هر وقت كه خودت آمادگى دارى."

"راجع به چى حرف مى‌زنى؟"

"داستان بعديت. وقتى ازت خبرى نشد، حساب كردم كه در مورد موضوعى بزرگ كار مى‌كنى. تو هميشه وقتى مى‌خواى به داستان عالى رو كنى، به پناهگاه مى‌رى. مى‌دونم چيزهايى در ذهنت دارى و مى‌خواستم به‌ات بگم عده‌ى زيادى از مردم تحت تاثير بلابى كه سر كلاسن آوردى قرار گرفتن و ما دوست داريم فرصتى پيش بيايد تا مقاله‌ى مهم بعديت رو به جاي روزنامه در اينجا چاپ كنيم، يا جايى ديگه. خيلى وقت بود كه خيال داشتم در اين مورد با تو حرف بزنم. بابت حق‌الزحمه‌ت هم نهايت سعى خودمون رو مى‌كنيم. شايد به نفع مجله هم باشه. خدا مى‌دونه. شايد معامله‌ى خوبى از اين بابت انجام بشه. متاسفم كه اين موضوع رو پيش كشيدم. البته فشارى در كار نيست. هر وقت كه خودت آمادگى دارى."

جرمى به كامپيوترش زل زد و سپس آهى كشيد: "حواسم هست." با اينكه او به سردبيرش دروغ نگفته و به حقيقت اقرار کرده بود، بعد از گذاشتن گوشى، احساس تفصير مى‌کرد. سردبير متوجه نشده بود كه وقتى جرمى زنگ زده بود، ناخودآگاه انتظار داشت از او بشنود كه بساطش را جمع كند و برود و آنها كس ديگرى را براى اين كار پيدا مى‌كنند، با اينكه فوري هر برنامه‌اى را لغو كند و به كارش برسد. جرمى آماده‌ى چنين چيزى بود و آمادگى اين را نداشت كه سردبيرش اين قدر فهميده باشد و همين احساس تفصير او را تشديد مى‌کرد.

بخشی از وجودش می‌خواست به سردبیر زنگ بزند و همه چیز را به او بگوید، اما عقل سلیم مانع این کار می‌شد. سردبیر او آدمی فهمیده بود چون ایجاب می‌کرد این‌طور باشد.

البته او می‌توانست طوری دیگر حرف بزند: متأسفم که اینو راجع به زن و بچه‌ت می‌شنوم، اما تو باید بدونی که موعد مقرر، موعد مقرر. و اگه تا پنج دقیقه‌ی دیگه چیزی به دستم نرسه، تو اخراجی. نه، او چنین حرفی نزده بود، هر چند می‌توانست بزند، مخصوصاً با توجه به آنچه بعداً گفت؛ اینکه مجله‌ی پی فرصتی است تا مقاله‌ی مهم بعدی او را چاپ کند. انگار که او به شدت مشغول کار بود.

جرمی نمی‌خواست در این مورد فکر کند و نمی‌توانست هم فکر کند. همین حقیقت که او مقاله‌ای ننوشته بود، به حد کافی بد بود. اما در آن کاری که لازم بود انجام دهد، موفق شده بود. او چهار هفته‌اش را خریده بود، شاید هم هشت هفته. اگر تا آن موقع مطلبی نمی‌نوشت، حقیقت را به سردبیرش می‌گفت. مجبور بود بگوید. اگر نمی‌توانست بنویسد که نویسنده نبود. لزومی نداشت وانمود کند که هست.

اما بعدش چه می‌کرد؟ چطور خرجش را در می‌آورد؟ و چگونه خانواده‌اش را اداره می‌کرد؟

او نمی‌دانست و دلش هم نمی‌خواست در این مورد فکر کند. به اندازه‌ی کافی در مورد لکسی و کلر مشغله‌ی ذهنی داشت. در مقیاسی بزرگتر، این موارد بسیار مهم‌تر از حرفه‌اش بود و جرمی می‌دانست که اگر هم چیزی می‌نوشت، بایستی توجه و نگرانی‌اش را در درجه‌ی اول به همسر و بچه‌اش اختصاص می‌داد. اما حقیقت ساده این بود که فعلاً هیچ چاره‌ای نداشت.

او چطور می توانست شش هفته ی آینده را توصیف کند؟ وقتی به گذشته رجوع می کرد، چگونه می توانست آن را به خاطر بیاورد؟ آیا یادش می آمد که آخر هفته را با لکسی گذرانده، که سری به حراج خانگی و مغازه های عتیقه فروشی زدند تا مبلمانی مناسب برای خانه شان پیدا کنند؟ و اینکه نه تنها لکسی سلیقه ای معرکه داشت، بلکه این توانایی را داشت که ببیند چطور هر چیزی با وسایل آنها جور در می آید و اینکه شم او در خرید لوازم ارزان و خوب، باعث شد از آن چیزی هم که تصور می کردند، کمتر خرج کنند؟ و سرانجام، حتی هدیه ی جد هم به نظر می رسید که راست کار آن خانه است؟

یا به خاطر بیاورد که بالاخره به پدر و مادرش زنگ زد و راجع به معضل بچه برای آنها تعریف کرد و سرانجام به گریه ی غیرقابل کنترل او ختم شد، گویی مدتهای مدید ترس خود را در دل نگه داشته و حالا فرصتی پیش آمده بود تا احساساتش را بروز دهد بدون اینکه لکسی را نگران کند؟

یا به خاطر بیاورد که شبهای بیشماري را جلوی کامپیوتر سپری کرده ولی نتوانسته بود چیزی بنویسد و متناوباً در اوج یأس و

عصبانیت صدای تیک تاک ساعت را می شنید که به پایان عمر حرفه اش نزدیک می شد؟

نه. جرمی فکر کرد که سرانجام آن را به عنوان دورانی از دگرگونی اضطرابی به خاطر خواهد آورد. دوره ای که به گذر دو هفته ای اولتراساند تقسیم شده بود.

هرچند هنوز نرس و وحشت آنها به همان شکل باقی بود، شوک اولیه کم کم فروکش کرده بود و دیگر نگرانی آنها شب و روز به افکارشان غلبه نمی کرد. انگار یک ساختار بقا سنگینی بار احساسش را برداشته بود. البته این روندی تدریجی و نامحسوس بود که چند روز بعد از آخرین اولتراساند ایجاد شد، موقعی که متوجه شد بیشتر بعد از ظهر را بدون نگرانی فلج کننده سپری کرده است. در طی این شش هفته، همین تغییر تدریجی در لکسی هم ایجاد شده بود. آنها یکی دو بار شامی شاعرانه با هم خوردند، برای دیدن فیلمی کمدی به سینما رفتند و خندیدند، و قبل از خواب غرق در مطالعه ی کتاب می شدند.

بگذریم که نگرانی نامنتظر و بدون هشدار به سراغشان می آمد. مثلاً با دیدن کودکی در کلیسا. اوقاتی هم بود که جرمی از خودش می پرسید که آیا باید نگران باشد؟ او زمانی بدترین نتیجه را مجسم می کرد. اما حالا گاهی تصوراتی خوب در مورد بارداری داشت و فکر می کرد که بعدها در این باره صحبت خواهند کرد که چقدر دوره ی بارداری لکسی وحشتناک بوده و خدا را شکر که همه چیز به خیر و سلامت انجام شده است.

با این حال وقتی تاریخ اولتراساند بعدی نزدیک می شد، هر دو ساکت تر می شدند و هنگامی که عازم مطب دکتر بودند، در طول راه

اصلاً حرفی نمی‌زدند و لکسی فقط دست جرمی را در دست می‌گرفت و بیرون را نگاه می‌کرد.

اولتراساند بعدی در هشتم سپتامبر، هیچ تغییری را در بند آمیوتیک نشان نداد. شش هفته‌ی دیگر مانده بود.

آنها آن شب با آب‌سیب تگرگی جشن گرفتند. وقتی روی مبل نشستند، جرمی با یک هدیه لکسی را غافلگیر کرد. داخل آن لوسیونی بود و وقتی لکسی از سرکنجکاوی به آن نگاه کرد، جرمی به او گفت که به مبل تکیه بدهد و راحت باشد.

بعد از اینکه جرمی لوسیون را از دست لکسی گرفت، جورابهای او را در آورد و پاهایش را با آن مالش داد. او متوجه شد که پاهای لکسی ورم کرده، اما وقتی لکسی در این مورد گفت، جرمی منکر ورم پاهای او شد.

جرمی گفت: "فکر کردم خوش است میاد." لکسی بدگمانانه به او لبخندی زد: "یعنی تو متوجه نمی‌شی که پاهام ورم کرده؟"

جرمی لوسیون را بین انگشتان لکسی مالید و گفت: "اصلاً و ابداً." "شکمم چطور؟ متوجه می‌شی که گنده شده؟" "همین حالا که اشاره کردی فهمیدم، اما باور کن که تو از بیشتر زنهای حامله بهتر به نظر می‌رسی."

"من گنده هستم. انگار به توپ بسکتبال رو قاچاقی قورت دادم." جرمی خندید. "تو عالی به نظر می‌رسی. از پشت سر کسی نمی‌تونه تشخیص بده که حامله‌ای. فقط وقتی به یک طرف برمی‌گردی، می‌ترسم مبادا تصادفی به آباژور بخوری."

لکسی خندید. "حواست باشه که چی میگی. یکی طلبت. من پا به

ماه هشتم."

"به همین دلیل که دارم پاهات رو مالش میدم."

لکسی ناگهان گفت: "راستی، گیللاس آغشته به شکلات داریم؟"

"گمان نکنم، دیروز تو چیزی خریدی؟"

"نه. فکر کردم شاید تو خریده باشی."

"چرا باید چنین چیزی بخرم؟"

لکسی گفت: "همین جوری. آخه الآن و یار اونو کردم."

جرمی گفت: "می‌خواهی همین الآن برم برات بخرم؟"

"نه، البته که نه. روز طولانی و سختی بوده. علاوه بر این جشن هم

که گرفته‌ایم. لازم نیست تو الآن برای خرید بیرون بری صرفاً چون من

ویارم دارم."

جرمی گفت: "باشه."

"اما خیال نمی‌کنی اگه الآن گیللاس شکلاتی اینجا بود چقدر عالی

می‌شد؟"

جرمی خندید: "باشه، باشه. میرم برات بخرم."

لکسی سرش را بالا کرد و به او نگاهی کرد. "مطمئنی؟ دلم

نمی‌خواد به تو زحمت بدم."

"مسأله‌ای نیست، عزیز دلم."

"وقتی برگشتی باز هم پاهام رو مالش میدی؟"

"تا هر موقع که دلت بخواد این کار رو می‌کنم."

لکسی لبخندی زد. "راستی به‌ات گفتم که چقدر خوشحالم با تو

ازدواج کردم؟ و چقدر خوش‌شانس هستم که تو رو در زندگی‌م دارم؟"

جرمی با ملایمت پیشانی لکسی را بوسید و گفت: "مگه غیر از

اینه؟"



جرمی برای سالروز تولد لکسی یک لباس سیاه و زیبای حاملگی و بلیت تئاتر در رالی خرید، که لکسی را غافلگیر کرد. او یک لیموزین کرایه کرد و قبل از آن هم شامی شاعرانه با هم خوردند و ترنیم کار را طوری داده بودند که شب را هم در هتلی مجلل بگذرانند.

جرمی نتیجه گرفته بود که لکسی واقعاً به چنین تنوعی نیاز دارد؛ به فرصتی تا از شهر خارج شود و اوقاتی را به عنوان زوج با هم سپری کنند. و با فرار سیدن شب، متوجه شد که خودش هم به چنین چیزی نیاز داشته است. در طول نمایش، جرمی او را تماشا می کرد که چهره اش سراسر احساسات شده بود، انگار که جذب لحظه شده بود. بیشتر از یک بار لکسی به او تکیه داد و گاهی هم همزمان صورتشان را به سمت یکدیگر برمی گرداندند، گویی توافقی ناگفته بین آنها بود. در موقع بیرون رفتن، او متوجه نگاههای خیره ی دیگران به لکسی شد. علی رغم حاملگی آشکارش، لکسی زیبا و جذاب بود و مردم سرشان را برمی گرداندند تا او را نگاه کنند. البته خودش متوجه نمی شد که چطور باعث غرور و افتخار جرمی است. علی رغم اینکه آنان با هم ازدواج کرده بودند، باز هم این برای جرمی حکم رؤیا را داشت و وقتی می خواستند از در تئاتر بیرون بروند و لکسی دستش را دور بازوی او انداخت، جرمی به لرزه افتاد. موقعی که راننده در را برای آنان باز کرد، قیافه ای به خود گرفت که جرمی متوجه شد مرد خوش شانسی است. در راه خانه هر دو ساکت بودند، انگار طلسم ساعت های قبل شکسته شده بود و هر دوی آنها از آنچه در پیش رو داشتند، متوحش بودند.



هفته‌ی بعد، جرمی که می‌دانست هفت روز دیگر هم فایده‌ای ندارد، به سردبیرش زنگ زد و او دوباره گفت که اشکالی ندارد و فشاری را که روی جرمی است، درک می‌کند. اما لحن نامحسوس او به جرمی گوشزد کرد که تا ابد نمی‌تواند کارها را به تعویق بیندازد. این مسأله باعث ازدیاد فشار روی جرمی شد و تا دو شب خوابش نمی‌برد. اما در مقایسه با اضطرابی که او و لکسی برای اولتراساوند بعدی داشتند، ناچیز بود.

اتاق، دستگاه و تکنسین، همه مثل سابق بود. اما به طریقی انگار همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید. آنها اینجا نبودند. تا بفهمند که نوزاد در چه حالی است. آنها اینجا بودند تا بدانند آیا نوزاد می‌میرد یا غیرطبیعی است. ماده‌ی ژلاتینی روی شکم لکسی مالیده شد و دسته روی آن قرار گرفت. هر دوی آنها فوری صدای تند و یکنواخت ضربان قلب را شنیدند. لکسی و جرمی همزمان نفس عمیقی کشیدند.

حالا هر دو می‌دانستند باید منتظر چه باشند. جرمی چشمانش روی بند آمیوتیک و نزدیکی آن به جنین بود. او نگاه می‌کرد که ببیند بند متصل شده است یا نه. می‌توانست حدس بزند که تکنسین دسته را به کجا حرکت خواهد داد و می‌دانست او دقیقاً در چه فکری است. جرمی به خود فشار می‌آورد که ساکت باشد، درحالی‌که دلش می‌خواست به او بگوید که دسته را حرکت دهد و روی آن تمرکز کند، که خود تکنسین دقیقاً این کار را کرد. تکنسین هم همان چیزی را دید که او می‌دید. و همان را فهمید که او فهمیده بود.

نوزاد بزرگ‌تر شده بود و وقتی تکنسین این را گفت، انگار مخاطبش شخص بخصوصی نبود، گفت که اندازه‌ی نوزاد باعث می‌شود او نتواند به خوبی تشخیص دهد. او تصویر نوزاد را یکی پس

از دیگری می‌آورد. جرمی می‌دانست که او می‌خواهد چه بگوید. می‌دانست او خواهد گفت نوزاد خوب است، اما حرفی که تکنسین زد، نامنتظر بود. تکنسین گفت دکتر از او خواسته است که اگر اوضاع روبراه بود به آنها بگوید و حالا او از اینکه بند متصل نشده است، احساس راحتی خیال می‌کند. با این حال می‌خواست دکتر را صدا کند تا کاملاً مطمئن شود.

او از جا بلند شد و به دنبال دکتر رفت. جرمی و لکسی در اتاق منتظر ماندند، که گویی تا ابد طول کشید. بالاخره دکتر آمد. خسته و ناراحت به نظر می‌رسید. شاید شب قبل نوزادی را به دنیا آورده بود. اما او مردی صبور و بااسلوب بود. او قبل از اینکه با گفته‌ی تکنسین موافقت کند، دوباره خودش تصاویر را بررسی کرد. سپس گفت: "حال بچه خوبه. بهتر از اونیه که انتظارش رو داشتم، اما کاملاً مطمئنم که این بند کمی بزرگتر خواهد شد و به نظر می‌رسه که همراه با نوزاد رشد می‌کنه. اما نمی‌تونم مطمئن باشم."

جرمی پرسید: "سزارین چطوره؟"

دکتر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "می‌شه این کار رو کرد ولی اونم خطر خاص خودش رو داره. این به عمل اصلی خواهد بود و هرچند نوزاد زنده می‌مونه، لکسی دچار مشکلات بعدی خواهد شد. با توجه به اینکه بند هنوز متصل نشده و جنین هم خوبه، گمان می‌کنم این کار خطر بیشتری برای لکسی و بچه داره. اما این احتمال رو هم مد نظر قرار میدیم، باشه؟ بذار ببینم چی می‌شه."

جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. قادر به حرف زدن نبود. چهار هفته‌ی دیگر مانده بود.

وقتی به سوی اتومبیل می‌رفتند، جرمی دست لکسی را گرفته بود.

او نگرانی لکسی را احساس می‌کرد، که مشابه نگرانی خودش بود. آنها شنیده بودند که حال بچه خوب است، اما این خبر در مقایسه با اعلام کرکننده در مورد اینکه سزارین موضوعی خارج از بحث و بند در حال رشد است، مثل نجوا بود. حتی خود دکتر هم مطمئن نبود. لکسی رو به جرمی کرد. لبهایش را روی هم فشرده بود. خسته به نظر می‌رسید. گفت: "بیا بریم خونه." ناخودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت. صورتش گل انداخته بود.

"مطمئنی؟"

"اوهوم."

جرمی در شرف روشن کردن اتومبیل بود که لکسی سرش را روی دستانش گذاشت و گفت: "متنفرم. از اینکه تو خیال خودت رو راحت می‌کنی و می‌خواهی باور کنی که همه چی عالی، متنفرم. برای یه لحظه هم شده سعی کن بفهمی که ما باید انتظار بدترین‌ها رو داشته باشیم. از این وضع دیگه خسته شدم."

جرمی دلش می‌خواست بگوید که او هم همین طور، ولی گفت: "می‌دونم که خسته‌ای." حرف دیگری بجز این نمی‌توانست بزند. چیزی که جرمی دلش می‌خواست این بود که تا حدی وضعیت را بهبود ببخشد، خرابیها را مرمت کند، و ناگهان متوجه شد آنچه لکسی می‌خواست این بود که فقط یک نفر به حرفهایش گوش کند.

لکسی گفت: "متأسفم. می‌دونم این مسأله برای تو هم به اندازه‌ی من سخته، و می‌دونم که تو هم نگرانی. اما به نظر میاد که تو بهتر از من با قضیه کنار اومدی."

علی‌رغم همه چیز، جرمی خندید و گفت: "شک دارم. از همون لحظه‌ای که دکتر پا به اتاق گذاشت، دچار دلشوره شدم. حالتی به‌ام

دست داد که از دکتره بیزار شدم. اونا منو دچار ترس و لرز می‌کنن و کلر هر چی بشه، حق نداره دکتر بشه. برای این پاهام رو محکم به زمین می‌کوبم و نمیذارم."

"چطوری می‌تونی در چنین موقعی لطیفه بگی؟"

"این جور من با اضطراب مقابله می‌کنم."

لکسی لبخندی زد و گفت: "می‌توننی بدقلمی کنی."

"خیال نمی‌کنم. این روش توئه."

"می‌دونم که این کار رو برای هر دومون انجام دادم. متأسفم."

"نمی‌خواد متأسف باشی. از این گذشته، به نوعی خبر خوبی بود."

تا حالاش که خوب بود و ما به امید زنده‌ایم."

لکسی گفت: "حاضری بریم خونه؟"

"اوهم، و بذار بهات بگم من چشم به راه آب سیب تگرگی هستم"

تا اضطرابم رو برطرف کنه."

"نه، تو آبجو بخور. من هم آب سیب می‌خورم و از سر حسادت"

بهات نگاه می‌کنم."



بعد از شام، جرمی به اتاق کارش رفت، پشت میزش نشست و به صفحه‌ی کامپیوتر زل زد. وقتی صدای لکسی را شنید، رویش را برگرداند و او را دم در دید. دوباره فکر کرد او علی‌رغم حاملگی‌اش طنزترین زنی است که در عمرش دیده است.

"چطوری؟"

"خوبم. فکر کردم سری بهات بزنم و ببینم در چه حالی."

از وقتی ازدواج کرده بودند، جرمی زمانی راجع به نوشتن مقاله‌هایش حرف می‌زد که لکسی از او سؤال می‌کرد. دلیلی نداشت

به محض رسیدن لکسی به خانه، او گزارش کار روزانه‌اش را در مورد کلنجارهایی که با نوشتن می‌رفت، برای او شرح دهد. مگر آدم چند بار می‌توانست این را بشنود که شوهرش در نوشتن ناموفق است تا بالاخره باورش شود که واقعاً همین طور است؟ در عوض او به خلوت اتاق کارش پناه می‌برد تا شاید مورد رحمت الهی قرار گیرد و ناممکن را امکان‌پذیر کند.

جرمی گفت: "مثل قبل." حرفش در عین حال که دو پهلو بود، وصف حال هم بود. جرمی فکر کرد که با چنین جوابی، لکسی برمی‌گردد و می‌رود، کاری که چند ماه گذشته به محض اینکه می‌فهمید جرمی دو مقاله‌ی آخرش را به تعویق انداخته است، انجام می‌داد. اما حالا پا به درون اتاق گذاشت و گفت: "مصاحب می‌خوای؟"

"من همیشه عاشق مصاحب هستم، بخصوص وقتی کاری از پیش نمی‌برم."

"کار سخته؟"

"همون طور که همیشه می‌گم."

وقتی لکسی وارد اتاق شد، به جای اینکه به سمت صندلی گوشه‌ی اتاق برود، به سوی جرمی رفت و دستش را روی دسته‌ی صندلی او گذاشت. جرمی دوزاری‌اش افتاد، صندلی را عقب کشید و لکسی روی زانوان او نشست، دستش را دور شانه‌ی جرمی انداخت و به حیرت او اعتنایی نکرد.

لکسی گفت: "می‌بخشی که له و لورده‌ت کردم. می‌دونم که حسابی سنگین شدم."

"اشکالی نداره. هر وقت دلت خواست روی پام بشین. قابلی

نداره، بفرما."

لکسی به جرمی زل زد، بعد آهی بالا بلند کشید و اعتراف کرد:
"من با تو منصف نبودم."

"راجع به چی حرف می‌زنی؟"

"همه چی. من از همون اول با تو منصف نبودم."

"از حرفات سر در نمی‌ارم."

لکسی دوباره گفت: "همه چی. من در مورد کارهایی که تو در این نه ماه گذشته برام کردی فکر کردم، دلم می‌خواد بقیه‌ی عمرم رو با تو سپری کنم، مهم نیست که زندگی چی برامون در چنته داره." لکسی مکشی کرد و بعد ادامه داد. "می‌دونم که از حرفام سر در نمیاری. بذار برم سراصل مطلب. من با به نویسنده ازدواج کردم و این کاریه که دلم می‌خواد تو انجام بدی."

جرمی گفت: "سعی خودم رو می‌کنم. از وقتی اومدم اینجا، دارم همین کار رو می‌کنم."

لکسی گفت: "منظور منم همینه. می‌دونی چرا عاشقتم؟ چون از وقتی ما راجع به کلر فهمیدیم، تو این روش رو در پیش گرفتی که مطمئنی همه چی درست می‌شه. چون هر موقع که من روحیه‌م رو باختم، تو می‌دونستی چه حرفی بزنی یا چه کار کنی. اما از همه مهم‌تر، من تو را بابت شخصیتی که هستی دوست دارم. و دلم می‌خواد بدونی هرکاری از دستم بر بیاد، برای کمک به تو می‌کنم." او دستش را دورگردن جرمی انداخت. "اخیراً خیلی در مورد وضعی که برات پیش اومده فکر کردم. نمی‌دونم... شاید برات خیلی سنگین بوده به این همه تغییراتی که از ژانویه تا حالا پیش اومده توجه کنی: ازدواج، خونه، حاملگی و از همه مهم‌تر، نقل مکان به اینجا. شغل تو

با شغل من فرق می‌کنه. مطلب عمده اینه که کار روزمره‌ی من مشخصه. هر چند اوقاتی خسته‌کننده و دست و پاگیره، این جور نیست که اگه من کار نکنم در کتابخانه تخته می‌شه. اما شغل تو... خلاقیت. کاری رو که تو می‌کنی من نمی‌تونم انجام بدم. به ذهنم نمی‌رسه هر ماه مقاله‌ای بنویسم و کارهایی کنم که تو می‌کنی. کار تو بی‌نظیره."

جرمی زحمت پنهان کردن بهت و حیرتش را به خود نداد. لکسی دستش را لابلای موهای او برد و گفت: "من تمام چیزهایی رو که تو نوشته‌ای خونده‌م. و نمی‌دونم چه جوری بگم. حدس می‌زنم دلم نمی‌خواد تو از کار دست بکشی و اگه زندگی در اینجا مانع خلاقیت تو می‌شه، من نمی‌خوام تو خودت رو قربانی کنی."

جرمی معترضانه گفت: "مسأله‌ی قربانی شدن نیست. خودم دلم خواست پیام اینجا. تو که به من فشار نیاوردی."

"نه، اما تو می‌دونستی که من در چه وضعیتی هستم. می‌دونستی که من هرگز دلم نمی‌خواد اینجا رو ترک کنم و هنوز هم دلم نمی‌خواد. ولی این کار رو می‌کنم. تو شوهر من هستی. من دنبال تو میام. حتی اگه نقل مکان به نیویورک باشه، اگه خیال می‌کنی کمکی به‌ات می‌شه. جرمی نمی‌دانست چه بگوید. "تو بون کریک رو ترک می‌کنی؟" "اگه خیال می‌کنی چنین کاری برای نوشتن تو لازمه، آره."

"دورس چی می‌شه؟"

"منظورم این نیست که هرگز به اینجا سری نزنم. اما دورس درک می‌کنه. قبلاً در این مورد با هم حرف زدیم."

لکسی لبخندی زد. منتظر جواب جرمی بود. و برای یک لحظه جرمی این پیشنهاد را مورد بررسی قرار داد. او انرژی شهر، چراغهای

میدان تایمز، منظره‌ی آسمان‌خراشهای منور مانهاتان را در شب در نظر مجسم کرد. او به یاد دویدن‌های روزانه‌اش در سنترال پارک افتاد و رفتن به رستوران مورد علاقه‌اش و امکانات بی‌پایان رستورانهای جدید، تئاترها، فروشگاهها و مردم،...

اما برای لحظه‌ای وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد و درختان سرو را در ساحل رود بون کریک دید که همراه با آسمان در آب ساکن آن منعکس شده بود، فهمید که از اینجا تکان نمی‌خورد، و در کمال تعجب متوجه شد که اصلاً به این کار رغبتی هم ندارد.

جرمی گفت: "من اینجا خوشحال هستم. دلم نمی‌خواد به نیویورک نقل مکان کنم. و برای نوشتن به آنجا نیازی ندارم." لکسی گفت: "فقط همین؟ نمی‌خوای در مورد این پیشنهاد فکر کنی؟"

"نه. هر چی نیاز دارم، در اینجا دارم."

بعد از رفتن لکسی، او روی میزش را مرتب کرد و می‌خواست کامپیوتر را خاموش کند که متوجه دفتر خاطرات دوریس نزدیک نامه‌های پستی شد. متوجه شد که باید آن را به دوریس برگرداند. دفتر را باز کرد و اسامی را در صفحات دید. چند نفرشان هنوز در این منطقه زندگی می‌کردند. دلش می‌خواست بداند چه بر سر بچه‌شان آمده است؟ آنها به دانشگاه رفته بودند؟ ازدواج کرده بودند؟ آیا می‌دانستند که مادرشان قبل از تولد آنان به سراغ دوریس رفته است؟ دلش می‌خواست بداند اگر دوریس در تلویزیون حاضر می‌شد، و دفتر خاطراتش را می‌آورد و قصه‌اش را تعریف می‌کرد، چند نفر حرفش را باور خواهند کرد. او حدس زد که نیمی از تماشاچیان، یا شاید هم بیشتر. اما چرا؟ چرا آدم باید چنین موضوع احمقانه‌ای را

باور کند؟

او سوال را در ذهنش سبک و سنگین کرد و جواب را هم با آنچه به ذهنش آمد، گرفت. او در مورد اینکه چگونه فرضیه‌ای روی مشاهدات تأثیر می‌گذارد، اینکه چگونه قصه و داستان از گواه و مدرک متفاوت است، اینکه چگونه گاهی عبارات به عنوان حقیقت به طور شمی درک می‌شود، اینکه شایعات به ندرت واقعیت دارد، و اینکه بیشتر مردم زحمت اثبات آن را به خود نمی‌دهند، یادداشتهایی کرد. بالاخره پانزده شاهد به ذهنش رسید و برای اثبات موردش، مثالهایی آورد. همین‌طور که تایپ می‌کرد، نمی‌توانست از بهت و حیرت بابت اینکه کلمات بر او جاری می‌شد، دست بردارد. می‌ترسید که از کار دست بکشد، می‌ترسید چراغ را روشن کند، می‌ترسید برای خودش فتنجانی قهوه بیاورد، مبدا افکارش از ذهنش فرار کند. اول می‌ترسید چیزی را در کامپیوتر پاک کند، حتی اگر اشتباه بود. سپس شم و حس ششم به سراغش آمد، بخت با او یار شد و کلمات همین‌طور یکی پس از دیگری از راه رسید. یک ساعت بعد با رضایت خاطر به چیزی زل زده بود که می‌دانست مقاله بعدی‌اش است. چرا مردم هر چیزی را باور می‌کنند؟

از آن مقاله پرینت گرفت و یک بار دیگر آن را خواند. هنوز تکمیل نشده بود و می‌دانست باید چند جای آن را ویرایش کند. اما اساس مطلب نوشته شده بود و عقاید بیشتری هم به ذهنش می‌آمد. دانست مانع ذهنی‌اش مرتفع شده است. او چند نظریه‌ی دیگر را هم روی ورق کاغذی که در مقابلش بود، یادداشت کرد.

از اتاق کارش بیرون آمد و لکسی را دید که در اتاق نشیمن مشغول مطالعه است.

لکسی گفت: "هی، خیال می‌کردم تو هم به من ملحق می‌شی."
 "خودم هم همین خیال رو می‌کردم."
 "تا حالا چه کار می‌کردی؟"

او صفحاتی را بالا گرفت و به خود زحمت پنهان کردن لبخندش را
 نداد. گفت: "دوست داری مقاله‌ی بعدی منو بخونی؟"
 لحظه‌ای طول کشید تا لکسی توانست حرفهای او را هضم کند.
 بعد از روی مبل بلند شد. قیافه‌ای ناباورانه به خود گرفته بود، قیافه‌ای
 توأم بالذت، و صفحات را از او گرفت. نظری اجمالی به آنها انداخت
 و سپس با لبخند به او نگاه کرد و گفت: "همین حالا اینو نوشتی؟"
 جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

"مهرکس. البته که می‌خونمش. برای خوندنش بی‌قرارم."
 لکسی به سمت مبل رفت و برای چند دقیقه بعد، جرمی او را
 تماشا می‌کرد که به دقت مقاله را می‌خواند. لکسی درحالی‌که به
 شدت تمرکز داشت، یک تار مویش را دور انگشتش می‌پیچید.
 همین‌طور که جرمی به لکسی زل زده بود، متوجه شد چه چیزی مانع
 نوشتش شده بود. شاید مسأله این نبود که او در بون کریک زندگی
 می‌کرد. موضوع این بود که ناخودآگاه خیال می‌کرد هرگز نمی‌تواند
 آنجا را ترک کند. چه برداشت احمقانه‌ای! اگر کسی دیگر این را به او
 یادآوری کرده بود، موضوع را از سر بیرون می‌کرد. اما می‌دانست که
 حق با خودش است، و نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. دلش
 می‌خواست با در آغوش گرفتن لکسی این موفقیت را جشن بگیرد. او
 در انتظار روزی بود که دخترش را بزرگ کند، آن هم در جایی که
 تابستانها می‌توانست کرم شب‌تاب بگیرد و توفان را که سریناه
 خانه‌شان را در هم می‌کوبید، تماشا کند. اینجا خانه‌اش بود، خانه‌ی

آنها، و با درک این مطلب باور کرد که بچه‌اش خوب خواهد بود. آنها مصائب زیادی را پشت سر گذاشته بودند و بچه‌شان می‌بایست خوب می‌بود.

در ششم اکتبر که برای آخرین اولتراساوند رفتند، یک روز قبل از زایمان جرمی پی برد که حق با او بوده است. تا حالاش که کلر خیلی خوب بود. تا حالا.

وقتی جرمی بالاخره فهمید چه اتفاقی افتاده است، همه چیز
برایش مبهم و گنگ بود. اما چون در خیال و رؤیا بود، فکر کرد
می تواند عذر و بهانه بیاورد. تنها چیزی که می دانست و از آن مطمئن
بود، ادای اولین کلمه ای بود که از دهانش خارج شد. "آخ."
لکسی گفت: "پاشو." دوباره سقلمه ای به او زد.
جرمی که هنوز خمود و سست بود، ملافه را بالاتر کشید. "چرا
سقلمه می زنی؟ هنوز نصف شبه."
"ساعت حدود پنجه، نه نیمه شب. اما به نظرم وقته."
جرمی غرولندکنان گفت: "وقت چی؟"
"رفتن به بیمارستان."
جرمی به محض شنیدن این جمله، مثل تیر شهاب از جا پرید و
فوری ملافه را کنار زد. چشمانش را مالید تا خواب از سرش بپرد.
پرسید: "درد زایمان؟ از کی شروع شد؟ چرا به من نگفتی؟ مطمئنی؟"
"گمان می کنم، چون دردها منظمه."
جرمی آب دهانش را قورت داد. "پس این جوریه؟"
"زیاد مطمئن نیستم. ولی فکر کنم هست."

"باشه." جرمی نفس عمیقی کشید. "خوب، هول نشو."

"من که هول نشدم."

"خیلی خوب. اصلاً دلیلی برای هول شدن وجود نداره."

"می دونم."

برای لحظه‌ای طولانی هر دو نفر به هم زل زده بودند. بالاخره

جرمی گفت: "می خوام برم حموم."

"حموم؟"

"آره. سریع به آبی به تنم می زنم، بعد میریم."

البته جرمی عجله نکرد. او حمامی طولانی کرد؛ آن قدر طولانی که

آینه‌ها بخار کرد و برای ریش زدن مجبور شد دو بار آنها را پاک کند. او

دنداناش را مسواک زد و نخ دندان کشید. سپس ادوکلن بعد از اصلاح

هم زد. دو بار هم غرغره کرد. او سر فرصت در یک دثودرانت را باز

کرد، درجه‌ی سشوار را روی کم گذاشت و قبل از شانه کردن

موهایش، به آن زل زد. ناخن‌هایش کمی بلند شده بود. در حال ناخن

گرفتن و سوهان کشیدن بود که در پشت سرش چارثاق باز شد.

لکسی نفس زنان درحالی که شکمش را محکم گرفته و دولا شده

بود، گفت: "داری چه کار می کنی؟ چرا انقدر معطل می کنی؟"

جرمی معترضانه گفت: "کارم داره نموم می شه."

"نیم ساعته که این نو هستی."

"راستی؟!"

"اوهوم، راستی!" وقتی لکسی جرمی را در حال کوتاه کردن ناخن

دید، چند بار پلک زد. "داری ناخن می گیری؟"

قبل از اینکه جرمی بتواند جوابی بدهد، لکسی برگشت و

نلوتلو خوران دور شد.

با گذشت زمان، جرمی نمی‌توانست تصور کند که آن روز چه کارهایی کرده بود. او مظهری از آرامش و خونسردی بود. بایستی مثل برق آماده می‌شد، حواسش به زنش می‌بود و نگرانی او را برطرف می‌کرد. ساک‌هایی را که لکسی قبلاً پیچیده بود، برمی‌داشت و با عجله به بیمارستان می‌رفت، با دستانی که محکم فرمان را چسبیده بود.

آنچه جرمی انتظارش را نداشت، این بود که به شدت وحشت‌زده بود. او آمادگی چنین چیزی را نداشت. چطور می‌توانست پدر شود؟ اصلاً نمی‌دانست چه کند. پوشک؟ شیر خشک؟ چطور می‌بایست نوزاد را بغل می‌کرد؟ اصلاً هیچ سر نخ‌ی نداشت. او نیاز به یکی دو روز دیگر داشت تا آن کتاب‌هایی را که لکسی ماه‌ها خوانده بود، بخواند. اما حالا حسابی دیر بود. ضمیر ناخودآگاهش سعی می‌کرد که همه چیز را به تعویق بیندازد.

لکسی تلفنی گفت: "نه، ما هنوز نرفتیم. اون داره آماده می‌شه." جرمی می‌دانست که لکسی با دوریس حرف می‌زند و اصلاً هم خوشحال به نظر نمی‌رسید.

جرمی شروع کرد به لباس پوشیدن. داشت بقیه‌ی پیراهنش را از گردنش رد می‌کرد که لکسی گوشی را گذاشت. بعد دولا شد و در سکوت از شدت درد رنج کشید. جرمی صبر کرد تا درد رد شد، سپس به او کمک کرد تا سر پا شود و به سوی اتومبیل برود و بالاخره توانست تا حدی خود را کنترل کند.

لکسی گفت: "ساک یادت نره."

"برمی‌گردم میارمش."

خیلی سریع آنها در اتومبیل بودند. آن موقع بود که درد شدید

دیگری شروع شد و جرمی با عجله دنده عقب زد. لکسی که قیافه‌اش در هم رفته بود، داد زد. "ساک."

جرمی پا روی ترمز گذاشت و با عجله به داخل خانه رفت. او واقعاً برای چنین چیزی آمادگی نداشت.

جاده‌ها خلوت بود و هوا هنوز تاریک. جرمی بر پدال گاز فشار می‌آورد و به سرعت به سوی گرین ویل می‌رفت. به دلیل عوارض احتمالی، آنها تصمیم گرفته بودند که بچه در گرین ویل به دنیا بیاید. جرمی هم به پیام‌گیر دکتر زنگ زده بود تا به او خبر دهد که راه افتاده‌اند.

بعد از یک درد دیگر، لکسی به پستی صندلی تکیه داد. رنگش پریده بود. جرمی فشار بیشتری روی پدال گاز آورد. آنها به سرعت از جاده‌های خلوت رد شدند. از آینه‌ی عقب، جرمی می‌توانست طلوع خورشید را در افق ببیند. لکسی بدجور ساکت بود، جرمی هم همین‌طور. از وقتی سوار اتومبیل شده بودند، هیچ کدامشان حرفی نزده بود.

"حالت خوبه؟"

لکسی جواب داد: "بله." اما خوب به نظر نمی‌آمد. "به هر حال، اگه ممکنه تندتر بران."

قلب جرمی در سینه‌اش به تالاپ و تلوپ افتاده بود. به خودش می‌گفت: خونسردیت رو حفظ کن. هر کاری که می‌کنی، فقط خونسرد باش. وقتی به سرعت از پیچ رد شدند، جرمی کشش اتومبیل را حس کرد.

لکسی گفت: "نه دیگه انقدر تند. دلم نمی‌خواد قبل از رسیدن بمیرم."

جرمی سرعت را کم کرد و متوجه شد هر وقت درد لکسی شروع می‌شود، ناخودآگاه او هم سرعت را بیشتر می‌کند. به نظر می‌رسید که درد هر هشت دقیقه یک بار به سراغ او می‌آید. جرمی نمی‌دانست این بدان معناست که او وقت کافی دارد یا نه. او بایستی کتابی می‌خواند. ولی حالا که دیگر فایده‌ای نداشت.

به محض رسیدن به گرین ویل، ترافیک سنگین شد. البته آن‌قدرها هم خودرو در خیابان نبود، ولی تا آن حد بود که چند بار سر چراغ خطرها توقف کند. برای بار دوم، او به لکسی رو کرد و پرسید: "حالت خوبه؟"

"انقدر ازم سؤال نکن... به من اعتماد کن. هر وقت حالم بد بشه، به ات میگم."

"داریم می‌رسیم."

"بسیار خوب."

جرمی به چراغ خطر زل زده بود و فکر می‌کرد که چرا سبز نمی‌شود؟ مگر نمی‌دانست یک مورد اضطراری در آنجا هست؟ او نگاهی به زنش کرد و با این میل شدید که باز از او بپرسد حالش چگونه است، کلنجار رفت.

بالاخره او اتومبیل را در ورودی اورژانس متوقف کرد. ظاهر آشفته و سراسیمه‌ی او و اعلامش با صدای بلند که زنش درد زایمان دارد، یکی از خدمه‌ی بیمارستان را با صندلی چرخدار به سوی اتومبیل کشاند. جرمی ساک را از روی صندلی عقب برداشت و به دنبال آنها به داخل بیمارستان دوید.

در آن موقع بیمارستان شلوغ بود و سه نفر در جلوی میز پذیرش ایستاده بودند.

او خیال کرد که فوری عازم بخش زایمان خواهند شد، مخصوصاً با توجه به شرایطشان، اما در عوض لکسی به سوی میز پذیرش برده شد و جرمی هم مجبور شد در صف بماند. هیچ کس در پشت پیشخوان عجله نمی کرد. به نظر می رسید پرستارها بیشتر علاقه مندند قهوه سربکشند و گپ بزنند. جرمی نمی توانست صبور باشد، مخصوصاً با وجود افرادی که جلوی او ایستاده بودند و پذیرش می خواستند. به نظر نمی رسید هیچ کدامشان در حال مرگ باشد و بیشتر برای تجدید نسخه آمده بودند. بالاخره نوبت جرمی شد. قبل از اینکه جرمی حرفی بزند، پرستاری که به نظر می رسید در مورد وضعیت بد همسر او بی توجه است، تخته رسمی را که برگه ای روی آن چسبیده بود، به سوی جرمی دراز کرد.

"سه صفحه ی اول رو پر و امضا کنین. بابت کارت بیمه تون رو هم ببینم."

"الآن چنین چیزی لازمه؟ منظورم اینه که همسرم درد زایمان داره. اول نباید به اتاق زایمان بره؟"

پرستار متوجه لکسی شد و پرسید: "فاصله زمانی بین دردها چقدره؟"

"هر هشت دقیقه."

"چه مدته درد می کشی؟"

"نمی دونم، شاید سه ساعت."

پرستار سری تکان داد و به جرمی نگاه کرد. "سه صفحه ی اول رو پر و امضا کنین و کارت بیمه فراموش نشه."

جرمی تخته رسم را قاپید و با عجله به سمت صندلی رفت. باز هم کاغذبازی؟ آیا در چنین موقعی کاغذبازی لازم بود؟ در حالت

اضطرابی؟ از نظر او دنیا در کاغذبازی غرق شده بود. جرمی در شرف کنار گذاشتن تخته رسم بود تا به سراغ میز پذیرش برود و به آرامی وضعیت را برای پرستاری که به نظر نمی‌رسید متوجه اوضاع شده باشد، توضیح دهد.

"آهای."

جرمی با شنیدن صدای لکسی که هنوز صندلی چرخدارش جلوی میز پذیرش در آن طرف سالن بود، سرش را بالا کرد.
 "تو همین جوری منو ول کردی که اینجا بشینم؟"
 جرمی متوجه سنگینی نگاه غریبه‌ها به خود شد. بیش از یک زن به او اخم کرد.

جرمی سریع از جا بلند شد. "متأسفم." با عجله به آن طرف سالن رفت تا لکسی را بیاورد. بعد از اینکه او را نزدیک صندلی خود آورد، دوباره رفت تا بنشیند.
 "ساک یادت نره."

"باشه." جرمی رفت تا ساک را بیاورد. به نگاههای خیره بی‌اعتنا بود. او کنار لکسی نشست و پرسید: "حالت خوبه؟"
 "آگه یه بار دیگه ازم سوال کنی، با مشت می‌زنم توی صورتت. جدی میگم."

"باشه، باشه. متأسفم."

"تو فقط برگه‌ها رو پر کن و آماده شو، باشه؟"

جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، دست به کار پر کردن برگه‌ها شد و دوباره فکر کرد که این کار وقت تلف کردن است. آنها اول می‌بایست زنش را به اتاق زایمان می‌بردند. او بعداً می‌توانست برگه‌ها را پر کند.

چند دقیقه‌ای طول کشید و سپس او به سوی میز پذیرش رفت. و از قضا، یک نفر دیگر هم همین کار جرمی را می‌کرد، که اول او به میز پذیرش رسید و جرمی مجبور شد دوباره صبر کند. وقتی نوبت به او رسید، دیگر حسابی جوش آورده بود، ولی بدون کلمه‌ای تخته رسم را تحویل داد.

پرستار دوباره سر فرصت کار می‌کرد. او تک‌تک صفحات را بررسی کرد، از آنها کپی گرفت و چند تا نوار میچ‌بند از کشوی بیرون آورد و اسم لکسی و شماره‌ی شناسایی او را روی آنها نوشت. آهسته و سر فرصت. جرمی در مدتی که در انتظار بود، پاهایش را به زمین می‌زد. او می‌بایست یک نامه‌ی شکایت می‌نوشت. این احمقانه بود.

بالاخره پرستار گفت: "بسیار خوب، برو بشین. هر وقت موقعش شد، صدات می‌کنیم."

جرمی گفت: "باز هم باید صبر کنیم؟"
پرستار از پشت شیشه‌ی عینک به او خیره شد. "بذار حدس بزنم. بچه‌ی اولته؟"
"در واقع بله."

پرستار سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: "برو بشین. همون طور که گفتم، صدات می‌کنم. میچ‌بند رو هم ببند به دستش."



بالاخره بعد از مدتی طولانی که انگار دو سال گذشت، لکسی را صدا زدند.

بسیار خوب، آن قدرها هم طولانی نبود، اما طولانی به نظر می‌آمد. دوباره درد لکسی شروع شده بود و او لبهایش را به هم می‌فشرد. دستانش هم روی شکمش بود.

"لکسی مارش؟"

جرمی سریع از جا بلند شد، انگار پدر و مادرش در آتش گیر افتاده بودند، و پشت سر صندلی چرخدار پرید. با چند گام سریع، تقریباً به دم در چرخان رسید.

گفت: "بله؟ این لکسی مارشه. ما به اتاق زایمان میریم، درسته؟" زن که به لحن کلام جرمی بی توجه بود، گفت: "بله، از این طرف. به بخش زایمان میریم، طبقه ی سوم. تو که حالت خوبه عزیز؟"

لکسی جواب داد: "خوبم، الآن یه درد دیگه داشتم. هنوز هم فاصله ی دردها هشت دقیقه س."

جرمی گفت: "به نظرم دیگه باید بریم." لکسی و پرستار هر دو به سمت او برگشتند. شاید لحنش تا حدی پرخاشگرانه بود، اما حالا وقت وراجی نبود.

پرستار پرسید: "اون ساک توئه؟"

جرمی گفت: "میرم بیارمش."

پرستار گفت: "ما صبر می کنیم."

جرمی دلش می خواست تشکر کند، البته به طعنه، اما صلاح دید منصرف شود. به هر حال می دانست او زنی است که در کار زایمان کمک می کند و دلش نمی خواست روی دنده ی چپ بیفتد.

با عجله دوید و ساک را آورد. آنها وارد راهرویی مارپیچی شدند، با آسانسور بالا رفتند بالاخره در انتهای راهرو وارد اتاقی شدند.

این اتاق هم مثل بقیه ی اتاقهای بیمارستان خالی، بی روح و به درد نخور بود. لکسی از روی صندلی چرخدار بلند شد، قبل از اینکه روی تخت بخوابد، و ریدوشامبر مخصوص بیمارستان را پوشید. مدت بیست دقیقه ای پرستارها می آمدند و می رفتند. فشار خون و

نبض لکسی گرفته شد و در مورد تناوب دردها سؤالاتی از او شد. و اینکه آخرین غذایش را چه موقع خورده و آیا در دوران بارداری عوارضی داشته است، و سرانجام هم مانیتوری به لکسی وصل کردند. او و جرمی به ضرباهنگ تند ضربان قلب نوزاد زل زدند.

جرمی پرسید: "ضربان قلب باید به این تند باشد؟"

پرستار به او خاطر نشان کرد: "این درسته." سپس او نمودار را به لبه‌ی تخت وصل کرد و رو به لکسی گفت: "من جونی هستم. مرتب به ات سر می‌زنم. چون هنوز فاصله‌ی دردهات کم نشده، شاید مدتی اینجا باشی. راهی نیست که بشه گفت تا زایمان چقدر طول می‌کشه. گاهی سریعه و گاهی هم کند و آروم. اما مجبور نیستی در رختخواب بمونی. بعضی زنها احساس می‌کنن قدم زدن بهشون کمک می‌کنه. عده‌ای دوست دارن بشینن و عده‌ای هم دوست دارن روی چهار دست و پا باشن. هنوز وقتش نیست طبق تقاضای خودت اپیدورال^۱ به ات زده بشه. پس هر کاری که راحتی بکن."

لکسی گفت: "بسیار خوب."

او به جرمی رو کرد و گفت: "شما... آقای..."

جرمی گفت: "مارش، اسمم جرمی مارشه. اینم زنم لکسی. ما داریم بچه‌دار می‌شیم."

پرستار از جواب او مات و مبهوت شد. "بله، خودم می‌بینم. اما نقش ما فعلاً حمایت از اونه. انتهای راهرو، یک دستگاه بیخ ساز هست و نوآزادی هر چی بیخ می‌خواد براش بیاری. چند تا حوله‌ی کوچیک هم کنار دستشویی هست که با اونا می‌تونی پیشونیش رو پاک کنی. اگه

دلش خواست قدم بزنه، دستش رو بگیر. گاهی درد شدید و پاها رو مرتعش می‌کنه. تو که دلت نمی‌خواد اون بیفته زمین."

جرمی در ذهن خودش کارها را مرور کرد و گفت: "می‌تونم انجام بدم."

"اگه به پرستار احتیاج داشتن، این دکمه رو فشار بده. فوری کسی میاد سراغتون."

پرستار به سمت در رفت.

جرمی گفت: "صبر کن... داری میری؟"

"باید به یه مریض دیگه سر بزنم و فعلاً کاری نیست که من انجام بدم، مگر زنگی به متخصص بیهوشی بزنم. تا چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم."

"در این مدت من چی کار کنم؟"

پرستار در این مورد فکری کرد و گفت: "اگه دوست داری می‌تونم تلویزیون نگاه کنی. کنترلش بالا سر تخته."

"زن من داره درد می‌کشه. گمان نکنم حال و حوصله‌ی تلویزیون تماشا کردن داشته باشه."

پرستار گفت: "اگر هم نداشته باشه، همون طور که قبلاً گفتم، شماها مدتی اینجا هستین. یه بار به زنه مدت سی ساعت درد زایمان داشت."

جرمی و لکسی رنگ از رویشان پرید. سی ساعت؟ اما قبل از اینکه به عمیق این حرف توجه کنند، دردی دیگر شروع شد. حواس جرمی متوجه ناراحتی لکسی شد که با درد کشیدن، ناخنش را در دست او فرو کرد.

نیم ساعت بعد، آنها تلویزیون را روشن کردند.

اشتباه به نظر می‌رسید، اما آنها کار دیگری به ذهنشان نمی‌رسید تا بین دردها که هنوز هم فاصله‌شان هشت دقیقه بود، انجام دهند. ناگهان جرمی بدگمان شد که بچه اوقات شیرین لکسی را از او می‌گیرد. هنوز به دنیا نیامده، آنها را سرکار گذاشته بود و برایشان ناز و ادا در می‌آورد و دیر می‌کرد. حتی اگر از قبل نگفته بودند که بچه دختر است، خود جرمی از این ادا و اصولش می‌فهمید. حال لکسی خوب بود. جرمی این را می‌دانست، نه به این دلیل که سؤال کرده بود، بلکه به دلیل مستی که خورده بود.



یک ساعت بعد سر و کله‌ی دوریس پیدا شد. او حسابی شیک کرده بود، که به ندرت از این کارها می‌کرد. وقتی جرمی فکرش را می‌کرد، می‌دید خوشحال است که لااقل حمام کرده است. حالا که دردهای زایمان تندتر نمی‌شد، آنها کلی وقت داشتند. به نظر می‌رسید که دوریس به مسؤولیت خودش آگاه است. دستانش را به اطراف تکان می‌داد، انگار دور تخت ازدحام بود. او گفت که خودش بچه داشته و خوب می‌داند که چه انتظاری باید داشته باشد، و جرمی فهمید که لکسی از آمدن او خوشحال است. وقتی دوریس حالش را پرسید، لکسی به او مشت نزد، فقط جواب سؤال او را داد.

جرمی اقرار کرد که این قضیه کمی ناراحتش کرد، حتی این مسأله که دوریس آنجا بود. می‌دانست کونه‌نظرانه است و دوریس لکسی را بزرگ کرده و دلش می‌خواهد در این روز بخصوص با او سهیم باشد، اما بخشی از وجودش بر این باور بود این چیزی است که فقط خودشان دو نفر باید در آن سهیم باشند و بعد از آن کلی وقت برای

ارتباط، سهیم شدن و... وجود خواهد داشت. با این حال وقتی به سمت صندلی گوشه‌ی اتاق رفت، حتی به فکرش هم نرسید در این مورد حرفی بزند. این یکی از مواردی بود که کوچکترین حرکت ظریفی هم باعث دلخوری می‌شد.

او مدت چهل و پنج دقیقه را به گوش دادن به حرفهای آن دو و تماشا کردن برنامه‌ی تلویزیونی صبح‌بخیر آمریکا گذراند، که قسمت اعظم آن مربوط به مبارزه‌ی انتخاباتی ال گور و جورج بوش بود و هر وقت هر کدامشان دهانش را باز می‌کرد که حرفی بزند، جرمی توجهی نمی‌کرد. اما به هر حال شنیدن آن بهتر از این بود که بشنود وقتی لکسی او را از خواب بیدار کرده بود، چقدر خودخواهی به خرج داده است. دوریس به او چشم‌غره رفت و خطاب به لکسی گفت: "اون ناخن دستش رو می‌گرفت؟"

جرمی گفت: "آخه بلند شده بود."

"بعدش هم مثل دیوونه‌ها رانندگی می‌کرد. لاستیکها فیژ فیژ روی زمین کشیده می‌شد."

دوریس ناامیدانه سرش را تکان داد.

جرمی برای دفاع از خود گفت: "آخه خیال می‌کردم می‌خواد بزاد."

من از کجا می‌دونستم کلی وقت داریم؟"

دوریس گفت: "بسیار خوب، گوش کن، من قبلاً این مرحله رو طی

کردم. بنابراین سرراهم چند تا مجله خریدم. چیزهایی الکی توی اونا هست، اما به هر حال برای وقت‌گذرونی خوبه."

لکسی گفت: "متشکرم، دوریس. خوشحالم که اینجا هستی."

دوریس گفت: "منم همین‌طور. خیلی وقت بود انتظار چنین روزی

رو می‌کشیدم."

لکسی لبخندی زد.

دورس گفت: "من می‌خوام به سر برم پایین و به قهوه بگیرم.
اشکالی نداره؟"
"نه، برو."

"جرمی، تو چیزی می‌خوای؟"

"نه، متشکرم." جرمی به قار و قور شکمش محل گذاشت. حالا
که لکسی نمی‌توانست چیزی بخورد، او هم نمی‌خورد، و انگار کاری
بجا انجام می‌داد.

دورس با صدای جیغ جیغی‌اش گفت: "به زودی می‌بینمتون."
بیرون که می‌خواست برود، دستی به شانه‌ی جرمی زد و به سمت او
خم شد. "از بابت امروز صبح نگران نشو. شوهر منم همین کار رو کرد.
من اونو در حالی پیدا کردم که داشت دفتر کارش رو تمیز می‌کرد. این
طبیعه."

جرمی سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

فاصله‌ی بین دردها کمتر شد. اول هر هفت دقیقه، بعد شش دقیقه
و یک ساعت بعد، انگار روی پنج دقیقه ثابت شد. جون و ایریس،
پرستاری دیگر، یکی در میان به لکسی سر می‌زدند.

دورس هنوز در طبقه‌ی پایین بود. جرمی در این فکر بود که آیا
دورس ذهن او را خوانده بود که دلش می‌خواست تنها باشد.
تلویزیون هنوز روشن بود، هرچند هیچ یک از آنان به آن توجهی
نداشت. با تشدید دردها، جرمی پیشانی لکسی را با حوله پاک می‌کرد
و به او تکه‌های یخ می‌داد. لکسی دلش نمی‌خواست قدم بزند. در
عوض چشمانش را به مانیتور دوخته بود و ضربان قلب بچه را تماشا
می‌کرد.

بالاخره لکسی گفت: "تو می ترسی؟"
با نزدیک شدن زمان زایمان، جرمی نگرانی را در چهره‌ی لکسی می دید.

سؤال او جرمی را غافلگیر نکرد. گفت: "نه، راستش نه. از آخرین اولتراساوند حتی دو هفته هم نگذشته، و بچه حالش خوبه. من معتقدم اگه قرار بود بند وصل بشه، تا حالا شده بود. دکتر می گفت خطر جدی اونو تهدید نمی کنه."

"اما اگه در آخرین لحظه بند وصل بشه چی؟ اگه باعث قطع جریان خوب بشه چی؟"

جرمی به او قوت قلب داد. "نه، نمی شه. مطمئنم که همه چی به خوبی پیش میره. اگه دکتر نگران بود، دم و دستگاه بیشتری به تو وصل می کردن. حتماً اون قبلاً با کلی دکتر دیگه هم حرف زده."

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، به این امید که حق با جرمی باشد. اما باز هم نمی خواست تا صد در صد مطمئن نمی شد، خودش را مجاب کند، تا زمانی که خودش نوزاد را در بغل می گرفت و با چشم خودش او را می دید.

لکسی گفت: "به نظرم اون به یه برادر یا خواهر هم احتیاج داره. دلم نمی خواد تک فرزند باشه."
"حالا تو سلامت باش!"

"می دونم. اما یادم میاد که چقدر دلم می خواست مثل بیشتر دوستانم، خواهر یا برادری داشتم. کسی که در روزهای بارونی باهاش بازی کنم. کسی که سر میز شام باهاش حرف بزنم. تو با پنج تا برادر بزرگ شدی. فکر نکردی چقدر عالی بود؟"

جرمی اقرار کرد: "گاهی، اما بقیه‌ی اوقات انقدرها هم عالی نبود.

بدی بچه‌ی کوچک خونواده بودن اینه که از آدم سوءاستفاده می‌شه. من به همه می‌گفتم که کوچک‌ترین فرزند از شش فرزند، یعنی حمام کردن با آب سرد و حوله‌ی مرطوب داشتن."

لکسی لبخندی زد. "به هر حال من بیشتر از یه بچه می‌خوام." "منم همین‌طور. اما بذار این یکی رو به سلامت دنیا بیاری تا ببینم بعدش چی می‌شه."

لکسی پرسید: "می‌شه بچه‌ای رو به فرزندخوندگی قبول کنیم؟ منظورم اینه که... خوب، خودت که می‌دونی..." "منظورت اینه که اگر من نتونم تو رو باردار کنم؟" لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

جرمی گفت: "اوهوم. می‌تونیم یه بچه رو به فرزندخوندگی قبول کنیم. اما شنیدم خیلی تشریفات داره." "پس بهتره از حالا دست به کار بشیم." "خیال نمی‌کنم تو حالا در شرایطی باشی که همین الان دست به کار بشیم."

"نه، منظورم اینه که وقتی بچه یکی دو ماهه شد. اول سعی می‌کنیم خودمون بچه‌دار بشیم و اگه نشد، بعدش... دلم نمی‌خواد فاصله‌ی سنی بچه‌ها زیاد باشه."

جرمی دوباره پیشانی لکسی را پاک کرد و گفت: "انگار در این مورد خیلی فکر کرده‌ای."

"از وقتی به مسأله‌ی بند آمیوتیک پی بردم به این فکر افتادم. به محض اینکه فهمیدم احتمال داره بچه‌ام از بین بره، متوجه شدم چقدر دلم می‌خواد مادر بشم. و مهم نیست چی بشه. به هر حال دلم می‌خواد."

جرمی گفت: "هیچی نمی شه. اما منظورت رو می فهمم."
 لکسی دستش را به سوی دست جرمی دراز کرد، انگشتان او را
 بوسید و گفت: "خودت می دونی که خیلی دوستت دارم."
 "آره، می دونم."

"تو منو دوست نداری؟"
 "من تو رو بیشتر از تعداد ماهیهای دریا و زیادتر از ارتفاع ماه
 آسمون دوست دارم."
 لکسی از سرکنجکاوی به او نگاه کرد و جرمی شانه‌ای بالا
 انداخت.

"وقتی ماها بچه بودیم، مامان اینو به ما می گفت."
 لکسی دوباره انگشت او را بوسید و گفت: "این حرف رو به کلر هم
 می زنی؟"
 "معلومه که می زنم."

همین موقع یک درد شدید دیگر شروع شد.
 دوریس کمی بعد برگشت و با گذشت زمان، هرچند کند، فاصله‌ی
 دردها کمتر شد. اول پنج دقیقه، بعد چهار دقیقه و نیم. در این موقع
 پرستار جوانی آمد تا به او سر بزند، و گفت: "وقتشه دکتر بیهوشی رو
 خبر کنم. راستی دردها شدیدتر شده؟"
 وقتی لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. او به مانیتور
 اشاره‌ای کرد و گفت: "تا حالا که نوزاد در خوب وضعیتی. اما نگران
 نباش. وقتی آمبول اپیدورال بهات زده بشه، هیچ دردی حس
 نمی کنی."

لکسی گفت: "چه خوب."
 جونی گفت: "باز هم می تونی تغییر عقیده بدی و اگه دوست

داری، زایمان طبیعی با درد داشته باشی." لکسی گفت: "می‌گذرونمش. خیال می‌کنی چه مدت دیگه مونده!" گفتنش سخته، اما اگه به همین وضع پیش بری، تا یکی دو ساعت دیگه."

قلب جرمی به شدت می‌زد. هرچند تصور جرمی بود، خیال می‌کرد قلب نوزاد هم همین‌طور شدید می‌تپد. سعی کرد نفس‌هایش را یکنواخت کند.

چند دقیقه‌ی بعد متخصص بیهوشی آمد و جونی از جرمی خواست که اتاق را ترک کند. هرچند او قبول کرد و با دوریس در راهرو ایستاد، احساس می‌کرد نظریه‌ی حفظ حریم خلوت خنده‌دار است. دوریس به او گفت: "لکسی گفت که تو دوباره نوشتن رو شروع کردی."

"بله. در واقع هفته‌ی گذشته چند تا مقاله نوشتم." برای داستانهای نظریه‌های خوبی پیدا کردی؟" "یکی دو تا. اما باید ببینم می‌شه اونا رو انجام داد یا نه. با اومدن بچه، نمی‌دونم لکسی چقدر درک می‌کنه اگه من چند هفته‌ای رو مرخصی بگیرم. اما باز داستان دیگه‌ای هست که می‌تونم توی خونه انجامش بدم. البته مثل قضیه‌ی کلاس نیست، اما به حد کافی قوی هست."

دوریس گفت: "تبریک میگم. برات خوشحالم." جرمی گفت: "منم همین‌طور." و خنده‌ای کرد. دوریس گفت: "شنیدم که می‌خواهی اسم بچه رو کلر بذاری؟" "اوهوم."

دورس با صدایی آرام گفت: "همیشه عاشق این اسم بودم." سکوتی حکمفرما شد و جرمی می‌دانست که دورس به یاد دخترش افتاده است.

"می‌بایست اونو وقتی به دنیا اومد می‌دید. اگه بدونی چه موهای سیاهی داشت و چقدر جنگ‌آفرین بود. از همون موقع فهمیدم که باید حواسم به‌اش باشه. اون از همون اولش عاصی بود. "عاصی بود؟ به نظرم لکسی گفت که اون خوشگل‌ترین و باکمالات‌ترین زن جنوبی بود."

دورس خندید. "شوخی می‌کنی؟ اون بچه‌ی خوبی بود، اما مهارناپذیر بود. کلاس سوم دبستان که بود، اونو فرستادن خونه، چون زنگ تفریح تمام پسرها رو کتک زده بود. حتی باعث شده بود یکی دو تا از پسرها گریه کنن، که تنبیه شد. ازش خواستیم اتاقش رو تمیز کنه و از بس براش موعظه کردیم، سرش رفت. به‌اش گفتم که این کار درستی نبوده و روز بعد توی مدرسه دوباره همین کار رو کرد و وقتی رفتیم دنبالش، حسابی از دستش عصبانی بودیم، که دوباره تنبیه شد."

جرمی خندید: "لکسی خودش اینا رو می‌دونه؟" "مطمئن نیستم. اصلاً نمی‌دونم چرا چنین موضوعی رو پیش کشیدم. اما هیچی مثل بچه داشتن زندگی آدم رو تغییر نمیده. به نظر من که سخت‌ترین و بهترین کاره."

جرمی گفت: "من که بی‌قرارم و حاضر."

"راستی؟ پس چرا وحشت‌زده به نظر می‌رسی؟"

جرمی به دروغ گفت: "نه، وحشت‌زده نیستم."

دورس گفت: "اوووم. وقتی این حرف می‌زنی، می‌شه دستت رو بگیرم؟"

آخرین باری که دوریس این کار را کرده بود، می‌خواست ذهن جرمی را بخواند، که باعث شد او احساس عجیبی داشته باشد؛ هرچند چنین باوری نداشت، چون امکان نداشت کسی قادر باشد چنین کاری کند.

جرمی گفت: "راستش نمی‌تونی."

دوریس لب‌خندی زد و گفت: "کمی مضطرب و متوحش بودن اشکالی نداره. مسئولیت بزرگیه. اما اوضاع تو خوب می‌شه." جرمی سرش را نکانی داد. فکر کرد که در کمتر از چهل دقیقه‌ی دیگر خودش می‌فهمد.



با تزریق اپیدورال، لکسی دیگر درد نمی‌کشید و برای پی بردن به درد، می‌بایست به مانیتور نگاه می‌کرد. ضربان قلب نوزاد هم عادی بود.

بدون درد، حال و روحیه‌ی لکسی بهتر شد.

او گفت: "احساس خوبی دارم."

"به نظر می‌رسه یکی دو تا آبجو زدی."

لکسی گفت: "چنین حالی هم دارم. خیلی بهتر از درد کشیدن. از این اپیدورال خوشم اومد. اصلاً چرا آدم بخواد با درد زایمان کنه؟ درد زایمان پدر آدم رو در مباره."

"منم شنیدم. باز هم یخ لازم داری؟"

"نچ. حالم عالیه."

"ظاهرت هم بهتره."

"تو خودت هم انقدرها بد نیستی."

"آخه من امروز صبح حموم کردم."

"می‌دونم، ولی اصلاً باورم نمی‌شه، با این کارهایی که تو کردی."
 "آخه می‌خواستم توی عکس خوب بیفتم."
 "به همه‌ی دوستانم میگم."
 "فقط عکس‌ها رو نشونشون بده."
 "نه منظورم اینه که تو از وقت عزیزت استفاده می‌کردی و من در
 درد و عذاب جانکاه بودم و به خودم می‌پیچیدم."
 "تو که پای تلفن بودی و با دوریس حرف می‌زدی. به خودت
 نمی‌پیچیدی که."
 او گفت: "از داخل به خودم می‌پیچیدم. من آدم مقاومی هستم و
 چیزی بروز نمیدم."
 "و یادت نره، خوشگل."
 "آره، اینم هستم. تو چه مرد خوش‌شانسی هستی."
 "بله، هستم و دوستت دارم."
 "منم تو رو دوست دارم."
 و فکش بود.

پرستارها در اتاق زایمان مشغول تدارکات بودند. بالاخره سر و
 کله‌ی دکتر پیدا شد و لکسی را معاینه کرد. سپس روی چهارپایه‌اش به
 جلو خم شد، توضیح داد که چه خواهد شد و از او خواست که به
 محض شروع درد، فشار دهد. لازم بود دوسه تا فشار بیاورد تا بچه به
 دنیا بیاید. در ضمن لکسی می‌بایست قدرت خود را حفظ می‌کرد.
 جرمی و لکسی به دقت به حرفهای دکتر گوش کردند. او گفت: "ولی
 هنوز مسأله‌ی بند آمیوتیک وجود دارد. تا حالا که ضربان قلب خوب
 و عادیه. و من خیال نمی‌کنم چیزی غیرعادی پیش بیاد. گمان نکنم
 بند به بند ناف متصل شده باشه و به نظر نمی‌رسه که بچه در رنج و

عذاب باشد. ولی احتمال خیلی کمی هست که بند در آخرین لحظه دور اون پیچیده. در این صورت کاری از دستمون بر نمباد، مگر اینکه سریع بچه رو بیرون بکشیم. من خودم رو برای این کار آماده کرده‌م، ما به متخصص کودکان هم در اتاق داریم تا نوزاد رو معاینه کنه و سندروم آمنیوتیک رو بررسی کنه. اما تکرار می‌کنم که به اعتقاد من ماها شانس آوردیم."

جرمی و لکسی سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند، درحالی‌که مضطرب به نظر می‌رسیدند.

دکتر گفت: "اوضاع روبراهه. فقط هر کاری به‌ات گفتم بکن. تا چند دقیقه‌ی دیگه شماها پدر و مادر خواهید شد، باشه؟"

لکسی نفس عمیقی کشید: "باشه." و دستش را به سوی جرمی دراز کرد.

جرمی پرسید: "من کجا برم؟"

"همون جایی که هستی خوبه."

وقتی دکتر کارهای لازم را انجام می‌داد، پرستاری دیگر به همراه دکتر متخصص کودکان که خود را دکتر رایان معرفی کرد، وارد شد. سینی پر از لوازم جراحی ضد عفونی شده روی میز چرخ‌دار بود که روی آن برداشته شد. به نظر می‌رسید که پزشکان حسابی آرام هستند. دکتر زایمان که با پرستار گپ می‌زد.

وقتی درد بعدی شروع شد، دکتر به لکسی گفت که پاهایش را بگیرد و فشار دهد.

لکسی تلاش خود را کرد و دکتر یک بار دیگر ضربان قلب نوزاد را بررسی کرد. لکسی به خودش فشار می‌آورد و محکم دست جرمی را گرفته بود.

دکتر روی چهارپایه‌اش حالتی بهتر به خود گرفت و گفت: "بسیار خوب، حالا به دقیقه راحت باش و نفس تازه کن، بعد دوباره شروع کن و آگه می‌تونی به کم بیشتر فشار بیار."

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. جرمی در این فکر بود که آیا می‌شود بیشتر فشار آورد؟ اما ظاهراً از نظر لکسی اشکالی نداشت و دوباره فشار آورد.

دکتر حواش جمع بود. "خوبه، خوبه. ادامه بده."

لکسی در حال فشار دادن بود. جرمی به درد دستش اعتنایی نداشت. درد تمام شد.

دکتر به او قوت قلب داد. "دوباره استراحت کن. درست انجام میدی."

لکسی نفسی تازه کرد و جرمی عرق پیشانی او را پاک کرد. با شروع درد بعدی، لکسی باز هم فشار آورد. چشمانش را محکم بسته و دندانهایش را کلید کرده بود. صورتش از شدت تلاش و تقلای قرمز شده بود. پرستارها حاضر به خدمت بودند. جرمی هنوز دست او را در دست گرفته بود و تعجب می‌کرد که همه چیز چقدر سریع حرکت می‌کند.

دکتر گفت: "خوبه، خوبه. حالا به فشار محکم دیگه و..."



بعد از آن همه چیز مبهم و گنگ بود و او نمی‌توانست توضیح دهد که چه شد. بعداً فقط جسته و گریخته چیزهایی یادش مانده بود و گاهی از این بابت احساس تفصیر می‌کرد. آخرین خاطره‌ی او از لکسی، همان فشار شدید همراه با حرکت بالا بردن پایش بود. صورت لکسی از شدت عرق برق می‌زد. وقتی دکتر به او گفت یک بار

دیگر فشار بیاورد، لکسی به سختی نفس می‌کشید و جرمی تصور کرد که لبخند او را دید و سپس، مطمئن نبود، نگاه خیره‌اش متوجه پایین پای لکسی شد، به سمت حرکات سریع دکتر.

با اینکه جرمی خود را جهان‌دیده و با معلومات تلقی می‌کرد، برای اولین بار بود که ناظر تولد بچه‌ای بود و به ذهنش رسید که احتمالاً تنها بار هم خواهد بود. و در آن لحظه به نظرش رسید که اتاق برایش کوچک‌تر شد. او به گونه‌ای گنگ آگاه بود که دوریس هم در اتاق است. صدای ناله‌ی لکسی را شنید و به دنیا آمدن کلر را دید. اول سر بچه آمد و بعد با حرکت سریع دستان دکتر، شانه‌ها آزاد شدند و بعد هم بقیه‌ی بدنش. در یک لحظه، جرمی پدر شده بود. او تعجب‌زده به زندگی جدید پیش روی خود نگاه می‌کرد.

کلر که هنوز بند ناف به او متصل بود، به صورت چیزی لزج به رنگ خاکستری و قرمز و فھوہ‌ای بود و از همان اول بریده بریده نفس می‌کشید. دکتر رایان او را روی میز گذاشت و یک لوله‌ی مکندہ را در دهانش فرو کرد تا گلوئی او را پاک کند. آن موقع بود که کلر به گریه کرد. دکتر متخصص کار معاینه را آغاز کرد. از آن نقطه، جرمی نمی‌توانست بفهمد که وضع نوزاد خوب است یا نه.

به گونه‌ای مبهم صدای نفس مقطع لکسی را شنید. دکتر رایان گفت: "هیچ علائمی از اتصال بند آمنیوتیک نمی‌بینم. همه‌ی اعضای بدنش رو داره. و موجود خوشگل کوچولویی. رنگش هم خوبه. تنفس عالی، سنجہ‌ی اپگار^۱ هم هشت." کلر همچنان گریه می‌کرد. و جرمی بالاخره به لکسی رو کرد. تا آن

۱- Apgar - واحد اندازه‌گیری علائم حیاتی، که اگر در نوزادی هفت به بالا باشد، کودک سالم است.

لحظه همه چیز به قدری سریع پیش رفته بود که جرمی هنوز در تجزیه و تحلیل کل روند دچار مشکل بود.

جرمی پرسید: "صدارو شنیدی؟"

آن موقع بود که جرمی به لکسی نگاه کرد و صدای بیپ یکنواخت و طولانی دستگاه را پشت سرش شنید. چشمان لکسی بسته و سرش روی بالش بود، گویی در خواب بود.

برای جرمی عجیب بود که لکسی برای دیدن نوزاد گردن نمی‌کشد. سپس دکتر به قدری سریع از جایش بلند شد که چهارپایه به دیوار برخورد کرد. پرستار فریاد زد و چیزی را جمع به رمزگفت، و دکتر سر پرستاری دیگر داد زد که فوری جرمی و دوریس را از اتاق بیرون کنند.

جرمی انقباضی ناگهانی را در سینه‌اش حس کرد. داد زد: "چی شده؟" پرستار بازوی او را گرفت و کشان کشان از اتاق بیرون کشیدش. "چی شده؟ چی به سرش اومده! صبر کن..."

پرستار داد زد: "خواهش می‌کنم. تو باید بری بیرون."

چشمان جرمی از شدت وحشت گشاد شده بود. نمی‌توانست نگاهش را از لکسی برگیرد، دوریس هم همین‌طور. انگار پرستار در دوردستها بود، جرمی صدایش را شنید که از خدمه‌ی بیمارستان کمک می‌خواست. حالا دکتر بالای سر لکسی بود و قفسه‌ی سینه‌اش را فشار می‌داد. دکتر دستپاچه و وحشت‌زده بود. همه‌شان هراسان بودند.

جرمی داد زد: "نه، نه." سعی می‌کرد خودش را از دست پرستار آزاد کند.

دکتر داد زد: "اونو از اینجا بیرون کنین."

جرمی احساس کرد کسی دیگر بازویش را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید. نمی‌بایست چنین اتفاقی می‌افتاد. چی شده؟ چرا اون حرکت نمی‌کرد؟ اوه، خدایا، اون خوب می‌شه؟ لکسی، پاشو... اوه، تو رو خدا، پاشو...

جرمی دوباره داد زد: "چی شده؟"

او به راهرو برده شد. صدای دکتر را که به او می‌گفت آرام باشد، نمی‌شنید. زیرچشمی دید که دو تا از خدمه‌ی بیمارستان برانکاری را به انتهای راهرو بردند و در اتاقی غیب شدند.

دو خدمه‌ی دیگر بیمارستان او را محکم به دیوار چسبانده بودند. به کندی نفس می‌کشید. بدنش مثل کابل سفت و سرد شده بود. صدای حق‌گریه‌ی دورس را می‌شنید. هرچند عده‌ای دور و بر او جمع شده بودند، باز احساس تنهایی می‌کرد. او وحشت واقعی را احساس کرد. یک دقیقه‌ی بعد، لکسی روی تخت‌خواب چرخدار از اتاق بیرون آورده شد. دکتر هنوز بالای سرش بود و عملیات احیای قلب و ریه را انجام می‌داد. کیسه‌ای روی صورت او بود. سپس یکدفعه حرکت زمان کند شد و بالاخره وقتی لکسی از دری کشویی در انتهای راهرو رد و ناپدید شد، تمام بدن جرمی سست شد. ناگهان احساس ضعف به او دست داد. نمی‌توانست روی پاهای خودش بایستد. گیج و منگ بود.

دوباره پرسید: "چی شده؟ اونو کجا می‌برن؟ چرا تکنون نمی‌خوره؟"

نه پرستار و نه خدمه‌ی بیمارستان، به او نیم‌نگاهی هم نکردند.



او و دورس را به اتاقی مخصوص راهنمایی کردند. اتاق انتظار

نبود. اتاق بیمارستان هم نبود. جایی دیگر بود. صندلی‌های کف پلاستیکی آبی در دو طرف اتاق موکت‌دار گذاشته شده بود. روی میزی هم پر از مجله بود. روی دیواری در دوردست، صلیبی چوبی آویزان بود. اتاقی خالی، فقط برای آن دو نفر.

دورس لرزان و رنگ‌پریده نشسته بود. زل زده بود بی‌آنکه حواسش بر چیزی متمرکز باشد. جرمی کنار او نشست. بلند شد و در اتاق قدم زد. دوباره نشست. از دورس پرسید چه اتفاقی افتاده، اما دورس هم چیزی بیشتر از او نمی‌دانست. او دستانش را روی صورتش گذاشت و زار زد.

جرمی نمی‌توانست آب دهانش را قورت دهد. نمی‌توانست فکر کند. سعی کرد به خاطر بیاورد که چه شد. سعی کرد جمع‌بندی کند، اما نتوانست فکرش را متمرکز کند. زمان کند شده بود. ثانیه‌ها، دقیق، ساعات... او نمی‌دانست چه مدت از زمان سپری شده بود. خبر نداشت چه شده. خبر نداشت که حال لکسی خوب است یا نه. نمی‌دانست چه کند. دلش می‌خواست به راهرو بدود تا جوابی پیدا کند. از همه بیشتر دلش می‌خواست لکسی را ببیند تا بفهمد حالش خوب است یا نه. دورس در کنار او یک نفس زار می‌زد و دست‌ان لرزانش را به حالت دعا در هم قفل کرده بود.

عجیب بود. جرمی همیشه همه چیز را درباره‌ی اتاق انتظار به یاد می‌آورد، اما بعداً هر چه سعی کرد نتوانست قیافه‌ی مشاور بیمارستان را مجسم کند، کسی که بالاخره به سراغ او آمد. حتی دکتری که او را در اتاق زایمان دیده بود، یا در قرارهای قبلی‌شان، کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید. تنها چیزی که واقعاً به خاطر می‌آورد، وحشت سردی بود که ناگهان با ورود آنان احساس کرد.

او و دوریس از جا بلند شدند. هر چند دلش می‌خواست جواب را بداند، یکدفعه احساس کرد دلش نمی‌خواهد اصلاً چیزی گفته شود. دوریس دست جرمی را گرفت. انگار امیدوار بود جرمی آن‌قدر قوی باشد که از او و خودش حمایت کند.

جرمی پرسید: "حالش چگونه؟"

دکتر خسته به نظر می‌رسید. گفت: "متأسفم که مجبورم اینو به‌ات بگم. اما ما تصور می‌کنیم که همسرت دچار مشکلی به نام آمنیوتیک فلوید امبولیزم^۱ شده."

دوباره جرمی احساس کرد سرش گیج می‌رود. سعی کرد خود را سرپا نگه دارد. نگاهش متوجه لکه‌های خون و مایعی شد که در اتاق زایمان روی روپوش دکتر پخش شده بود. وقتی دکتر به حرفش ادامه داد، انعکاس صدایش طوری بود که انگار از دوردست شنیده می‌شد "ما تصور نمی‌کنیم که این اصلاً مربوط به بند آمنیوتیک باشه... اون واقعه‌ای کاملاً مجزا بود... مایع آمنیوتیک به طریقی وارد یکی از رگهای مربوط به رحم شده. ما به هیچ وجه نمی‌تونستیم اینو پیش‌بینی کنیم... کاری نمی‌شد انجام داد..."

اتاق دور سر جرمی چرخید، دوریس در کنار او وا رفت، و صدایش شنیده شد که بریده بریده گفت: "اوه، نه... نه... نه."

جرمی تلاش می‌کرد نفس بکشد. بی‌حال و بی‌حس، صدای دکتر را شنید که ادامه داد: "موردی نادره. اما به هر حال وقتی مایع وارد شده، به طریقی به سمت قلب رفته. متأسفم. اون نتونست دوام بپاره. اما حال نوزاد خوبه. به هر حال..."

دورس تلو تلو خورد، اما جرمی توانست خود را سر پا نگه دارد. چطور؟ او نمی دانست. هیچ کدام از اینها منطقی نبود. نه، نمی شد لکسی برود. حال او که خوب بود. او که سالم بود. چند دقیقه پیش بود که با هم حرف می زدند. او که بچه را به دنیا آورده بود. او که فشار داده بود.

نه چنین چیزی نمی بایست رخ می داد. حقیقت نداشت. اما حقیقت داشت.

وقتی دکتر سعی می کرد توضیح دهد، به نظر می رسید او هم در حالت شوک به سر می برد. جرمی از لابلای اشکهایش به او زل زد، حالت تهوع و سرگیجه داشت. ناگهان با صدایی خشن دار گفت: "می تونم اونو ببینم؟"

"اون در اتاق نوزادانه." انگار دکتر خوشحال بود که بالاخره توانسته بود جوابی بدهد. او مرد خوبی بود و قطعاً برای او هم خیلی سخت بود. "همون طور که گفتم، نوزاد حالش خوبه."

جرمی با صدایی از ته گلو گفت: "نه." او سعی می کرد کلمات را سر هم کند. "زنم، می تونم زنم رو ببینم؟"

وقتی جرمی به انتهای راهرو می‌رفت، کرخت و بی‌حس بود. دکتر در نیم قدمی او راه می‌رفت و چیزی نمی‌گفت.

جرمی نمی‌خواست باور کند. نمی‌توانست حرف دکتر را هضم کند. فکر کرد حتماً دکتر اشتباه کرده و لکسی از بین نرفته است. حتماً وقتی دکتر مشغول حرف زدن با او بوده، یک نفر متوجه چیزی شده بوده، فعالیت مغزی یا ضریان قلب خفیف، و آنها فوری اقدام کرده بودند. همین حالا، آنها روی لکسی کار می‌کردند و حالا او کمی بهتر شده بود. انگار آنها تا حالا چنین چیزی ندیده بودند، و حتی معجزه بوده است. جرمی می‌دانست که لکسی جان سالم به در می‌برد. او جوان و قوی بود. او نازده سی و دو ساله شده بود. او رفتنی نبود. او... دکتر بیرون اتاقی نزدیک بخش مراقبتهای ویژه ایستاد. جرمی احساس کرد که قلبش به شدت به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبد. از تصور اینکه شاید حدس او درست باشد و...

دکتر گفت: "من گفتم اونو بیارن اینجا تا تو بتونی خلوت داشته باشی." چهره‌اش در هم بود. دستش را روی شانه جرمی گذاشت. "تا هر وقت می‌خوای می‌تونی بمونی، عجله نکن. خیلی خیلی متأسفم."

جرمی به حرف دکنر بی اعتنا بود. وقتی دستش را به سوی دستگیره‌ی در برد، دستانش می‌لرزید انگار وزن آن یک تن، نه، ده تن، نه، صد تن بود. به هر طریق در را باز کرد و چشمانش به سوی هیکلی کشیده شد که روی تخت بود. او بدون حرکت دراز کشیده بود. هیچ دستگامی به او وصل نبود، نه مانیتوری، نه سرمی. جرمی صداها بار او را صبح‌ها به همین شکل دیده بود. او در خواب بود، موهایش روی بالش پخش شده بود... اما عجیب بود که دستانش در دو طرف بدنش بود، صاف، انگار کسی که لکسی را نمی‌شناخت، دستان او را به این وضع در آورده بود.

راه گلوبش گرفت و دیدش به شکل تونلی در آمد که همه چیز در آن سیاه بود، بجز لکسی. تنها چیزی را که می‌توانست ببیند، لکسی بود. اما دلش نمی‌خواست او را در چنین وضعیتی ببیند. نه با دستهایش در کنار بدنش. او می‌بایست حالش خوب می‌بود. او فقط سی و دو سالش بود. او زنی سالم و قوی و مبارز بود. او جرمی را دوست داشت. او زندگی جرمی بود.

اما این دستها... اما این دستها اشتباهی... آنها بایستی از قسمت آرنج تا می‌شدند. یک دست زیر سرش، یا روی شکمش. جرمی نتوانست نفس بکشد...

زن او رفته بود...

زن او...

رؤیا نبود. جرمی این را می‌دانست. و گذاشت اشکهایش سرازیر شود. البته که اشکها بند نمی‌آمدند...



مدتی بعد، دوریس هم برای خدا حافظی به اتاق آمد. جرمی او را

با نوه‌اش تنها گذاشت. مسخ شده به راهرو رفت. به طور مبهم رفت و آمد پرستارها را در راهرو متوجه می‌شد، و عبور داوطلبی را که با چرخ‌دستی از جلوی او رد شد. به نظر می‌رسید آنها به جرمی اعتنایی ندارند. و او از خودش می‌پرسید که آنها به او محل نمی‌گذارند چون می‌دانند چه اتفاقی افتاده یا چون نمی‌دانند؟

بی‌رمق و ضعیف به اتاق دکتر رفت.

دیگر نمی‌توانست گریه کند. اشکی برایش نمانده بود. نای گریه کردن هم نداشت. تنها کاری که کرد، این بود که مواظب باشد غش نکند. هزاران بار تصاویر اتاق زایمان را به ذهن آورد و سعی کرد آن لحظه‌ای را که امبولیزم ضربه‌ی خود را زد، درک کند. فکر می‌کرد شاید متوجه چیزی شده بود که هشدار برای این اتفاق باشد.

آیا آن موقعی بود که لکسی بریده بریده نفس می‌کشید؟ لحظه‌ای بعد از آن اتفاق افتاد؟ نمی‌توانست احساس تقصیر را از خود دور کند. ای کاش او را مجاب کرده بود که سزارین شود، یا حداقل آن قدر زیر فشار عصبی نباشد. گویی تلاش طاقت‌فرسای لکسی کار خودش را کرده بود. جرمی از خودش عصبانی بود. از خدا، از دکتر، از نوزاد.

او دلش نمی‌خواست نوزاد را ببیند. بر این باور بود که بچه به طریقی، با حیات خودش جان دیگری را گرفته است. اگر برای خاطر بچه نبود، ماههای آخر آنها با هم عاری از اضطراب می‌بود. اگر برای خاطر بچه نبود، حالا لکسی پیش او بود. اما حالا همه چیز نابود شده بود. بچه باعث و بانی همه‌ی اینها بود. برای خاطر بچه، زنش از دست رفته بود. و جرمی احساس کرد که خودش هم می‌میرد.

چطور می‌توانست بچه را دوست داشته باشد؟ چطور می‌توانست او را ببخشد؟ چطور می‌توانست او را ببیند یا بغلش کند و از یاد ببرد

که او برای حیات خودش جان لکسی را گرفته است؟ چطور می‌شد از او نفرت نداشته باشد، بابت بلایی که سرزنی آورده بود که او دوستش داشت؟ جرمی متوجه غیرمنطقی بودن احساساتش شد و خائنه آن خصلت اهریمنی را حس کرد. این احساس غلط بود، و بر ضد هر آنچه هر پدری مجبور بود احساس کند. اما او چطور می‌توانست قلب خودش را آرام کند؟ چطور می‌توانست در یک لحظه از لکسی خداحافظی کند و لحظه‌ای بعد به نوزادی سلام کند؟ و او چه اقدامی می‌کرد؟ آیا می‌بایست بچه را در آغوش می‌گرفت و با لحنی شیرین قربان صدقه‌اش می‌رفت؟ مثل پدرهای دیگر؟ انگار هیچ اتفاقی برای لکسی نیفتاده بود؟

و بعدش چه؟ بعد از اینکه از بیمارستان به خانه می‌رفت؟ در آن لحظه، او نمی‌توانست تصور کند که از کسی دیگر مراقبت می‌کند. او حاضر بود هر کاری بکند تا گردش زمین متوقف شود. او که در مورد نوزاد چیزی نمی‌دانست. از تنها چیزی که مطمئن بود، این بود که هر نوزادی باید پیش مادرش باشد. لکسی بود که تمام کتابها را خوانده بود. او بود که در دوران نوجوانی پرستار بچه بود.

در سرتاسر دوران بارداری لکسی، جرمی از بابت جهالت خودش خیالش راحت بود. مطمئن بود که لکسی بچه‌داری را یادش می‌دهد. اما این نوزاد برنامه‌ای دیگر پیاده کرده بود... این نوزاد همسرش را کشته بود.

جرمی به جای اینکه به اتاق نوزادان برود، روی یکی از صندلیهای اتاق انتظار ولو شد. دلش نمی‌خواست چنین احساسی در مورد بچه‌اش داشته باشد. می‌دانست نباید چنین احساسی داشته باشد، اما... اما لکسی سرزایمان مرده بود. در دنیای مدرن، در بیمارستان،

معمولاً چنین چیزی رخ نمی داد... مداواهای معجزه آسا کجا بودند؟ فقط برای لحظات تلویزیونی ساخته شده بودند؟ جرمی چشمانش را بست و خود را قانع کرد که اگر دقیق تمرکز کند، می تواند از کابوسی که در آن ناگهان زندگی اش این طور شده بود، بیدار شود.

بالاخره دوریس او را پیدا کرد. جرمی متوجه آمدن دوریس به اتاق نشد، اما با ضربه ای بر شانه اش، چشمانش را باز کرد و نگاهی به چشمان ورم کرده و اشک آلود او انداخت. دوریس هم مثل او در آستانه ی فروپاشی بود.

دوریس با صدایی بریده گفت: "به پدر و مادرت زنگ زدی؟" جرمی سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. "نمی توئم. می دونم که باید زنگ بزنم، اما حالا نمی توئم این کار رو بکنم."

شانه های دوریس می لرزید. بریده بریده گفت: "اوه، جرمی." جرمی بلند شد، دستش را دور دوریس انداخت و با هم زار زدند. چنان محکم یکدیگر را گرفته بودند که انگار هر یک می خواست دیگری را نجات دهد.

بعد از مدتی، دوریس خود را عقب کشید، اشکهایش را پاک کرد و گفت: "کلر رو دیدی؟"

اسم او تمام احساسات را در وجود جرمی زنده کرد. گفت: "نه، نه از وقتی در اتاق زایمان بودم."

دوریس لبخندی غصه دار زد، که قلب جرمی را، هر آنچه از آن مانده بود، به درد آورد. او گفت: "با لکسی مو نمی زنه."

جرمی رویش را برگرداند. دلش نمی خواست این حرف را بشنود. دلش نمی خواست چیزی راجع به نوزاد بشنود. آیا می بایست خوشحالی می کرد؟ آیا می شد او دوباره خوشحال شود؟

خودش که این طور خیال نمی کرد. آنچه قرار بود لذت بخش ترین لحظه ی زندگی اش باشد، به بدترین ها تبدیل شده بود و هیچ کسی در زندگی نمی تواند خود را برای چنین مسأله ای آماده کند. جرمی خیال نمی کرد در مقابل چنین اتفاق غیرقابل تصویری جان سالم به در ببرد، چه برسد به اینکه از کسی دیگر هم مراقبت کند. از کوچولویی که زنش را کشته بود؟

دورس در سکوت گفت: "اون خوشگله. حتماً باید اونو ببینی." جرمی گفت: "من... اوه... نه، نمی تونم. حالا نه... الان نمی خوام... اونو... ببینم."

احساس کرد که دورس او را تماشا می کند. انگار ذهن پر از درد و رنج او را می خواند.

دورس گفت: "اون دخترته." "می دونم."

تنها احساس جرمی خشمی بود که تمام وجودش را کمرخت می کرد.

دورس دستش را به سوی دست او دراز کرد و گفت: "لکسی از تو می خواد که از بچه ت مراقبت کنی. اگه برای خاطر خودت نمی تونی این کار رو بکنی، برای خاطر زنت این کار رو بکن. اون دلش می خواد تو بچه ت رو ببینی، اونو بغل کنی. بله، مشکله، اما تو نمی تونی از این کار شونه خالی کنی. نمی توانی جواب نه به لکسی بدی. نمی تونی به من جواب نه بدی. و نمی تونی جواب نه به کلر بدی. حالا همراه من بیا."

آیا دورس بر اعصابش مسلط شده بود که این طور با جرمی برخورد می کرد؟ جرمی مطمئن نبود. به هر حال دورس با گفتن این

حرفها، دست جرمی را گرفت و او را به انتهای راهرو به اتاق نوزادان برد. جرمی به طور خودکار جلو می‌رفت و با هرگامی احساس می‌کرد بی‌قراری و اضطرابش بیشتر می‌شود. او از ملاقات با دخترش می‌ترسید. می‌دانست عصبانی بودن از دخترش کاری اشتباه است. در ضمن می‌ترسید که به موقع خودش عصبانی هم نباشد، که این هم اشتباه بود. انگار به طریقی بچه‌اش را با آن بلایی که سر لکسی آورده بود، می‌بخشید. تنها چیزی که می‌دانست این بود که به هیچ وجه آمادگی این کار را ندارد.

اما دوریس ول‌کن نبود. او در کشویی را هل داد و جرمی در اتاقهای دو طرف راهرو، مادران باردار و مادران جدید را دید که خانواده‌شان دور و بر آنها را گرفته بودند. بیمارستان پر از فعالیت بود. پرستارها هدفمند این ورو آن ورمی‌رفتند. جرمی از اتاقی که امبولیزم در آن رخ داده بود، رد شد. مجبور بود دستش را روی دیوار بگذارد تا به زمین نیفتد.

آنها از ایستگاه پرستاری رد شدند و به سمت اتاق نوزادان پیچیدند. جرمی احساس سرگیجه کرد. دلش می‌خواست دستش را از توی دست دوریس بیرون بکشد و فرار کند. دلش می‌خواست به مادرش زنگ بزند و به او بگوید که چه شده است. دلش می‌خواست پشت تلفن زار بزند، بهانه‌ای برای رفتن داشته باشد، خود را از شر وظیفه‌اش رها کند...

در انتهای راهرو، عده‌ای جمع شده بودند و از پشت دیواری شیشه‌ای به اتاق نوزادان نگاه می‌کردند. اشاره می‌کردند و می‌خندیدند، و جرمی می‌توانست پیچ‌پیچ آنها را بشنود: دماغش مثل باباشه. به نظرم چشماش آیه... جرمی هیچ کدام از آنها را نمی‌شناخت،

اما ناگهان از همه شان بیزار شد. آنها خوشی و لذتی را تجربه می کردند که می بایست او هم از آن برخوردار می بود. او نمی توانست تصور کند که پهلوی آنها بایستد و کسی از او سؤال کند کدام بچه مال اوست و به حرف آنها گوش کند که به گونه ای اجتناب ناپذیر از شیرینی و زیبایی نوزاد تعریف و تمجید می کردند. پشت سر آنان پرستاری را دید که به سمت اتاقی می رفت. همان پرستاری بود که وقتی لکسی مرد، در اتاق بود. او سرگرم کار خود بود، انگار که روزی معمولی برایش بود. جرمی با دیدن او یکه خورد. دلش می خواست بداند پرستار از حال و روز او خبر دارد؟

دورس دست او را فشاری داد، در نیمه راه متوقف شد و گفت: "برو اونجا." به سمت در اشاره کرد.

"تو با من نمیای؟"

"نه. من همین جا منتظر می شم."

جرمی التماس کنان گفت: "خواهش می کنم، با من بیا."

"نه. این کاریه که تو باید به تنهایی انجام بدی."

جرمی به او زل زد. "خواهش می کنم."

فیافه ی دورس ملایم شد. گفت: "تو از اون خوشت میاد. به

محض اینکه چشمت به اش بیفته، عاشقش می شی."



آیا عشق در اولین نگاه امکان دارد؟

او از این امکان چیزی سر در نیاورد. با گامهای مردد به داخل اتاق

نوزادان قدم گذاشت. به محض اینکه پرستار او را دید، حالت

چهره اش عوض شد. هرچند او در اتاق زایمان نبود، مآقع را شنیده

بود. لکسی، زن جوان سرحال و سالم، یکهو مُرد و شوهری یکه

خورده و نوزادی بی مادر را تک و تنها گذاشت. همدردی یا حتی رو برگرداندن کار آسانی بود، اما پرستار هیچ کدام از این حرکتهای را نکرد. در عوض لبخندی زورکی زد و به تخت بچه‌ای نزدیک پنجره اشاره کرد.

او گفت: "سمت چپی دختر شماست."

جرمی با چهره‌ای در هم کشیده آهی کشید و ناگهان احساس کرد نمی‌تواند نفس بکشد. فکر کرد لکسی هم بایستی اینجا می‌بود. از جایی دور صدایی زمزمه‌وار شنید: "خیلی خوشگله."

جرمی به طور خودکار به سمت تخت نوزاد رفت. از یک طرف دلش می‌خواست برگردد و برود، از طرفی هم دلش می‌خواست او را ببیند. گویی این روند را از دید کسی دیگری می‌دید. جرمی آنجا نبود. او واقعاً خودش نبود. نوزاد مال او نبود.

وقتی جرمی اسم کلر را روی نواری بسته شده به قوزک پای او دید، درنگ کرد. و وقتی اسم لکسی را دید، راه گلویش بسته شد. سعی کرد با باز و بسته کردن چشمانش اشکهایش را عقب بزند، و به دخترش زل زد. نوزاد ظریف و شکننده، زیر نوری گرم، لای پنبویی پیچیده شده بود. کلامی به سر داشت. پوست نرم و لطیفش صورتی بود. جرمی می‌توانست همادی را که روی چشمانش مالیده شده بود، ببیند. او در مقایسه با سایر نوزادان شیوه‌ای عجیب داشت. حرکت دستانش گهگاه به حالت پرش بود و انگار تلاش می‌کرد تا به تنفس عادت کند، برعکس موقعی که از مادرش اکسیژن دریافت می‌کرد و سینه‌اش سریع بالا و پایین می‌رفت. جرمی دور تخت چرخ می‌زد. حرکتهای غیرقابل کنترل نوزاد برایش جالب بود. به هر حال به عنوان نوزاد، به لکسی شباهت داشت، حتی شکل گوشها و تیزی چانه‌اش.

پرستار پشت سر جرمی آمد و گفت: "نوزاد معرکه‌ایه. بیشتر اوقات خوابه. وقتی هم بیدار می‌شه، به ندرت گریه می‌کنه."
 جرمی حرفی نزد. هیچ احساسی نکرد.
 پرستار ادامه داد: "می‌تونین فردا بپرینش خونه. مسأله‌ی خاصی نداره. و می‌تونه یک بزنه. گاهی برای کوچولوهای مثل این، مکیدن مسأله می‌شه. اما به نظر من عادت کرده و مک می‌زنه. اوه، ببین، بیدار شد."

جرمی زیر لب گفت: "بسیار خوب." که پرستار نشنید. تنها کاری که جرمی توانست بکند، زل زدن بود.
 پرستار یک دستش را روی سینه‌ی ظریف و کوچک کلر گذاشت.
 "سلام، خوشگله. بابات اینجاس."
 دستان نوزاد دوباره پرید.
 "چرا این جوریه؟"

پرستار گفت: "این طبیعیه." پتو را روی نوزاد مرتب کرد و دوباره گفت: "سلام، خوشگله."
 جرمی می‌توانست احساس کند که دوری از پشت پنجره به اوزل زده است.

"می‌خوای بغلش کنی."
 جرمی آب دهانش را فورت داد. فکر کرد آن بچه به قدری شکننده و ظریف است که هر حرکتی ممکن است او را بشکند. دلش نمی‌خواست او را لمس کند، اما قبل از اینکه بتواند جلوی خود را بگیرد، کلام از دهانش بیرون پرید: "می‌تونم؟"
 پرستار جواب داد: "البته." کلر را در آغوش جرمی گذاشت و جرمی را در بهت و حیرت قرار داد.

جرمی آهسته گفت: "نمی‌دونم چه کنم. هرگز قبلاً چنین کاری نکرده بودم."

پرستار با لحنی ملایم گفت: "آسونه."

او از جرمی مسن‌تر ولی از دوریس جوان‌تر بود. و جرمی دلش می‌خواست بداند که آیا خود پرستار هم بچه دارد؟

"می‌توننی روی صندلی چرخان بشینی تا من اونو توی بغلت بذارم. تنها کاری که باید بکنی اینه که اونو بگیری و یک دستت به پشتش باشه. حواست باشه سرش رو هم بگیری. و از همه مهم‌تر اینه که در تمام عمرش، اونو دوست داشته باشی."

جرمی نشست، سراسر دلهره، و تلاش کرد اشکش سرازیر نشود. او آمادگی چنین کاری را نداشت. او به لکسی نیاز داشت. او نیاز داشت عزاداری کند و غصه بخورد. او به زمان هم نیاز داشت.

دوباره چهره‌ی دوریس را از پشت شیشه دید و احساس کرد که او لبخندی هم بر لب دارد. پرستار نزدیک‌تر آمد و به راحتی نوزاد را به دست او داد، با سهولت کسی که بی‌نهایت این کار را انجام داده است. جرمی دستش را بالا برد و وقتی بچه در دستانش قرار داده شد، سبکی وزن او را حس کرد. لحظه‌ای بعد، او در آغوشش قرار گرفته بود.

در آن لحظه هزاران نوع احساس به سراغ جرمی آمد: ناکامی و یاسی که همراه ماریا در مطب دکتر احساس می‌کرد، شوک و وحشتی که در اتاق زایمان تجربه کرده بود، تهی بودن قدمهایش وقتی به انتهای راهرو می‌رفت، اضطرابی که همین یک دقیقه پیش به سراغش آمده بود.

کلر در آغوش جرمی، به او زل زده بود. چشمان نقره‌ای‌اش روی صورت جرمی متمرکز بود. تنها فکری که جرمی در سر داشت این بود که آن بچه تنها چیزی بود که لکسی از خود به یادگار گذاشته بود. کلر دختر لکسی بود، با همان شکل و شمایل و روحیه، و جرمی متوجه شد که نفس را در سینه‌اش حبس کرده است.

ناگهان از ذهنش گذشت که لکسی چه بصیرتی داشت؛ لکسی آنقدر به او اعتماد داشت که از او بچه‌ای بخواهد. لکسی با او ازدواج کرده بود با علم به اینکه او مردی بی‌عیب و نقص نیست ولی پدری مهربان برای کلر خواهد بود. لکسی زندگی‌اش را قربانی کرده بود تا کلر را به او بدهد. و ناگهان مطمئن شد اگر در اینجا پای انتخاب در میان بود، لکسی باز هم این کار را می‌کرد. حق با دوریس بود: لکسی از جرمی می‌خواست همان قدر دخترشان را دوست داشته باشد که او جرمی را دوست داشت. و حالا لکسی از او می‌خواست که قوی باشد.

علی‌رغم تغییرات ناگهانی عاطفی در یک ساعت گذشته، جرمی به فرزندش خیره شد، چشمانش را باز و بسته کرد و ناگهان مطمئن شد که تنها دلیل بودن او روی کره‌ی خاکی همین کاری است که الان دارد انجام می‌دهد؛ دوست داشتن کسی دیگر، رسیدگی و توجه به کسی دیگر، کمک به کسی دیگر، برطرف کردن نگرانی‌های کسی دیگر تا خودش به قدر کافی قوی شود که از پس نگرانی‌هایش بر بیاید. مراقبت و توجه به کسی، بدون قید و شرط، که مفهوم زندگی چیزی جز این نبود، و لکسی جان خود را در این راه فدا کرده بود و می‌دانست که جرمی هم می‌تواند.

و در یک لحظه، همین طور که از پس پرده‌ای از اشک به دخترش

خیره شده بود، عاشق او شد و چیزی بیش از این در دنیا نمی خواست
که کلر را بغل کند و تا ابد از او محافظت کند.

شهر کتاب (nbokcity.com)

سخن آخر

فوریه ۲۰۰۵

جرمی با زنگ تلفن از خواب بیدار شد. خانه هنوز ساکت بود و همه جا را مه گرفته بود. جرمی به زور نشست و از ذهنش گذشت که آیا اصلاً خوابیده بود؟ او شب قبل خوابش نبرده بود. در واقع در یکی دو هفته‌ی گذشته شبها بیش از یکی دو ساعتی بیشتر نخوابیده بود. چشمش قرمز و ورم کرده بود، سرش منگ بود و می‌دانست ظاهرش هم نشان می‌دهد که چقدر خسته و کوفته است. زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد. او دستش را دراز کرد و دکمه را فشار داد تا جواب دهد.

برادرش گفت: "جرمی، چه خبر؟"

جرمی غرید: "صبح بخیر."

"خواب بودی؟"

جرمی از روی غریزه به ساعتش نگاهی کرد.

"فقط بیست دقیقه. انقدرها کافی نبود که بخواد به من لطمه بزنه."

"پس بذارم بعداً زنگ بزنم."

جرمی با دیدن کاپشن و سوئیچش روی صندلی، به یاد کاری افتاد که می‌خواست امشب انجام دهد. از آن شبها بود که کم می‌خوابید و ناگهان خدا را بابت چرت کوتاه و نامنتظرش شکر کرد.

"نه، دوباره خوابم نمی‌بره، خوشحالم که صدات رو می‌شنوم. چطوری؟"

جرمی به انتهای هال نگاهی انداخت تا سر و صدایی از کلر بشنود.

"زنگ زدم چون پیغامت رو گرفتم." لحن برادرش مثل آدمهای مقصر بود. "همون پیغامی که چند روز پیش برام گذاشتی. انگار حسابی بی‌حالی. مثل آدمای غش کرده."

جرمی گفت: "متأسفم، تمام شب رو بیدار بودم."

"دوباره؟"

"چی بگم؟ پیش میاد دیگه."

"خیال نمی‌کنی این اواخر زیادی بی‌خوابی می‌کشی؟ حتی مامان هم نگران توئه. معتقده اگه این وضع ادامه پیداکنه، بالاخره تو مریض می‌شی."

جرمی کش و فوسی به خود داد و گفت: "خوب می‌شم."

"صدات که اصلاً به آدمای خوب نمی‌بره. صدات مثل آدمای نیمه‌جونه."

"اما ظاهرم عین آدمای قُبراق و سرحاله."

"اوهوم، تو گفتی و منم باور کردم. ببین چی میگم، مامان به من گفت به‌ات بگم بهتره بیشتر بخوابی. منم از نظریه‌ی اون جانبداری می‌کنم. حالا هم که خواب بودی، من بیدارت کردم. خوب، حالا برو بخواب."

جرمی علی‌رغم خستگی و فرسودگی خندید. "دیگه نمی‌تونم."

به هر حال حالا نه."

"چرا نمی‌تونی؟"

"دیگه فایده‌ای نداره. وگرنه آخر سر مجبور می‌شم تمام طول شب رو اینجا دراز بکشم."

"تمام شب رو که نه."

جرمی حرف او را تصحیح کرد و گفت: "بله، تمام شب. معنی بی‌خوابی همینه دیگه."

او متوجه شد که برادرش در آن طرف خط مکتبی کرد و بعد گفت: "سر در نمی‌ارم. تو چرا نمی‌تونی بخوابی؟"

جرمی از پنجره به بیرون نگاه کرد. آسمان گرفته بود و مه نقره‌ای همه جا را پوشانده بود. به یاد لکسی افتاد و گفت: "کابوس."



کابوس‌های او درست بعد از کریسمس شروع شده بود، و بی‌دلیل. البته روزی که شروع شده بود، مثل روزهای معمولی دیگر بود: کلر به جرمی کمک کرده بود تا خاکینه درست کند و هر دو سر میز با هم غذا خورده بودند. بعد از آن، کلر را به سوپرمارکت برده بود و بعدش هم برای یکی دو ساعت در بعدازظهر او را پیش دورس گذاشته بود. کلر کارتون غول و زیبارو را تماشا کرده بود، کارتون‌های قبلاً ده دوازده بار آن را دیده بود. برای شام هم بوقلمون و ماکارونی با پنیر خورده و بعد از حمام کردن کلر، همان کتاب قصه‌ی همیشگی را خوانده بودند. کلر موقع رفتن به رختخواب نه اضطراب داشت و نه ناراحت بود، و جرمی بیست دقیقه بعد که سری به‌اش زد، او در خوابی خوش فرو رفته بود. اما درست بعد از نیمه‌شب بود که کلر جیغ‌کشان از خواب بیدار شده بود.

جرمی دوان دوان خودش را به اتاق کلر رسانده و او را در حال گریه دلداری داده بود. بالاخره کلر آرام شده و جرمی قبل از اینکه پیشانی اش را ببوسد، پتو را رویش کشیده و رفته بود. یک ساعت بعد، او دوباره جیغ زنان از خواب پریده بود، و دوباره و دوباره.

در بقیه‌ی شب این برنامه ادامه داشت. اما صبح که شد، به نظر نمی‌رسید کلر هیچ خاطره‌ای از آنچه شب قبل اتفاق افتاده بود، داشته باشد. جرمی با چشمان ورم کرده و خسته خدا را شکر کرده بود که این قضیه تمام شده بود. یا خیال می‌کرد که تمام شده است. به هر حال باز هم در شب همان وضع پیش آمده بود. هر شب یکی پس از دیگری، و بعد از یک هفته، او کلر را نزد دکتر برده بود. دکتر او را مطمئن کرده بود که بچه از لحاظ جسمانی مشکلی ندارد و گفته بود: هرچند آن وحشت شبانه آن قدرها هم متداول نیست، غیرعادی هم به حساب نمی‌آید. و به مرور زمان خوب می‌شود.

اما این عادت رفع نشده بود که هیچ، بدتر هم شده بود و اگر کلر قبلاً شبها دو سه بار از خواب می‌پرید، حالا شده بود چهار پنج بار، انگار که در هر چرخه‌ی خواب دیدن، یک کابوس داشت. و تنها چیزی که به نظر می‌رسید او را آرام می‌کند، لحن ملایم و آرام جرمی بود که برایش نجوا می‌کرد، به آرامی او را تکان می‌داد و سعی می‌کرد بچه را به تخت خواب خود ببرد یا خودش در تخت کلر می‌خوابید و ساعت‌ها او را در بغل می‌گرفت تا اینکه کلر خوابش می‌برد. جرمی پخش موسیقی، اضافه کردن یک چراغ خواب دیگر، برداشتن چراغ خواب، تغییر در عادت غذایی اش، اضافه کردن شیر گرم قبل از خواب، همه و همه را امتحان کرده بود. وقتی کلر پیشش دورس

می ماند، با پیش مادر خود جرمی، آنجا هم از خواب می پرید و به نظر نمی رسید چیزی به او کمک کند. و بی خوابی باعث شده بود هم جرمی و هم کلر عصبی و بدخلق شوند. بدقلقی کلر بیشتر از سابق شده بود، که با گریه های وقت و بی وقت و بهانه جویی همراه بود. کلر در چهار سالگی نمی توانست طغیان خود را کنترل کند. جرمی به او تشر می زد و نمی توانست بچه بودنش را بهانه قرار دهد. خستگی او را مستأصل و کلافه کرده بود. همیشه عصبانی و بدخلق بود. اضطراب هم که عین خوره او را می خورد. وحشت داشت که مبادا بی خوابی مداوم باعث شود بلایی سر کلر بیاید. البته جرمی می توانست جان سالم به در ببرد. او می توانست از خودش مراقبت کند، اما کلر چگونه؟ او مسؤول کلر بود. کلر به او نیاز داشت و به طریقی جرمی انگار دست رد به سینه ی او می زد.

او به یاد روزی افتاد که برادر بزرگترش دیوید با اتومبیل تصادف کرده بود. به یاد می آورد که پدرش چه حال و روزی داشت. آن شب، جرمی هشت ساله پدرش را دیده بود که روی صندلی راحتی نشسته و به یکجا خیره شده بود. جرمی یادش می آمد که پدرش را شناخت. به نظر می رسید که پدرش آب رفته است. جرمی احساس می کرد متوجه نمی شود منظور پدر و مادرش از اینکه توضیح می دهند حال دیوید خوب است، چیست. شاید برادرش هم مرده بود و آنها می ترسیدند حقیقت را بگویند. او یادش می آمد که ناگهان نفسش تنگ شد و نزدیک بود بغضش بترکد، و انگار آن موقع بود که پدرش از حالت بهت خارج شد. جرمی آهسته روی زانوی پدرش نشست و ته ریش او را حس کرد. وقتی حال دیوید را از پدرش پرسید، او سرش را تکانی داد و گفت: "خوب می شه، اما این مانع نمی شه که آدم نگران

نباشه. پدرها و مادرها همیشه‌ی خدا نگران هستن."

جرمی پرسید: "تو نگران منم هستی؟"

پدرش او را به خود نزدیکتر کرد و گفت: "نگران همه‌تون هستم، تمام مدت. نگرانی‌هام پایان نداره. آدم خیال می‌کنه که روزی نگرانی‌ها تمام می‌شه، وقتی بچه به سن مخصوصی برسه، اما هرگز چنین چیزی پیش نمیاد."



وقتی جرمی سری به کلرز زد، به یاد آن ماجرا افتاد. خیلی دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد و کاری کند که کابوسش برطرف شود، اما می‌دانست که او باز هم با جیغ از خواب می‌پرد. جرمی در اتاق خواب قفسه‌ی سینه‌ی کلر را که با ملایمت بالا و پایین می‌رفت، تماشا می‌کرد.

مثل همیشه، در مورد کابوس کلر کنجکاو بود و دلش می‌خواست بداند چه تصویری به ذهن او می‌آید. کلر هم مثل بقیه‌ی بچه‌های همسن و سال خودش، به شدت در حال رشد بود و کم‌کم در صحبت کردن، ارتباط غیرکلامی، حد و حدود رفتاری و یادگیری قوانین دنیا مهارت کسب می‌کرد.

از آنجا که درک کلر از زندگی مثل بزرگسالان نبود که ترس مشغله‌ی ذهن‌اش شود و به بی‌خوابی شبانه بینجامد، جرمی خیال می‌کرد کابوسهای او زائیده‌ی قوه‌ی تخیل بیش از حد فعال او با تلاش و تقلای ذهنش برای سر در آوردن از پیچیدگی دنیا است. اما اینها به چه طریقی خودشان را در کابوس او آشکار می‌کردند؟ آیا او هیولا می‌دید؟ آیا چیزی ترسناک او را دنبال می‌کرد؟ جرمی نمی‌دانست و حتی نمی‌توانست حدس بزند. ذهن کودکان بیشتر به راز و رمز

می مانست.

گاهی به فکر می افتاد که آیا خودش تقصیر کار است؟ آیا کلر متوجه شده بود که مثل بچه های دیگر نیست؟ آیا زمانی متوجه این مطلب شده بود که با هم به پارک می رفتند؟

جرمی تنها پدری بود که در پارک حضور داشت. آیا کلر به فکر افتاده بود که چرا همه ی بچه ها مادر دارند ولی او ندارد؟ جرمی می دانست که تقصیر او نیست. تقصیر کسی نبود و او به طور مرتب به خود گوشزد می کرد که این حاصل یک فاجعه است. حقش نبود او ملامت شود و یک روز به کلر می گفت که کابوس خود او چیست.

کابوس او همیشه در بیمارستان رخ می داد، اما از نظر او، این صرفاً یک رؤیا بود.

جرمی از کنار کلر دور شد و با نوک پنجه ی پا به سوی کمد لباس رفت و آهسته در آن را باز کرد. کاپشنی را از چوب رختی بیرون کشید، مکثی کرد و به دور و بر اتاق نگاه کرد. به یاد لکسی افتاد که چقدر متعجب شده بود وقتی فهمیده بود او خودش اتاق بچه را تزئین کرده است.

مثل خود کلر، اتاق او هم از آن موقع تا حالا تغییر کرده بود. حالا رنگ زرد و بنفش کمرنگ داشت و وسط دیوار حاشیه ای از کاغذ دیواری با طرح دختر کوچولوهای فرشته مانند که برای رفتن به کلیسا لباس پوشیده بودند. کلر به او کمک کرده بود تا آن طرح را انتخاب کند. وقتی جرمی دیوارها را نقاشی می کرد، کلر پا روی پا انداخته و در اتاق نشسته بود.

بالای تخت کلر دو چیز بود که در صورت رخداد حریق، مسلماً

جرمی می‌دوید تا یکی از آنها را حفظ کند. وقتی کلر نوزاد بود، جرمی عکاسی را آورده بود تا تعدادی عکس سفید و سیاه از او بگیرد. چند عکس هم از پاها و دستهای او گرفته بود، همچنین از چشمها و گوش‌ها و بینی‌اش. او عکسها را به صورت کولاژ در قاب عکس بزرگی چسبانده بود و هر وقت آنها را می‌دید، یادش می‌آمد که وقتی او را در آغوش می‌گرفت، چقدر کوچولو بود.

هفته‌های اول بعد از تولد کلر، دوریس و مادر خودش پا به پای هم برای کمک به او و کلر تلاش می‌کردند. مادر خودش برنامه‌هایش را عوض کرده و برای مدتی طولانی به آنجا آمده بود تا به او کمک کند که یاد بگیرد چطور پوشک نوزاد را عوض کند، شیر خشک درست کند و چگونه به او دارو بدهد که آن را نف نکند. برای دوریس، غذا دادن به نوزاد حکم شفا بخشی روح و جان او را داشت. او پس از آن نوزاد را ساعتها در بغل می‌گرفت و تکان می‌داد.

مادر جرمی بابت کمک کردن به دوریس احساس مسئولیت می‌کرد. و گاهی جرمی در اواخر شب صدای پیچ آنها را در آشپزخانه می‌شنید. گاهی هم صدای گریه‌ی دوریس را می‌شنید که مادرش او را تسلا می‌داد.

آنها به یکدیگر علاقه‌مند شده بودند، و هرچند هر دو خیلی تلاش می‌کردند، نمی‌گذاشتند جرمی حس ترحم به خود پیدا کند. آنها می‌گذاشتند جرمی هم مدتی با نوزاد تنها باشد تا مسئولیت به عهده بگیرد. آنها مصر بودند که جرمی هم وظیفه و سهم خود را انجام دهد، مهم نبود که او چقدر لطمه خورده است. هر دوی آنها مدام در گوشش می‌خواندند که او پدر است و در قبال کلر مسئولیت دارد. در این

زمینه، آنها با هم متحد شده بودند.

کم‌کم، جرمی مجبور شده بود که مراقبت از بچه را یاد بگیرد. و به مرور زمان غصه و اندوهش هم کمتر شده بود. زمانی او آن قدر در غصه و غم غرق بود که خواب نداشت و دائم بیدار بود، تا اینکه روی تخت از حال می‌رفت. اما حالا متوجه شده بود که امکان دارد گاهی این اندوه را فراموش کند، مخصوصاً وقتی درگیر انجام کارهای دخترش می‌شد. اما کارهایی که جرمی انجام می‌داد، خودکار بود و زمانی که مادرش می‌خواست آنجا را ترک کند، او از تصور اینکه تمام کارها روی دوش خودش بیفتند، سراسیمه و دلوپس شده بود. مادرش ده دوازده بار همه چیز را برای او توضیح داده و او را مطمئن کرده بود که اگر هر سوالی داشته باشد، کافی است زنگ بزند. او به جرمی خاطرنشان کرده بود که دوریس دم دست است و اگر در مورد چیزی نگران شد، همیشه می‌تواند با دکتر متخصص کودکان هم حرف بزند.

به یاد آورد که مادرش چقدر آرام و ملایم هر چیزی را برای او توضیح می‌داد. با وجود این، او به مادرش التماس می‌کرد که کمی بیشتر بماند.

مادرش گفت: "نمی‌تونم، علاوه بر این لازمه که تو خودت این کارها رو انجام بدی. کلر به تو وابسته‌س."

در شب اول که او با کلر تنها بود، بیشتر از دوازده بار به بچه سر زده بود. او را توی تخت نوزاد کنار تخت خودش خوابانده و روی میز پاتختی خودش یک چراغ قوه گذاشته بود و از آن استفاده می‌کرد تا مطمئن شود که کلر نفس می‌کشد. هر بار نوزاد با گریه از خواب بیدار شده بود، به او شیر داده و به پشتش زده بود تا آروغ بزند. صبح او را

حمام کرده و وقتی دیده بود کلر می‌لرزد، دستپاچه شده بود. لباس پوشاندن کلر از آنچه تصورش را می‌کرد بیشتر وقت گرفته بود. بعد کلر را روی پتو کف اتاق نشیمن گذاشته و در حال نوشیدن قهوه او را تماشا کرده بود. با خودش گفته بود وقتی کلر چرت می‌زند، او هم مشغول کارش می‌شود، اما این طور نشده بود و وقتی کلر چرت دوم را هم می‌زد، جرمی باز همین فکر را در سر داشت، اما دوباره به کارش اعتنایی نکرده بود.

در ماه اول، تنها کاری که جرمی انجام می‌داد خواندن ایمیل‌ها و جواب دادن به آنها بود. با گذشت هفته‌ها و ماه‌ها، بالاخره رشته‌ی کار به دستش آمده بود. کار او کم‌کم حول و حوش پوشک عوض کردن، غذا دادن، حمام کردن و دکتر بردن بچه، دور می‌زد. او کلر را برای زدن واکسن به دکتر می‌برد. بعدش هم که پای کلر ورم می‌کرد و ساعتها قرمز می‌ماند، به دکتر زنگ می‌زد. هر وقت می‌خواست برای خرید یا به کلیسا برود، کلر را در صندلی مخصوص بچه در اتومبیل می‌نشاند و او را با خود می‌برد. قبل از اینکه حتی متوجه شود، کلر خندیدن و لبخند زدن را شروع کرده بود. گاهی هم انگشتش را به سوی صورت جرمی دراز می‌کرد. جرمی متوجه شد می‌تواند ساعتها را به نگاه کردن به دخترش سپری کند. او یک عالم عکس از کلر گرفته و از اولین گام برداشتن او بعد از اینکه لبه‌ی میز را ول کرد، فیلمبرداری کرده بود.

کم‌کم تولدها و تعطیلات می‌آمدند و می‌رفتند. با بزرگ شدن کلر، شخصیت او بیشتر مشخص می‌شد. در دوران نوپایی فقط صورتی می‌پوشید، بعدش آبی، و حالا در چهار سالگی، بنفش. او عاشق رنگ آمیزی بود اما از نقاشی کردن خوشش نمی‌آمد. کت بارانی مورد

علاقه‌ی او عکس "دورا، دخترک سیاح"^۱ را داشت و حتی وقتی هوا آفتابی بود، آن را می‌پوشید. او خودش لباسهایش را انتخاب می‌کرد و لباسش را بدون کمک می‌پوشید. ولی بند کفش‌هایش را نمی‌توانست ببندد. او بیشتر حروف الفبا را می‌شناخت. مجموعه فیلم‌های کارتونی دیسنی او طبقه‌ی زیر تلویزیون را اشغال کرده بود و بعد از حمام کردن، جرمی برای او سه چهار تا کتاب قصه می‌خواند، بعد در کنار او برای دعا کردن زانو می‌زد.

به همان نسبت که در زندگی جرمی لذت بود، ملامت هم وجود داشت. روزگار چه بلاها که سر آدم نمی‌آورد. او همیشه ده دقیقه‌ای از برنامه‌هایش عقب بود. روی زمین می‌نشست و با کلر عروسک‌بازی می‌کرد و به نظرش می‌رسید ساعتها گذشته، اما بعد متوجه می‌شد که فقط هشت نه دقیقه وقت سپری شده است. اوقاتی بود که احساس می‌کرد باید در زندگی‌اش کار دیگری هم انجام دهد. اما وقتی در این مورد فکر می‌کرد، متوجه می‌شد هیچ علاقه‌ای به تغییر برنامه‌ی کاری خود ندارد.

همان طور که لکسی پیش‌بینی کرده بود، بون کریک جایی آرمانی برای بزرگ شدن کلر بود. او و کلر گهگاه به رستوران اریز می‌رفتند. این روزها دوریس آهسته و کند شده بود، از گذراندن وقت با کلر لذت می‌برد. و وقتی زن حامله‌ای وارد رستوران می‌شد و سراغ دوریس را می‌گرفت، جرمی ناخودآگاه می‌خندید. به نظرش می‌رسید که زن به همین زودیها وضع حمل می‌کند. سه سال پیش بود که جرمی بالاخره تصمیم گرفته بود پیشنهاد دوریس را در مورد دفتر خاطرات قبول کند

۱. *Dora the explorer* - دختری اسپانیایی که فیلم کارتونی هم از او ساخته شده است.

و تدارک‌هایی برای آزمایش سخت کنترل موارد انجام داده بود. روی هم رفته، دوریس نود و سه زن باردار را دیده و برای آنها پیش‌بینی کرده بود، و بعد از یک سال که بررسی‌های لازم انجام گرفت، معلوم شد در تک‌تک موارد دوریس راست گفته بود.

یک سال بعد، جرمی کتاب کم حجمی در مورد دوریس نوشت که به مدت پنج ماه در رده‌ی پرفروش‌ترین کتابها قرار گرفت. در خاتمه، جرمی اقرار کرده بود که در این مورد هیچ توجیه علمی وجود ندارد.



جرمی به اتاق نشیمن برگشت و بعد از پرت کردن کاپشن کلر روی صندلی کنار دستش، به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. در فاصله‌ای دور، تقریباً خارج از دید، باغچه‌ای بود که او و لکسی آن را بعد از نقل مکان به خانه‌شان درست کرده بودند.

او غالباً به یاد لکسی می‌افتاد، مخصوصاً در شبهای آرامی مثل امشب. در طول این سالها، بعد از مرگ لکسی، او با هیچ زنی قرار ملاقات نگذاشته بود و حتی به این کار رغبتی هم نداشت. می‌دانست که مردم نگران او هستند. یکی یکی، دوستان و خانواده‌اش در مورد زنان دیگر با او صحبت می‌کردند، اما جواب او همیشه یکسان بود. او به قدری با کلر مشغول بود که فکر برقراری رابطه‌ای دیگر به ذهنش نمی‌آمد. هرچند حرف جرمی راست بود، او به مردم نمی‌گفت یک عامل دیگر هم این است که با مرگ لکسی، بخشی از وجود او هم مرده است. و لکسی همیشه با او بود. هر وقت لکسی را در ذهن مجسم می‌کرد، هرگز او را روی تخت بیمارستان نمی‌دید. در عوض او

را لبخند زنان در حالی می دید که از بالای نپه‌ی ریکر^۱ به شهر چشم دوخته بود. یا قیافه‌ی او را در زمانی به خاطر می آورد که برای اولین بار بچه در شکمش لگد زده بود. او صدای خنده‌های مسری لکسی را می شنید، یا حالت تمرکز او را وقتی مشغول خواندن کتاب بود، به یاد می آورد. لکسی زنده بود، همیشه زنده، و جرمی کنجکاو بود که اگر لکسی هرگز وارد زندگی اش نشده بود، در عوض چه کسی دیگری می آمد. آیا اصلاً او ازدواج می کرد؟ در شهر زندگی می کرد؟ او نمی دانست و هرگز هم نمی فهمید. اما وقتی در مورد گذشته فکر می کرد، گاهی به نظرش می رسید که زندگی اش از پنج سال پیش شروع شده است. و دلش می خواست بداند که چند سال بعد، آیا اصلاً به خاطر می آورد که زمانی هم در نیویورک زندگی می کرده است؟ یا سابق بر این چه جور آدمی بوده است؟

با این حال او در آن دوران آدم شادی نبود. او از آن آدمی که حالا شده بود لذت می برد؛ از پدری که شده بود. تمام مدت حق با لکسی بود. جرمی این گونه به زندگی اش مفهوم عشق داده بود. او قدر لحظات را می دانست. قدر صبحها را که کلر از پله ها پایین می آمد، و جرمی سر میز مشغول خواندن روزنامه و نوشیدن قهوه بود. نیمی از اوقات پیژامه‌ی کلر یکوری شده و یک آستین آن بالا رفته بود. شکمش پیدا بود، پاچه‌های شلوارش پیچ خورده بود و موهای سیاهش مثل هاله‌ای درهم و برهم پف کرده بود. در زیر نور درختان آشپزخانه، برای یک لحظه می ایستاد و چشمانش را تنگ می کرد، بعد آنها را می مالید. سپس با صدایی تقریباً غیرقابل شنیدن می گفت:

"سلام، بابا."

جرمی جواب می‌داد: "سلام، عزیز دلم." و کلر یکدفعه توی بغل او می‌پرید و جرمی به پشتی صندلی تکیه می‌داد. و کلر در بغل او استراحت می‌کرد. سرش را روی شانه‌ی جرمی می‌گذاشت و دستان کوچکش را دور گردن او حلقه می‌کرد.

جرمی درحالی‌که با نفس کشیدن کلر حرکت سینه‌ی او را حس می‌کرد، می‌گفت: "عزیزم، چقدر دوستت دارم."

"منم تو رو دوست دارم، بابا."

در چنین لحظاتی، جرمی آرزو می‌کرد هرگز با مادر کلر آشنا نشده بود.



وقتش فرا رسیده بود. جرمی کاپشن‌اش را پوشید و زیپ آن را بالا کشید. سپس کاپشن و کلاه و دستکش کلر را در دست گرفت و به اتاق خواب کلر در انتهای راهرو رفت. دستش را روی پشت کلر گذاشت و ضرباهنگ سریع ضربان قلب او را احساس کرد.

جرمی نجواکنان گفت: "کلر، عزیز دلم، لازمه که بلند بشی."

جرمی آهسته او را تکان داد و کلر غلتی زد.

جرمی گفت: "زود باش، عزیز دلم." دستش را به سوی او دراز کرد، آهسته بلندش کرد و در آغوشش گرفت. به ذهنش رسید که کلر چقدر سبک است. چند سال دیگر او نمی‌توانست چنین کاری بکند.

کلر کمی غرولند کرد. "بابا؟"

جرمی لبخندی زد. در این فکر بود که او زیباترین کودک دنیا است. وقت رفته!

کلر هنوز چشمانش بسته بود که جواب داد: "باشه، بابا."

جرمی او را روی تخت نشاند. چکمه‌های پلاستیکی‌اش را روی پیژامه‌ی ضخیمش پوشاند، کاپشن را دور شانه‌اش انداخت و او را نگاه می‌کرد که کلر دست‌هایش را توی آستین کرد. جرمی دستکش او را هم به دستش کرد، کلاهش را به سرش گذاشت و دوباره او را بغل کرد.

"بابا؟"

"جانم؟"

کلر خمیازه‌ای کشید. "کجا میریم؟"

"می‌خوایم به گشتی بزنیم." همان‌طور که کلر را بغل کرده بود، از توی اتاق نشیمن رد شد و دستی روی جیبش زد تا مطمئن شود که سوئیچ در جیبش است.

"با ماشین؟"

"بله، با ماشین."

کلر نگاهی به دور و بر انداخت. قیافه‌اش هاج و واج بود، ولی دوست داشتنی و قابل تحسین.

"اما اینجا که تاریکه."

"بله، مه‌آلود هم هست."



در بیرون هوا، مرطوب و خنک بود و گسترده‌ی تک جاده‌ای که از جلوی خانه‌اش رد می‌شد طوری بود که انگار ابر روی آن پهن شده بود. در آسمان از ماه و ستاره خبری نبود، انگار که همگی از عرصه‌ی روزگار محو شده باشند. جرمی کلر را توی بغلش جابجا کرد تا بتواند دستش را به سوی سوئیچش ببرد. سپس او را در صندلی مخصوص کودک نشاند.

کلر گفت: "بیرون چقدر ترسناکه، درست مثل فیلم اسکویی دو."
جرمی گفت: "تا حدی، ولی ما در امان هستیم."

کلر گفت: "می دونم."

جرمی گفت: "دوستت دارم. می دونی که چقدر دوستت دارم؟"
کلر چشمانش را پیچ و تاب داد، انگار هنرپیشه بود، و گفت:
"بیشتر از ماهیهای دریا، بالاتر از فاصله‌ی ماه. می دونم دیگه!"
جرمی گفت: "آهان."

کلر گفت: "سرده."

"به محض اینکه ماشین روشن شه، بخاری رو روشن می کنم."

"می خواهیم بریم خونه‌ی مادر بزرگ؟"

"نه، اون خوابه. ما می خواهیم بریم به جای بخصوص."

از پشت پنجره‌ی اتومبیل، خیابانهای بون کریک خلوت بود. به
نظر می رسید تمام شهر در خواب است. به جز چراغهای توی
ایوان‌ها، بیشتر خانه‌ها تاریک بود. جرمی آهسته می راند و به دقت از
لابلای مه که تپه‌های خارج شهر را پوشانده بود، پیش می رفت.

بعد از توقف اتومبیل در مقابل قبرستان سدار کریک، جرمی
چراغ قوه را از توی داشبورد در آورد. کلر را از توی صندلی اش بیرون
آورد و به سمت قبرستان رفت. دست کلر توی دستش بود.

جرمی با نگاهی به ساعتش متوجه شد که شب از نیمه گذشته
است. اما او می دانست که هنوز چند دقیقه‌ای وقت دارد. کلر چراغ
قوه را در دست داشت و همان طور که جرمی کنار او قدم بر می داشت،
صدای خش خش برگ درختان را زیر پاهایشان می شنید. مه مانع از
این می شد که آنها بیش از چند قدمی شان را از هر سمتی ببینند، و فقط
یک لحظه طول کشید تا کلر فهمید کجا هستند.

پرسید: "می‌خوایم به دیدن مامان بریم؟ پس چرا یادت رفته گل بیاری؟"

در گذشته هر وقت او کلر را به قبرستان می‌آورد، با خودش گل می‌آورد. بیش از چهار سال قبل، لکسی در کنار پدر و مادرش دفن شده بود. البته برای دفن او در اینجا نیاز به مجوز مخصوص از شورای شهر بود، اما شهردار گرکین طبق درخواست جرمی و دوریس این مجوز را گرفته بود.

جرمی مکشی کرد و گفت: "حالا خودت متوجه می‌شی؟"

"اصلاً ما اینجا چی کار می‌کنیم؟"

جرمی دست کلر را فشار داد و دوباره تکرار کرد: "خودت می‌بینی."

چند قدمی در سکوت راه رفتند.

"می‌شه ببینم گلها هنوز اونجا هستن یا نه؟"

جرمی لبخندی زد. خوشحال بود که کلر اهمیت می‌داد، و اینکه آمدن به اینجا در نصف شب او را نترسانده بود.

"البته که می‌تونیم، عزیز دلم."

از بعد از مراسم دفن، جرمی هر دو هفته یک بار به قبرستان می‌آمد و معمولاً کلر را هم با خود می‌آورد. در اینجا بود که کلر در مورد مادرش چیزهایی را فهمیده بود. جرمی راجع به دیدارشان در بالای تپه‌ی ریکر، اینکه برای اولین بار در اینجا بود که فهمیده بود عاشق لکسی است و اینکه به دلیل عشق به لکسی از شهر خودش به اینجا آمده بود و هرگز نمی‌توانست زندگی بدون وجود لکسی را تحمل کند، همه و همه را برای کلر تعریف کرده بود. جرمی اساساً از لکسی حرف می‌زد تا به این طریق خاطره‌ی او در ذهنش زنده باشد. اصلاً

شک داشت که کلر گوش بدهد، هرچند با اینکه کلر هنوز پنج ساله هم نشده بود، طوری قصه‌ی جرمی را بازگو می‌کرد که انگار در آن دوران هم بوده است. آخرین باری که جرمی او را به اینجا آورده بود، کلر بی سر و صدا به قصه‌ی جرمی گوش داده بود، و وقتی آنجا را ترک می‌کردند، در طول راه تا به اتومبیل برسند، کلر به جرمی گفته بود: "ای کاش اون نمرده بود."

این واقعه کمی بعد از روز شکرگزاری رخ داده بود و جرمی به فکر افتاده بود که آیا این حالت او ربطی به کابوسهایش دارد؟ یک ماه بعد از آن بود که کابوسهای کلر شروع شده بود. اما جرمی زیاد هم از این بابت مطمئن نبود.

به زحمت از لابلای مه و سرمای شب رد شدند و بالاخره به سر قبرها رسیدند. کلر چراغ‌قوه را روی آنها گرفت. جرمی اسامی جیم و کلر را دید، و در کنار آنها اسم لکسی مارش و گلهایی را که یک روز قبل از کریسمس روی قبر گذاشته بود.

جرمی کلر را به جایی برد که او و لکسی برای اولین بار از آنجا نورها را دیده بودند، سپس نشست و دخترش را روی زانویش نشاند. به یاد قصه‌ای افتاد که لکسی در مورد پدر و مادرش و کابوسهایی که در دوران کودکی می‌دید، گفته بود. همچنین به یاد کابوسهای کلر افتاد. احساس می‌کرد واقعه‌ای بخصوص رخ خواهد داد. از جایش جم نخورد.

کلر از خیلی جهات، که جرمی به ذهنش هم نمی‌رسید، بیشتر دختر لکسی بود. وقتی نورها رقصشان را در عرصه‌ی آسمان آغاز کردند، جرمی احساس کرد که کلر خودش را به او چسباند. کلر که مادر بزرگ مادرش او را مطمئن کرده بود ارواح واقعی هستند، مات و

مبهوت به نمایش پیش رویش زل زده بود. این صرفاً یک احساس بود، اما همان طور که جرمی او را در آغوش گرفته بود، احساس کرد که از این به بعد کلر کابوسی نخواهد دید. امشب کابوس او تمام می شد و کلر در آرامش به خواب می رفت.

نه، جرمی نمی توانست در این مورد توضیحی بدهد. بعداً به او ثابت می شد. اما در این چند سال گذشته، فهمیده بود که علم جواب همه چیز را ندارد.

نورها، مثل همیشه، از شگفتی هایی آسمانی بودند، که به نحوی دیدنی بالا و پایین می رفتند، و جرمی هم به اندازه ی دخترش شیفته شده بود. به نظر رسید که امشب نورها چند ثانیه ای بیش از حد عادی دوام آوردند، و در آن نور درخشان، جرمی حالت هیبت را در چهره ی دخترش دید.

بالاخره کلر پرسید: "این مامانه؟"

صدای او بلندتر از نجوای باد در لابلا ی برگ های درختان نبود. جرمی لبخندی زد. بعضی در گلویش گیر کرده بود. در آن خلوت شبانه، به نظر می رسید که آنها تنها انسان های روی کره ی خاکی هستند. جرمی نفس عمیقی کشید. به یاد لکسی افتاده بود. بر این باور بود که لکسی هم الان در کنار آنهاست.

و جرمی می دانست که اگر همین حالا می توانست لکسی را ببیند، مسلماً او لبخندی از سر لذت و رضایت می زد، با علم به اینکه دختر و شوهرش حالشان خوب است.

جرمی در حالی که دخترش را محکم در آغوش گرفته بود، گفت: "بله، به نظرم مادرت دلش می خواست تو رو ببینه."

پایان

انتشارات درسا منتشر کرد:

نام کتاب	نویسنده	مترجم
آرزوهای یک زن	سیدنی شلدون	شراره شهلائی
آنچه باید بچه‌های طلاق بدانند	ویلیام کولمن	نفسه معتكف
اختلالات پیش از عادت ماهانه	دکتر نبلز لارسن	مبین میلانی
ارنمایشات شفابخش	آماندا تاکرون	نفسه معتكف
افسانه دل	فریده رهنما	
اتسان در جستجوی معنی	دکتر ویکتور فرواتکل	مبین میلانی
انسان‌شناسی عملی	دکتر شهریار بهاری	
انسان‌شناسی نظری	دکتر شهریار بهاری	
انگلستان	نیکوس کازانتزکیس	محمدرسمی شاهرودی
اوج	یارابارا نیلوربردفور	نوشین ریشه‌ری
با شما تا ابدیت	لویسانگ رامپا	فریده مهدوی دامغانی
باغ سرنوشت	فرنگیز حاجی ستاری	
بانوی تنها	هارولد رایینز	مزگان انصاری راد
بخشودن	دکتر سیدنی سیمون	مهدی قراچه‌داغی
بدنسازي از سر نا پا	باب گرین	محمد مهدی رستمی شاهرودی
برنج تلخ	فریده رهنما	
بهانه	شیرین صیفوری	
به شیرینی عسل تلخ چون حنظل	یهجت قاسمی (ناهد)	
بیداری دل	زهرا متین	
بیمار	مایکل پالمر	لبدا نورپور
پادشاه حرامزاده	جین پلیدی	مبین قهرمان
پدیده‌های روحی	دکتر رضا جمالیان	
پرواز روح	دکتر کابث هاراری	دکتر رضا جمالیان
پیامهای نهفته در آب	ماسارو ایموتو	نفسه معتكف
نائب‌ر دعا بر روی آب	ماسارو ایموتو	نفسه معتكف
نانگ‌فو (روش برخورد با افراد تندخو)	سم هورن	نفسه معتكف
تفریم معنوی	شری شری بوگاناندا	مبین میلانی
نو از تاریکی می‌ترسی؟	سیدنی شلدون	نفسه معتكف
جای خالی عشق	هارولد رایینز	مزگان انصاری راد

این کتابی که در پیش رو دارید، داستانی مستقل و در عین حال ادامه‌ی داستان "باورم کن" از همین نویسنده است. جرمی سی و هفت ساله برای ماموریتی از نیویورک به بون کریک می‌رود و در آنجا در اولین نگاه عاشق لکسی می‌شود. بارداری لکسی، شروع ارسال ایمیل‌هایی مرموز و توصیه‌ی مادر بزرگ لکسی که واسطه‌ی روحی است، همه دست به دست هم می‌دهند تا جرمی با مشکلاتی مواجه شود. و بعد از مشاجره با لکسی...

